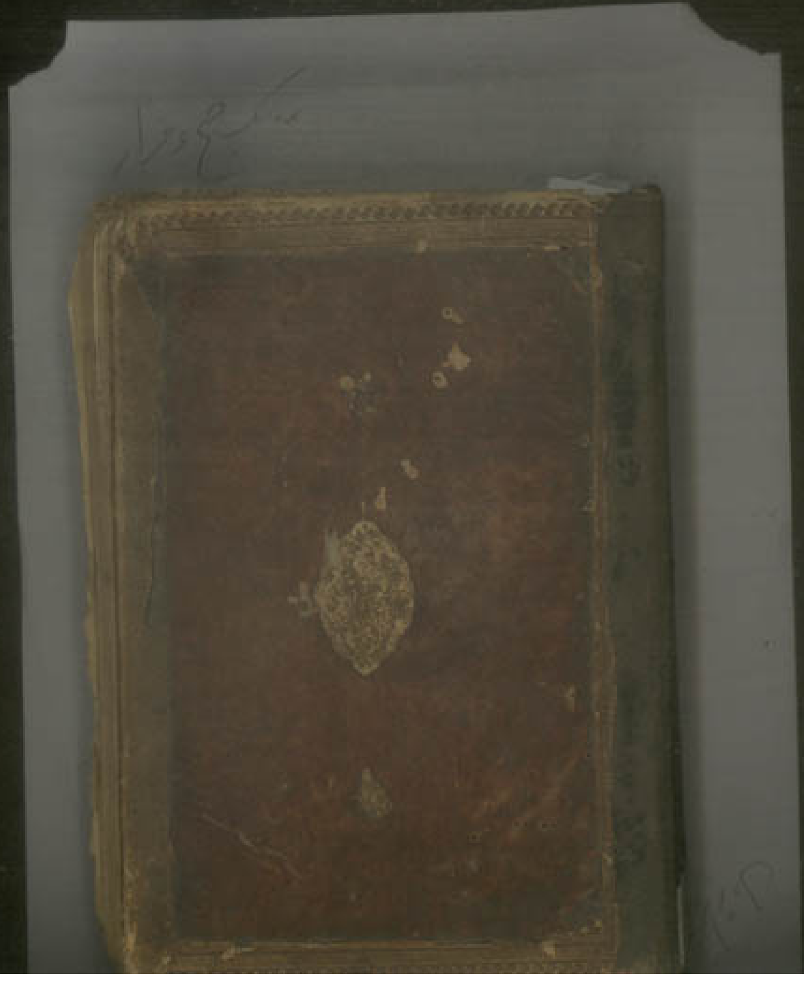


۳۰۰

۱۲۹۰

۱۳۶۹۸/

۳۴۵

۱۳۶۹۸

[illegible]

[illegible]

جسم خاک از عشق بر افلاک شد ... کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا ... طور مست و خر موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی ... همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا ... بی زبان شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان در گذشت ... نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای ... زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او ... او چو مرغی ماند بی پر وای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس ... چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کین سخن بیرون بود ... آینه غماز نبود چون بود
آینه‌ات دانی چرا غماز نیست ... زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک بیمار و [illegible] خریدن پادشاه آن کنیزک را

بود شاهی در زمانی پیش ازین ... ملک دنیا بود و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار ... با خواص خویش از بهر شکار
یک کنیزک دید شه بر شاهراه ... شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می‌طپید ... داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد ... آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت و پالانش نبود ... یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد بدست ... آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست ... گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست ... دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا ... برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم ... فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست ... هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر ... پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست ... نی همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت ... جان او با جان استثناست جفت
هرچه کردند از علاج و از دوا ... گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد ... چشم شه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود ... روغن بادام خشکی می‌نمود
[illegible] قبض شد اطلاق رفت ... [illegible]

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجهٔ کنیزک و روی آوردن پادشاه [illegible]

[illegible] پادشاه [illegible] در خواب [illegible] آمدن [illegible]

[illegible] ... [illegible]
رفت در مسجد سوی محراب شد ... سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد
چون به خویش آمد ز غرقاب فنا ... خوش زبان بگشاد در مدح و دعا
کای کمینه بخششت ملک جهان ... من چه گویم چون تو می‌دانی نهان
ای همیشه حاجت ما را پناه ... بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه می‌دانم سرت ... زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش ... اندر آمد بحر بخشایش به جوش
در میان گریه خوابش در ربود ... دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست ... گر غریبی آیدت فردا ز ماست

چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد ... آفتاب از شرق اخترسوز شد
بود اندر منظره شه منتظر ... تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای ... آفتابی در میان سایه‌ای
می‌رسید از دور مانند هلال ... نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر روان ... تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان ... وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست ... عکس مه‌رویان بستان خداست
آن خیالی که شه اندر خواب دید ... در رخ مهمان همی‌آمد پدید
شه بجای حاجبان فا پیش رفت ... پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته ... هر دو جان بی دوختن بر دوخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن ... لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر ... از برای خدمتت بندم کمر

در خواستن توفیق رعایت ادب در همه حالها و بیان وخامت ضررهای بی ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب ... بی ادب محروم گشت از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد ... بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در می‌رسید ... بی شرا و بیع و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس ... بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد نان و خوان آسمان ... ماند رنج زرع و بیل و داس‌مان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق ... خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
باز گستاخان ادب بگذاشتند ... چون گدایان زله‌ها برداشتند
لابه کرده عیسی ایشان را که این ... دائمست و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری ... کفر باشد پیش خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز ... آن در رحمت بریشان شد فراز
ابر برناید پی منع زکات ... وز زنا افتد وبا اندر جهات
هرچه بر تو آید از ظلمات و غم ... آن ز بی‌باکی و گستاخیست هم
هر که بی‌باکی کند در راه دوست ... رهزن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پرنور گشتست این فلک ... وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب ... شد عزازیلی ز جرات رد باب

ملاقات پادشاه با آن ولی که در خوابش نمودند

دست بگشاد و کنارانش گرفت ... همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت ... وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان می‌کشیدش تا به صدر ... گفت گنجی یافتم آخر به صبر
گفت ای هدیهٔ حق و دفع حرج ... معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال ... مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمانی هرچه ما را در دلست ... دستگیری هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی ... ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی ... قد ردی کلا لئن لم ینته

بردن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم ... دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند ... بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ رو و نبض و قاروره بدید ... هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند ... آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بی‌خبر بودند از حال درون ... استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت ... لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود ... بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست ... تن خوشست و او گرفتار دلست

عاشقی پیداست از زاری دل نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست عاقبت ما را بدان سر رهبرست
هر چه گویم عشق را شرح و بیان چون به عشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگرست لیک عشق بی زبان روشنترست
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
از وی ار سایه نشانی می‌دهد شمس هر دم نور جانی می‌دهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست شمس جان باقیست کش امس نیست
شمس در خارج اگرچه هست فرد می‌توان هم مثل او تصویر کرد
شمس جان کو خارج آمد از اثیر نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو تا درآید در تصور مثل او
چون حدیث روی شمس الدین رسید شمس چارم آسمان سر درکشید
واجب آید چونک آمد نام او شرح رمزی گفتن از انعام او
این نفس جان دامنم برتافتست بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها بازگو حالی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود عقل و روح و دیده صد چندان شود
لا تکلفنی فانی فی الفنا کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق ان تکلف او تصلف لا یلیق
من چه گویم یک رگم هشیار نیست شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جائع واعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی هست را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی غلول بازگو دفعم مده ای بوالفضول
پرده بردار و برهنه گو که من می‌نخسپم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت اندکی گر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خونریزی مجو بیش ازین از شمس تبریزی مگو

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزک

این ندارد آخر از آغاز گو رو تمام این حکایت بازگو
گفت ای شه خلوتی کن خانه را دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها تا بپرسم زین کنیزک چیزها
خانه خالی ماند و یک دیار نی جز طبیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیستت خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک باز می‌پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش جهد پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش ور نیابد می‌کند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب خار در دل چون بود واده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی دست کی بودی غمان را بر کسی
کس به زیر دم خر خاری نهد خر نداند دفع آن بر می‌جهد
بر جهد وان خار محکمتر زند عاقلی باید که خاری برکند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
آن حکیم خاربین استاد بود دست می‌زد جا بجا می‌آزمود

زان کنیزک بر طریق داستان باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او قصه‌ها می‌گفت فاش از مقام و خواجگان و شهر و باش
سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر او را برشمرد بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت وزان هم درگذشت رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند تا بپرسید از سمرقند چو قند
نبض جست و روی سرخ و زرد شد کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست در گذر او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت دانستم که رنجت چیست زود در خلاصت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو می‌خورم تو غم مخور بر تو من مشفقترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو گرچه از تو شه کند بس جست و جو
گورخانه راز تو چون دل شود آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغامبر که هر که سر نهفت زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود سر آن سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر وعده‌ها باشد مجازی تاسه گیر
وعده اهل کرم نقد روان وعده نااهل شد رنج روان

دریافتن آن طبیب رنج را و عرض کردن به پادشاه

بعد از آن برخاست عزم شاه کرد شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور با زر و خلعت بده او را غرور
چونک سلطان از حکیم آن را شنید پند او را از دل و جان برگزید

حکایت فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند به آوردن زرگر

شه فرستاد آن طرف یک دو رسول حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد بی خبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی بر نشست و شاد تاخت خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و مهتری گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب اندر آوردش به پیش شه طبیب
سوی شاهنشاه بردندش بناز تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطان مه آن کنیزک را بدین خواجه بده
پس کنیزک در وصالش خوش شود آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه‌روی را جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه می‌راندند کام تا به صحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت تا بخورد و پیش دختر می‌گداخت

چون ز رنجوری جمال او نماند / جان دختر در وبال او نماند
چونک زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاش کان هم ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاووس آمد پر او / ای بسی شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت آن صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندش برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان
آنک کشتستم پی مادون من / می‌نداند که نخسپد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست / خون چون من کس چنین ضایع کیست
گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک
زانک عشق مردگان پاینده نیست / زانک مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست / کز شراب جان‌فزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

بیان آنکه کشتن و زهر دادن مرد زرگر باشارت الهی بود

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را در نیابد عام خلق
آنک از حق یابد او وحی و جواب / هر چه فرماید بود عین صواب
آنک جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست
همچو اسماعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا بر آرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی دراننده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می‌بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصهٔ الله بود
آنکسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
بچه می‌لرزد از آن نیش حجام / مادر مشفق در آن غم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچ در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش می‌گیری ولیک / دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک

حکایت مرد بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بقالی و وی را طوطیی / خوش‌نوایی سبز گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران

در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
جست از سوی دکان سویی گریخت / شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ / کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش‌زبان
هدیه‌ها می‌داد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار
می‌نمود آن مرغ را هرگون شگفت / تا که باشد اندر آید او بگفت
[illegible] / کای عجب این مرغ کی آید بگفت
جولقیی سر برهنه می‌گذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان / بانگ بر درویش زد که هی فلان
از چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفت اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی درمیان بی منتهی
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / این یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / و آن خورد گردد همه نور خدا
این خورد گردد همه بخل و جدا / و آن خورد گردد همه نور احد
این خورد زاید همه بخل و حسد / و آن خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / و آن خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شورست و بد / این فرشته پاک و آن دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب
سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع
هرچه مردم می‌کند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دم بدم
او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی داند آن استیزه‌رو
این کند از امر و او بهر ستیز / بر سر استیزه‌رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت / بر منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازی‌اند / هر دو با هم مروزی و رازی‌اند
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق گویی پر آتش شود
نام او محبوب از ذات وی است / نام این مبغوض از آفات وی است
میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم می‌خلد در اندرون
گرنه این نام اشتقاق دوزخست / پس چرا در وی مذاق دوزخست
زشتی آن نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست

حرف ظرف آمد درو معنی چو آب ... بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان ... در میانشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان ... برگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار ... بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک ... مر یقین را باز داند او ز شک
در دهان زنده خاشاکی جهد ... آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد ... چون درآمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان ... حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب ... صحت آن حس بخواهید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن ... صحت آن حس ز تخریب بدن
راه جان مر جسم را ویران کند ... بعد ازان ویرانی آبادان کند
ای خنک جانی که در عشق مآل ... بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر ... وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد ... بعد ازان در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید ... پوست تازه بعد از آتش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد ... بعد ازان بر ساختش صد برج و سد
کار بی‌چون را که کیفیت نهد ... این که گفتم هم ضرورت می‌دهد
گه چنین بنماید و گه ضد این ... جز که حیرانی نباشد کار دین
نه چنان حیران که پشتش سوی اوست ... بل چنین حیران و غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست ... و آن یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس ... بوک گردی تو ز خدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم‌روی هست ... پس به هر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر ... تا فریبد مرغ را آن مرغ‌گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش ... از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون ... تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمیست ... کار دونان حیله و بی‌شرمیست
شیر پشمین از برای کد کنند ... بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند ... مر محمد را اولوا الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب ... باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان پادشاهی که جهود بود [illegible]
از بهر تعصب ملت خود [illegible] نصارا را

بود شاهی در جهودان ظلم ساز ... دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او ... جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا ... آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احولی را کاندرآ ... رو برون آر از وثاق آن شیشه را
گفت احول زان دو شیشه من کدام ... پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو ... احولی بگذار و افزون‌بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن ... گفت استا زان دو یک را در شکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم ... مرد احول گردد از میلان و خشم
خشم و شهوت مرد را احول کند ... ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد ... صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار ... کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان ... گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت ... که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکر پادشاه را

او وزیری داشت گبر و عشوه‌ده ... کو بر آب از مکر بر بستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند ... دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست ... دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف ... ظاهرش با تو چو تو باطن خلاف

شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست ... چاره آن مکر و آن تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی ... نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر ... بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد ازان در زیر دار آور مرا ... تا بخواهد یک شفاعت‌گر مرا
بر منادی‌گاه کن این کار تو ... بر سر راهی که باشد چارسو
آنگهم از خود بران تا شهر دور ... تا در اندازم در ایشان شر و شور

تلبیس وزیر با نصارا

پس بگویم من بسر نصرانیم ... ای خدای رازدان می‌دانیم
شاه واقف گشت از ایمان من ... وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم ... آنچه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من ... متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزنست ... از دل من تا دل تو روزنست
من ازان روزن بدیدم حال تو ... حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام ... او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم ... صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک ... واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک ... در میان جاهلان گردد هلاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما ... گشته‌ایم آن کیش حق را رهنما
از جهود و از جهودی رسته‌ایم ... تا بزناری میان را بسته‌ایم
دور دور عیسی است ای مردمان ... بشنوید اسرار کیش او بجان
کرد با وی شاه آن کاری که گفت ... خلق حیران مانده زان مکر نهفت

قبول کردن نصارا مکر وزیر را

راند او را جانب نصرانیان ... کرد در دعوت شروع او بعد ازان
صد هزاران مرد ترسا سوی او ... اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان می‌کرد با ایشان براز ... سر انگلیون و زنار و نماز
او بظاهر واعظ احکام بود ... لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول ... ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان ... در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو ... عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو بمو ذره بذره مکر نفس ... می‌شناسیدند چون گل از کرفس
موشکافان صحابه هم درآن ... وعظ ایشان خیره گشتندی بجان
دل بدو دادند ترسایان تمام ... خود چه باشد قوت تقلید عام

متابعت کردن نصارا وزیر را

در درون سینه مهرش کاشتند ... نایب عیسیش می‌پنداشتند
او بسر دجال یک چشم لعین ... ای خدا فریادرس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا ... ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم بدم ما بسته دام نویم ... هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز ... سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم می‌کنیم ... گندم جمع آمده گم می‌کنیم
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش ... کین خلل در گندم است از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست ... وز فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن ... وانگهان در جمع گندم کوش کن
بشنو از اخبار آن صدر الصدور ... لا صلوة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست ... گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا ... جمع می‌ناید درین انبار ما

سرگشتگان ز آتش آن صبح [illegible] / وآن دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک ظلمت [illegible] زبان / می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کند استارگان را یک بیک / ماه تن را زو جدایی از فلک
چون ضیا باشد [illegible] / کی بود [illegible]
گر ز [illegible] باشد قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را / می‌رهانی می‌کنی الواح را
می‌رهند ارواح هر شب زین قفس / فارغان از حکم و گفتار و قصص
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان / شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی‌خواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنک او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد به جنبش از قلم
شمه‌ای زین حال عارف وانمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بی‌چون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
[illegible] / [illegible] از زین کرده بیرون می‌پرند
وز صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در داد و در داور کشی
فالق الاصباح اسرافیل‌وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسپ جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموتست این
لیک بهر آنک روز آیند باز / بر نهد بر پاشان بند دراز
تا که روزش وا کشد زان مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش / وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسی اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با او یار با او در سرود / مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود

قصهٔ دیدن خلیفه لیلی را

گفت لیلی را خلیفه کان توی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
هر که بیدارست او در خواب‌تر / هست بیداریش از خوابش بتر
چون به حق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال
دیو را چون حور بیند او به خواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونک تخم نسل را در شوره ریخت / او به خویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید / آه از آن نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / می‌دود بر خاک پران مرغ‌وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / می‌دود چندانک بی‌مایه شود
بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست / بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد به سوی سایه او / ترکشش خالی شود از جست‌وجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت
سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش / وا رهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی در دامن آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام‌الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو

کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان / کز حسد آلوده گردد خاندان
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک
طهرا بیتی بیان پاکیست / گنج نورست ار طلسمش خاکیست
چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

بیان حسد وزیر

آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا به باطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنک از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند / خویش را بی‌گوش و بی‌بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی‌بینی بود / بوی آن بوییست کان دینی بود
چونک بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از ره‌زنی مایه مساز / خلق را تو بر میاور از نماز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر
هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی می‌دید و تلخی جفت او

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

نکته‌ها می‌گفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته
ظاهرش می‌گفت در ره چست شو / وز اثر می‌گفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو / دست و جامه می‌سیه گردد ازو
آتش ارچه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر چه نور آید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود
مدتی شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و حکم او می‌مرد خلق

پیغام فرستادن شاه پنهان به وزیر

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها
پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم
گفت اینک اندر آن کارم شها / کافگنم در دین عیسی فتنه‌ها
قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر

بیان دوازده سبط از نصاری

هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان / گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

تخلیط وزیر در احکام انجیل

ساخت طوماری به نام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا به سر
در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست / ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست

ای بسا گفته که ... [illegible]

قدرت حق را بدانیم ... [illegible]

[illegible]

بیان ... [illegible] ... در صورت ... [illegible]

[illegible]

بیان ... [illegible]

[illegible]

حکمت ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

ودع گفتن وزیر مرجان را

[illegible]

عزم کردن مرجان بخلوت [illegible]

[illegible]

جواب گفتن وزیر که خلوت [illegible]

گر بگویم [illegible] / گر کلام [illegible] کمال [illegible]

اعتراض مرجان بر خلوت وزیر

[illegible]

[illegible]

وعید کردن وزیر مرجان را از رفتن خلوت

بعد ازین دستور [illegible]

[illegible]

[illegible] ساختن وزیر مرکب امیر را جدا جدا

[illegible]

الله الله یک نظر بر ما فکن

لا تقنطن [illegible] الحزن

[illegible]

هر امیری کو کشد گردن بگیر   یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وا مگو   تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن   دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح   یک به یک بر خوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا   نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز   هرچه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد   هر یکی ضد دگر بود المراد
جملگی طومارها بد مختلف   همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن   پیش ازین کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

بعد از آن چل روز دیگر در ببست   خویش کشت و از وجود خود برست
چونک خلق از مرگ او آگاه شد   بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او   مو کنان جامه دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد   از عرب وز ترک و از رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش   درد او دیدند درمان جای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی   کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله از درد فراقش در فغان   هم شهان و هم کهان و هم مهان

طلب کردن امت عیسی علیه السلام از امرا که ولی عهد از شما کدامست

بعد ماهی خلق گفت ای مهتران   از امیران کیست بر جایش نشان
تا به جای او شناسیمش امام   دست و دامن را به دست او دهیم
چونک شد خورشید و ما را کرد داغ   چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونک شد از پیش دیده وصل یار   نایبی باید ازو مان یادگار
چونک گل بگذشت و گلشن شد خراب   بوی گل را از که یابیم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان   نایب حقند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب   گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا توی صورت‌پرست   پیش او یک گشت کز صورت برست
چون به صورت بنگری چشم تو دوست   تو به نورش در نگر کز چشم رست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد   چونک در نورش نظر انداخت مرد

در بیان آنکه جمله پیغمبران حقند که لا نفرق بین احد من رسله

ده چراغ ار حاضر آید در مکان   هر یکی باشد به صورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی   چون به نورش روی آری بی‌شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری   صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست   در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است   پای معنی گیر صورت سرکش است
صورت سرکش گدازان کن به رنج   تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او   خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم به دلها خویش را   او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یک جوهر همه   بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب   بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون به صورت آمد آن نور سره   شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق   تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری   لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز   گر نداری تو سپر وا پس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا   کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف   تا که کژ خوانی نخواند بر خلاف
آمدیم اندر تمامی داستان   وز وفاداری جمع راستان
کز پس این پیشوا برخاستند   بر مقامش نایبی می‌خواستند

منازعت کردن امیران در ولیعهدی

یک امیری زان امیران پیش رفت   پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من   نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست   کین نیابت بعد ازو آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین   دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود   تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار   برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست   درهم افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد ترسا کشته شد   تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست   کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود   آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت   بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تن است   چون انار و سیب را بشکستن است
آنچ شیرینست او شد ناردانگ   وانک پوسیده‌ست نبود غیر بانگ
آنچ با معنیست خود پیدا شود   وانچ پوسیده‌ست او رسوا شود
رو به معنی کوش ای صورت‌پرست   زانک معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا   هم عطا یابی و هم باشی فتا
جان بی معنی درین تن بی خلاف   هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمت است   چون برون شد سوختن را آلت است
تیغ چوبین را مبر در کارزار   بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب   ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست   دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین   هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری می‌خری خندان بخر   تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان   می‌نماید دل چو در از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود   کز دهان او سیاهی دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند   صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی   چون به صاحب‌دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان   دل مده الا به مهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو اومیدهاست   سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد   تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی   رو بجو اقبال را از مقبلی

تعظیم نعت مصطفی صلی الله علیه و سلم که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی   آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او   بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب   چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بر آن نام شریف   رو نهادندی بر آن وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه   ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر   در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد   نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان   نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن   از وزیر شوم‌رای شوم‌فن
هم مخبط دینشان و حکمشان   از پی طومارهای کژبیان
نام احمد چون چنین یاری کند   تا که نورش چون مددکاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین   تا چه باشد ذات آن روح الامین

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی سعی نمود

بعد ازین خون ریز درمان ناپذیر   کاندر افتاد از بلای آن وزیر

یک شه دیگر ز نسل آن جهود — در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج — سوره بر خوان و السما ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد — این شه دیگر قدم در وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی — سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند — وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان — در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور — در خلایق می‌رود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوش‌آب — آن چه میراثست اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری — شعله‌ها از گوهر پیغمبری
نور روزن گرد خانه می‌دود — زانک خور برجی ببرجی می‌رود
شعله‌ها با گوهران گردان بود — شعله آن جانب رود هم کان بود
هر کرا با اختری پیوستگیست — مر ورا با اختر خود همتگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب — میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خونریز خو — جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخترانند از ورای اختران — که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر — غیر این هفت آسمان معتبر
راسخان در تاب انوار خدا — نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم — نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او — منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از نقص و غسق — در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها — مقبلان برداشته دامانها
وآن نثار نور را وا یافته — روی از غیر خدا بر تافته
هر کرا دامان عشقی نابده — زان نثار نور بی‌بهره شده
جزوها را رویها سوی کلست — بلبلان را عشق با روی گلست
گاو را رنگ از برون و مرد را — از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست — رنگ زشتان از سیاهابه جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف — لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچ از دریا بدریا می‌رود — از همانجا کامد آنجا می‌رود
از سر که سیلهای تیزرو — وز تن ما جان عشق‌آمیز رو

آتش نهادن پادشاه و بت نهادن پهلوی آتش نهاد که هر که این بت را سجود کند از آتش برست

آن جهود و سگ ببین چه رای کرد — پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کانک این بت را سجود آرد برست — ور نیارد در دل آتش نشست
مادر بتها بت نفس شماست — زانک آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار — آن شرار از آب می‌گیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود — آدمی با این دو کی ایمن بود
سنگ و آهن در درون دارند نار — آب را بر نارشان نبود گذار
آب خم و کوزه گر فانی شود — آب چشمه تازه و باقی بود
ز آب چون نار برونی کشته شد — در درون سنگ و آهن کی رود
[illegible] — [illegible]
بت سیاهابه‌ست در کوزه نهان — نفس مر آب سیه را چشمه دان
بت درون کوزه چون آب سیاه — نفس بتگر چشمهٔ آن آب راه
صد سبو را بشکند یک پاره سنگ — وآب چشمه می‌زهاند بی‌درنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل — سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر — قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر زان — غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز — آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن — ای برادر واره از بوجهل تن

بسخن آمدن طفل کوچک در میان آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود — پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
طفل ازو بستد در آتش در فکند — زن بترسید و دل از ایمان بکند

در سخن کردن طفل را با مادر در آتش

خواست تا او سجده آرد پیش بت — بانگ زد آن طفل کانی لم امت
اندر آ ای مادر اینجا من خوشم — گرچه در صورت میان آتشم
چشم‌بندست آتش از بهر حجاب — رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق — تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش‌مثال — از جهانی کآتشست آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین — کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو — سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ — در جهان خوش هوای خوب رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون — چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی — ذره ذره اندرو عیسی‌دمی
نک جهان نیست‌شکل هست‌ذات — وان جهان هست‌شکل بی‌ثبات
اندر آ مادر بحق مادری — بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمدست — اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ — تا ببینی قدرت لطف خدا
من ز رحمت می‌کشانم پای تو — کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان — کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای مسلمانان همه — غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید ای همه پروانه‌وار — اندرین بهره که دارد صد بهار
بانگ می‌زد در میان آن گروه — پر همی شد جان خلقان از شکوه
خلق خود را بعد از آن بی‌خویشتن — می‌فکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی‌کشش از عشق دوست — زانک شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را — منع می‌کردند کآتش در میا
آن یهودی شد سیه‌رو و خجل — شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند — در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر — دیو هم خود را سیه‌رو دید شکر
آنچ می‌مالید در روی کسان — جمع شد در چهرهٔ آن ناکس آن

کژ ماندن دهان آن مرد که نام احمد را بتسخر خواند

آنک می‌درید جامهٔ خلق چست — شد دریده آن او ایشان درست
آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند — نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن — ای ترا الطاف و علم من لدن
من ترا افسوس می‌کردم ز جهل — من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد — میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس — کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که مان یاری کند — میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست — ای همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ایست — مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود — هر کجا اشک روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم‌تر — تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشک‌ریز — رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر
رو بآتش کرد شه کای تندخو — آن جهان‌سوز طبیعی‌خوت کو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت — یا ز بخت ما دگر شد نیتت

عتاب کردن آتش را آن پادشاه جهود

می‌نبخشایی تو بر آتش‌پرست — آنک نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی — چون نسوزی چیست قادر نیستی

چشم‌بند است این عجب یا هوش‌بند / چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم / اندر آ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد
چونک غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کین دو می‌زایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو ببالاتر نگر ای مرد نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
وان سببها کانبیا را رهبرند / آن سببها زین سببها برترند
این سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببهاراست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخه رسن را علتست / چرخه گردان را ندیدن زلتست
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ
باد آتش می‌شود از امر حق / هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد

قصهٔ باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد

هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم می‌شد باد کانجا می‌رسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره می‌گسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی می‌کشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون به جمعه می‌شد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترک‌تاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش به قعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
هست تسبیحت بخار آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت ناصحان و خاصان خویش

این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد

بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مؤمن‌سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنک بودست امه الهاویه / هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان ویست / اصلها مر فرعها را در پیست
آبها در حوض اگر زندانیست / باد نشفش می‌کند کارکانیست
می‌رهاند می‌برد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم
ترتقی انفاسنا بالمنتقی / متحفا منا الی دار البقا
ثم تاتینا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما / ذا فلا زلت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی بسویی مانده است / کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را
آنک مانندست باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونک جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان هم خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زر اندودیت از ره نفکند / تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز جو آن قصه را / واندر آن قصه طلب کن حصه را

بیان توکل و ترک جهد گفتن نخچیران به شیر

طایفهٔ نخچیر در وادی خوش / بودشان از شیر دایم کش‌مکش
بس که آن شیر از کمین در می‌ربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان به شیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر
بعد ازین اندر پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب گفتن شیر نخچیران را و فایدهٔ جهد گفتن

گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردمم / من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید / قول پیغامبر به جان و دل گزید

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست / رو توکل کن توکل بهترست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبرست / این سبب هم سنت پیغامبرست
گفت پیغامبر به آواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند

رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌ش دام بود / آنک جان پنداشت خون‌آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش / وانک او می‌جست اندر خانه‌اش
دیدهٔ ما چون بسی علت دروست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض / یابی اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا اندر صفا
چون به امر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله
آنک او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی به دست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قایل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند / جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسپ / تا نبینی آن در و درگه مخسپ
هان مخسپ ای کاهل بی‌اعتبار / جز به زیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن درمیان ره‌زنان / مرغ بی‌هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانک بی‌شکری بود شوم و شنار / می‌برد بی‌شکر را در قعر نار
گر توکل می‌کنی در کار کن / کشت کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان که سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرد وصف مکرهاشان ذوالجلال / لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان

ساده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید

... سلیمان علیه السلام و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قلت فایده جهد

رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا به هندستان برد / بوک بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از بهر آن / بنگریدی تا شد آواره ز خان
گفت من از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق که امروز هان / جان او را تو به هندستان ستان
از عجب گفتم گر او را صد پرست / او به هندستان شدن دور اندرست
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال / از که برتابیم از حق ای وبال

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد را بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مؤمنین
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچ دیدند از جفا و گرم و سرد
حیلهاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد می‌کن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانک این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / یک دو روزک جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است / مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنک حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وا رهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نه قماش و نقره و میزان و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونک مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سربسته اندر آب زفت / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
گرچه جمله این جهان ملک ویست / ملک در چشم دل او لا شیست
پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی‌جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر
قرعه بر هر که فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
چون به خرگوش آمد این ساغر به دور / بانگ زد خرگوش کاخر چند جور

انکار کردن نخچیران بر خرگوش در تأخیر رفتن بر شیر

قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا

تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود

جواب گفتن خرگوش نخجیران را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا بیرون جهید

تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان

هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان

کز فلک ره برون شو دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود

مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض نخجیران بر سخن خرگوش

قوم گفتندش که ای خرگوش دار / خویش را اندازهٔ خرگوش دار

هین چه لافست این که از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن

معجبی یا خود قضامان در پیست / ورنه این دم لایق چون تو کیست

باز جواب گفتن خرگوش نخجیران را

گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد

آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را

خانها سازد پر از حلوای تر / حق برو آن علم را بگشاد در

آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را

آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا بهفتم آسمان افروخت علم

نام و ناموس ملک را در شکست / کوری آن کس که در حق درشکست

زاهد شش صد هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را

تا نتاند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید

علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر از آن علم بلند

قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد / کان بدریاها و گردونها نداد

چند صورت آخر ای صورت پرست / جان بی معنیت از صورت نرست

گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی

نقش بر دیوار مثل آدم است / بنگر از صورت چه چیز او کم است

جان کم است آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر کمیاب را

شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست

چه زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور

وصف و صورت نیست اندر نامها / عالم و عادل بود در نامها

عالم و عادل همه معنیست بس / کش نیابی در مکان و پیش و پس

می‌زند بر تن ز سوی لامکان / می‌نگنجد در فلک خورشید جان

ذکر دانش خرگوش و بیان منافع فضیلت و دانش

این سخن پایان ندارد هوش دار / گوش سوی قصهٔ خرگوش دار

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کین سخن را در نیابد گوش خر

رو تو روبه بازی خرگوش بین / مکر و شیراندازی خرگوش بین

خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم

آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت

زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو نهنگ بحر در صفرا و جوش

زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت

آدمی را دشمن پنهان بسیست / آدمی با حذر عاقل کسیست

خلق پنهان زشتشان و خوبشان / می‌زند در دل بهر دم کوبشان

بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار

گرچه پنهان خار در آبست پست / چونکه در تو می‌خلد دانی که هست

خار خار وحیها و وسوسه / از هزاران کس بود نه یک کسه

باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود

تا سخنهای کیان رد کرده‌ای / تا کیان را سرور خود کرده‌ای

باز جستن نخجیران سر و اندیشهٔ خرگوش را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان آر آنچه در ادراک تست

ای که با شیری تو در پیچیده‌ای / باز گو رایی که اندیشیده‌ای

مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد

گفت پیغمبر بکن ای رای زن / مشورت کالمستشار مؤتمن

منع کردن خرگوش راز را از نخجیران

گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت

از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه

در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت

کین سه را خصمست بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او

ور بگویی با یکی دو الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع

گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم

مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط افکن مشوب

مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب و بی خبر

در مثالی بسته گفتی رای را / تا نداند خصم از سر پای را

او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سؤالش می‌نبردی غیر بو

قصهٔ مکر کردن خرگوش با شیر

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن

زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را می‌کند و می‌غرید شیر

گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان

دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند

سخت درماند امیر سست ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش

راه هموارست و زیرش دامها / قحط معنی در میان نامها

آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کمیابست رو آن را بجو

منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب

لوح حافظ لوح محفوظی شود / عقل او از روح محظوظی شود

چون معلم بود عقلش ز ابتدا / بعد ازین شد عقل شاگردی ورا

عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا

تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان

هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر / او همین داند که گیرد پای جبر

هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد

گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ

جبر چه بود بستن اشکسته را / یا بپیوستن رگی بگسسته را

چون درین ره پای خود نشکسته‌ای / بر کی می‌خندی چه پا را بسته‌ای

وانکه پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و بر نشست

حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد

تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازین فرمان رساند بر سپاه

تا کنون اختر اثر کردی درو / بعد ازین باشد امیر اختر او

گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر

تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان

تا هوا تازه است ایمان تازه نیست / کین هوا جز قفل آن دروازه نیست

کرده‌ای تاویل حرف بکر را / خویش را تاویل کن نه ذکر را

بر هوا تاویل قرآن می‌کنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی

ماند احوالت بدان طرفه مگس / کو همی پنداشت خود را هست کس

از خودی سرمست گشته بی شراب / ذرهٔ خود را بدیده آفتاب

زیافت تاویل رکیک مگس

قصه مگس و اندیشه کردن در حقیقت دریا

وصف بازی را شنیده در زمان / گفت من عنقای وقتم بی گمان
آن مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراشت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام / مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من / مرد کشتیبان و اهل و رای زن
بر سر دریا همی راند او عمد / می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بی‌حد آن چمین نسبت بدو / آن نظر که بیند آن را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است / چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تاویل باطل چون مگس / وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تاویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نی در خور صورت بود
همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد

تولیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم / کز ره گوشم عدو بربست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ دیوانست و غولان آن همه
بردران ای دل تو ایشان را مه‌ایست / پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفته‌های رنگ رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان / این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب‌پوش / مغز نیکو را ز غیرت غیب‌پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب / هرچه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آب است ار وفا جویی از آن / باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار / کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا / جز کیا و خطبه‌های انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست / بارنامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان برکنند / نام احمد تا قیامت می‌زنند
نام احمد نام جملهٔ انبیاست / چونک صد آمد نود هم پیش ماست
در شدن خرگوش بس تاخیر کرد / مکر را با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تاخیر دراز / تا به گوش شیر گوید یک دو راز

هم در بیان مکر خرگوش

تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل
صورت ما اندرین بحر عذاب / می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت / چونک پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی / صورت ما موج یا از وی نمی
هرچه صورت می‌وسیلت سازدش / زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهندهٔ راز را / تا نبیند تیر دور انداز را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز / می‌دواند اسب خود در راه تیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد / و اسب خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جست و جو آن خیره‌سر / هر طرف پرسان و جویان در به در
کانک دزدید اسب ما را کو و کیست / این که زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسب است لیکن اسب کو / با خود آ ای شهسوار اسب‌جو
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم / چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و سبز و فور را / تا نبینی پیش از این سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونک شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی‌نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها / واندرون از عکس انوار علی
نور نور چشم خود نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست

باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگ را / پس بضد نور پیدا شد ترا
رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوش‌دلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود / چونک حق را نیست ضد پنهان بود
که نظر بر نور بود آنگه برنگ / ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
پس بضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را می‌نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه / و هو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی‌صورتی آمد برون / باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو می‌شود دنیا و ما / بی‌خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو می‌رسد / مستمری می‌نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع / می‌نماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه‌ایست / نک حسام‌الدین که سامی نامه‌ایست
شیر اندر آتش و در خشم و شور / دید کان خرگوش می‌آید ز دور

رسیدن خرگوش بشیر

می‌دود بی‌دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترش‌رو
کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام / من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم‌خرگوشی که باشد که چنین / امر ما را افکند او بر زمین
ترک خواب غفلت خرگوش کن / غرهٔ این شیر ای خر گوش کن

عذر گفتن خرگوش بشیر از تاخیر

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست
گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی‌وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی‌شاید شنید
عذر احمق بتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من چه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم‌دیده‌ای را گوش دار
خاص از بهر زکات جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی به هر جو می‌دهد / هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او / جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم / خواجه‌تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار / پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردید از درم

گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینیم و آریمت خبر
گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد
یارم از زفتی دو چندان بد که من / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد / حال ما این بود کت گفته شد
از وظیفه بعد ازین امید بر / حق همی گویم ترا والحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع آن بی‌باک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش در شو گر همی گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش / تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود
می‌شدند این هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کاهی را بهامون می‌برد / آب کوهی را عجب چون می‌برد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود
موسیی فرعون را تا رود نیل / می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه‌ای نمرود را با نیم پر / می‌شکافد بی محابا درز سر
حال آنکو قول دشمن را شنود / بین جزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گر چه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر بتن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله می‌کن کای تو علام الغیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیر آفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حسها مبدل شدن / چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصه سلیمان علیه السلام و هدهد و بیان آنکه چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند
هم‌زبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک
غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
همزبانی خویشی و پیوندیست / مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک همزبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست / همدلی از همزبانی بهترست
جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا می‌نمود / از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نی و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده را از خواجه‌ای / عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای
چونک دارد از خریدارش ننگ / خود کند بیمار و شل و کور و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / و آن بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست / باز گویم گفت کوته بهترست
گفت برگو تا کدامست آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ / از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر می‌دار این آگاه را

پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق / در بیابانهای بی آب عمیق
تا بیابی بهر لشکر آب را / در سفر سقا شوی اصحاب را

طعنه زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد از حسد / با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفص اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ / پیش من لافی زنی آنگه دروغ

جواب گفتن هدهد طعنه زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدا / قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر بباطل آید دعوی کردنم / من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضا دان کو قضا را منکرست

قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تاویل

بوالبشر کو علم الاسما بگست / صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست / تا بپایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد / آنک چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مؤمنست اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو / سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت پرست / لیک مؤمن بود نامش در الست
آنک بد نزدیک ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بود این منی اندر عدم / پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد / نی بر آن کو عاریت نامی نهد
چشم آدم چون بنور پاک دید / جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق در وی بیافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت
مدح این آدم که نامش می‌برم / قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست و چون آمد قضا / دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود / یا بتاویلی بد و توهیم بود
در دلش تاویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت / دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد براه / دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا و ظلمنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشید پوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آن کو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه می‌ترساندت / تا بملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصه خرگوش و شیر

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

چونک نزد چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندرآ
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر / ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغامبر به تمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / بانگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنک دست و پا برد / رنگ رو و قوت و سیما برد
آنک در هر چه در آید بشکند / هر درخت از بیخ و بن او بر کند
در من آمد آنک از وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزااند کلیات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابرست و گه شکور / بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو بر آید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون خیال
این زمین با سکون با ادب / اندر آرد زلزلش در لرز تب
ای بسا کزین بلای مردریگ / گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت
حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جست و جوست / حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جزوی ز کلها مختلط / فهم می‌کن حالت هر منبسط
چونک کلیات را رنجست و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع / ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
لطف حق این شیر را و گور را / الف داده‌ست این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرگوش

گفت شیرش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض
گفت آن شیر اندرین چه ساکن است / اندرین قلعه ز آفات ایمن است
قعر چه بگزید هر که عاقلست / زانک در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آن کس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهرست / تو ببین کان شیر در چه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا به پشت تو من ای کان کرم / چشم بگشایم به چه در بنگرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و آن خرگوش را

چونک شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه می‌دوید
چونک در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت

چونک خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانک ظلمش در سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش با هول‌تر / عدل فرمودست بدتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی / از برای خویش دامی می‌تنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه می‌کنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله خوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پر خون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدو خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن تویی وان زخم بر خود می‌زنی / بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان / ور نه دشمن بودیی خود را به جان
حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون به قعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آن کش دگر کس می‌نمود
هر که دندان ضعیفی می‌کند / کار آن شیر غلط‌بین می‌کند
ای بدیده عکس بد بر روی عم / بد نه عمست آن تویی از خود مرم
مومنان آیینهٔ همدیگرند / این خبر می از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود / زان سبب عالم کبودت می‌نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مومن ار ینظر بنور الله نبود / غیب مومن را برهنه چون نمود
چونک تو ینظر بنار الله بدی / نیکویی را وا ندیدی از بدی
اندک اندک آب بر آتش بزن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن
تو بزن یا ربنا آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست
بی‌طلب تو این طلبمان داده‌ای / بی‌شمار و حد عطاها داده‌ای

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد

چونک خرگوش از رهایی شاد گشت / سوی نخچیران دوان شد تا به دشت
شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار
دست می‌زد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر بر آورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند / تا بالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه شکر خدا / می‌سراید هر بر و برگی جدا
که بپرورد اصل ما را ذوالعطا / تا درخت استغلظ آمد و استوی
جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاددل
در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسمشان رقصان و جانها خود مپرس / وانک گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنان ننگی و آنگه این عجب / فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری در تک این چاه فرد / نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت به صحرا در چرا / تو به قعر این چه چون و چرا
سوی نخچیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش‌ساز / کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز

ای بسا کزین بلای ناگهان / گشته است اندر زمین چون ریگ آن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری تلخ و زرد و تیره شد
مرده ریگ

بی‌شمار و حد عطاها داده / باب رحمت بر همه بگشاده
با طلب هم می‌دهی گنج نهان / رایگان بخشیده جان و جهان

آنکه جز ظلمش دگر کاری نبود آه مظلومش گرفت و کوفت زود گردنش بشکست و مغزش بردرید

مژده مژده کان عدوی جانها / کند قهر خالقش دندانها / آنک از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت

جمع شدن نخجیران بر خرگوش و ثنا گفتن نخجیران خرگوش را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده آوردند و گفتندش که هان
تو فرشته آسمانی یا پری / نی تو عزرائیل شیران نری / هر چه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو / باز گو تا چون سگالیدی بمکر / آن عوان را چون بمالیدی بمکر
باز گو تا قصه درمانها شود / باز گو تا مرهم جانها شود / باز گو کز ظلم آن استم‌نما / صد هزاران زخم دارد جان ما
گفت تایید خدا بود ای مهان / ورنه خرگوشی که باشد در جهان / قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد

پند دادن خرگوش نخجیران را که بدین شاد مشوید

از بر حق میرسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها
حق بدور و نوبت این تایید را / ای تو بسته نوبت آزادی مکن / آنک ملکش برتر از نوبت تنید / می‌نماید اهل ظن و دید را
هین بملک نوبتی شادی مکن / دور دایم روحها با ساقیند / ترک این شرب ار بگویی یک دو روز / برتر از هفت انجمش نوبت زنند

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

برتر از نوبت ملوک باقیند / در کنی اندر شراب خلد پوز
ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / کو بدریاها نگردد کم و کاست / هفت دریا را در آشامد هنوز / شیر باطن سخره خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / اندر آیند اندرو زار و خجل / هم نگردد ساکن از چندین غذا / کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز
سنگها و کافران سنگ دل / اینت آتش اینت تابش اینت سوز / عالمی را لقمه کرد و درکشید / تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نه هنوز / آنگه او ساکن شود از کن فکان / چونک جزو دوزخست این نفس ما / معده‌اش نعره‌زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان / غیر حق خود کی کمان او کشد / در کمان ننهند الا تیر راست / طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان / چونک واگشتم ز پیکار برون / این کمان را باژگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان / با نبی اندر جهاد اکبریم / قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / شیر آنست آنکه خود را بشکند / در بیان این شنو یک قصه‌ای / تا به سوزن بر کنم این کوه قاف

آمدن رسول قیصر روم با امیرالمومنین عمر و دیدن او کرامات عمر را

سهل شیری دان که صفها بشکند / تا بری از سر گفتم حصه‌ای
تا عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسپ و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچو درویشان مر او را کازه‌ای / ای برادر چون ببینی قصر او / چونک در چشم دلت رستست مو

چشم دل از مو و علت پاک آر / وانگهان دیدار قصرش چشم دار / هر کرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود / چون رفیقی وسوسه بدخواه را / کی بدانی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر ذره ببیند آفتاب / حق پدیدست از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده / گر نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هر چه میخواهی ببین / نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید / لاجرم با دیده و نادیده‌اید / آدمی دیدست باقی پوستست / دید آن است آن که دید دوست است
چونک دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به / چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسپ را ضایع گذاشت / هر طرف اندر پی آن مرد کار / می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار
کین چنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان / جست او را تاش چون بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود

یافتن رسول قیصر روم امیرالمومنین عمر را خفته بزیر درخت

دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمر نک بزیر آن نخیل
زیر خرمابن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایه خدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرز اوفتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد در جانش نزول / مهر و هیبت هست ضد همدگر / این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام / پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام / از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشه شیر و پلنگ / روی من زیشان نگردانید رنگ / بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آن دم که باشد کارزار
بس که خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران / بی سلاح این مرد خفته بر زمین / من بهفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست / هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید

بیدار شدن عمر از خواب و سلام کردن رسول قیصر را

اندرین فکرت بحرمت دست بست / بعد یک ساعت عمر از خواب جست
کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند / ایمنش کرد و به پیش خود نشاند / هر که ترسد مر ورا ایمن کنند / مر دل ترسنده را ساکن کنند
لاتخافوا هست نزل خایفان / هست در خور از برای خایف آن / آنک خوفش نیست چون گویی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد / خاطر ویرانش را آباد کرد / بعد از آن گفتش سخنهای دقیق / وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را / تا بداند او مقام و حال را / حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس / وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز / وقت خلوت نیست جز شاه عزیز / جلوه کرده خاص و عامان را عروس / خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادرست اهل مقام اندر میان / از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد

گفت با سنگ و عقیق و کان کردم

سوال کردن قیصر روم از امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه

اضافت کردن آدم آن زلت را بخویشتن که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس گناه خود را بخدا که بما اغویتنی

چون

تفسیر و هو معکم اینما کنتم

سوال کردن رسول روم از عمر رضی الله عنه از سبب ابتلای ارواح

در معنی آنکه من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

التصوف

آن رسول از خود بشد زین یک پیام / ز رسالت بازماند و شد تمام
واله اندر قدرت الله شد / آن رسول اینجا رسید و شاه شد
سیل چون آمد به دریا بحر گشت / دانه چون آمد به مزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و باخبر
موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / گشت بینایی شد آنجا دیده‌بان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد / در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه‌ای قرآن‌پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو بر خوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفس زندانی است / می‌نجوید رستن از نادانی است
روحهایی کز قفسها رسته‌اند / انبیای رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنگین قفس / جز که این ره نیست چارهٔ این قفص
خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار
کاشتهار خلق بند محکم است / در ره این از بند آهن کی کم است

قصهٔ بازرگان که به هندوستان به تجارت می‌رفت و طوطی محبوس او را پیغام داد بطوطیان هندوستان

بود بازرگان و او را طوطیی / در قفص محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطهٔ هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در گلستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود / من قدحها می‌خورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتادهٔ خاک بیز / چونک خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بدبندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر / وانتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو
نالم و ترسم که او باور کند / وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشی است / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشی است
عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویشست و عشق خویش جو

صفت اجنحهٔ طیور عقول الهی

قصهٔ طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بی‌گناه / و اندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی‌شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در فهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چار جو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب
باز می‌گردیم ازین ای دوستان / سوی مرغ و تاجر و هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام

دیدن خواجه طوطیان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

چونکه تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویشست با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن‌وشست / وانچه بجهد از زبان چون آتشست
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنبه‌زار / در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی‌دمند / یک دمی زخمند و دیگر مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح‌آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

تفسیر قول فرید الدین عطار رحمة الله علیه
تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون می‌خور / که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغمبر که ای طالب جری / هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه‌ای سباح و نی دریایی / در میفکن خویش از خودرایی
او ز قعر بحر گوهر آورد / از زیانها سود بر سر آورد
کامل ار خاکی گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیفست و ریو
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار
ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین

تعظیم کردن ساحران مر موسی را علیه السلام که چه می‌فرمایی اول تو اندازی عصا یا ما بیندازیم

لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست / گر تو خواهی اول آن عصا افکن نخست

گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون حق او بشناختند / دست و پا در جرم آن درباختند
لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه‌ای کامل مخور می‌باش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خاموش باشد جمله گوش
مدتی می‌بایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش و تی‌تی می‌کند / خویشتن را گنگ گیتی می‌کند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش
زانک اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندرآ
وادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الاغراض فی اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی‌طمع نیست
مبدعست او تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای / دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای
زانک آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه‌پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب می‌باش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشیدست باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دان که با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه‌ای کو نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال / عشق و رقت آید از لقمهٔ حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده‌ای اسپی که کره خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان
[illegible]

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه دید از طوطیان هندوستان

کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل شادکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه دیدی وآنچه گفتی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی‌دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروهی طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش به حکم خلق نیست
بی‌شریکی جمله مخلوق خداست / آن موالید ار چه نسبتشان به ماست
زید پرانید تیری سوی عمرو / عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زایید درد / دردها را آفریند حق نه مرد

زید پرّان آن دم ار مرد از وجل / دردها می‌زاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او / زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار / گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع / آن موالیدست حق را مستطاع
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آردش ز راه
بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی زان دست رب
گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب
از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها / باز خوان من آیة او ننسها
آیت انسوکم ذکری بخوان / قدرت نسیان نهادنشان بدان
چون به تذکیر و به نسیان قادرند / بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون به نسیان بست او راه نظر / کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتم سخریة اهل السمو / از نبی خوانید تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک / پس نباشد مردم الا مردمک
من تمام این نیارم گفت از آن / منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان / با ویست و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی / می‌کند هر شب ز دلها خالیی
روز دلها را از آن پر می‌کنند / آن صدفها را پر از در می‌کنند
آن همه اندیشهٔ پیشانها / می‌شناسند از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو / تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهٔ زرگر به آهنگر نشد / خوی آن خوش‌خو بدان منکر نشد
پیشه‌ها و خلقها همچون جهاز / سوی خصم آیند روز رستخیز
پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب / واپس آید هم به خصم خود شتاب
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها
مرغ حسی سوی اصل خود رود / جزو سوی کل خود راجع شود

شنودن آن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن آن طوطی در قفس و نوحهٔ خواجه بر وی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / پس بلرزید اوفتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین / برجهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه برجست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش‌حنین / این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش‌الحان من / راح روح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی خود او مشغول آن مرغان بدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی او برتافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون توی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان می‌کند / گرچه هر چه گوییش آن می‌کند
ای زبان هم گنج بی‌پایان توی / ای زبان هم رنج بی‌درمان توی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان توی / هم انیس وحشت هجران توی
هم انیس ظلمت هجران توی / [illegible]
چند امانم می‌دهی ای بی‌امان / ای تو زه کرده به کین من کمان
نک بپرانیده‌ای مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا صبح ظلمت‌سوز من / ای دریغا نور روزافروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنج است نادان تا ابد / خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد

اگر گه ناید بدو یاری او / ورز بد صافی بدم در جوی او
این دریغاها خیال دیده است / وز وجود نقد خود ببریده است
غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه است / آنکه افزون از بیان و دمدمه است
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا بدی
طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من
هر چه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن
می‌برد شادیت را تو شاد ازو / می‌پذیری ظلم را چون داد ازو
ای که جان از بهر تن می‌سوختی / سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش‌کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خون‌ریز شد
آنکه او هشیار خود تند است و مست / چون بود چون او قدح گیرد به دست
شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه‌اندیش من / قافیهٔ دولت تویی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل / و آن غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی‌ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی در بافتم
جمله شاهان پست پست خویش را / جمله خلقان مست مست خویش را
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند / جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
دلبران را دل اسیر بی‌دلان / جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو به نسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان / آب جوید هم به عالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پاره کرده وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکر است / بی‌مرادی نه مراد دلبر است
هر ستاره‌اش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دل‌بردگی
من دلش جسته به صد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای / ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گرانجان خوار دیدستی ورا / زانکه بس ارزان خریدستی ورا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی به قرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرق است اندرین / عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم لبها بسوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش

می‌شود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار

تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی‌گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم رحمة الله علیه: به هر چه از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان / به هر چه از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا، در معنی قوله علیه السلام ان سعدا لغیور و انا اغیر من سعد والله اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش می‌دان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش بنشستن آمد حیف و غبن
دستبوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمت است / پیش آن خدمت خطا و زلت است
شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آن که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی‌اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده‌دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی‌روز او / بی‌وصال روی روزافروز او
ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل‌رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت می‌کنم / من نیم شاکی روایت می‌کنم
دل همی‌گوید کزو رنجیده‌ام / وز نفاق سست می‌خندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک تویی / چونکه یکها محو شد آنک تویی
این من و ما بهر آن برساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا تو با ما در نگنجی جز شوی / عاقبت معنی جانان و دلبری
تا من و توها همه یک جان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیان و از سخن
جسم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خنده بود / تو مگو کو لایق آن دیدن است
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی‌منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی‌بهار و بی‌خزان سبز و ترست
ده زکات روی خوب ای خوب‌رو / شرح جان شرحه شرحه بازگو
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازه‌ای / بر دلم بنهاد داغ تازه‌ای
من حلالش کردم از خونم بریخت / من همی‌گفتم حلال او می‌گریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چون بهانه دادی این شیدات را / ای بهانه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بی‌جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما

عالمی دیگر بود کان نادر است ... تو مشو منکر که حق بس قادر است
تو قیاس از حالت انسان مکن ... منزل اندر جور و احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادث است ... حادثان میرند و حقشان وارث است
صبح شد ای صبح را پشت و پناه ... عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذر خواه عقل کل و جان تویی ... جان جان و تابش مرجان تویی
تافت نور صبح و ما از نور تو ... در صبوحی با می منصور تو
داده تو چون چنین دارد مرا ... باده کی بود کو طرب آرد ترا
باده در جوشش گدای جوش ما ... چرخ در گردش گدای هوش ما
باده از ما مست شد نی ما ازو ... قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم ... خانه خانه کرده قالب را چو موم

رجوع بحکایت خواجه تاجر

بس دراز است این حدیث خواجه گو ... تا چه شد احوال آن مرد نکو
خواجه اندر آتش و درد و حنین ... صد پراکنده همی گفت این چنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز ... گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می‌کند ... دست را در هر گیاهی می‌زند
بهر آنکش دست گیرد در خطر ... دست و پایی می‌زند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی ... کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاه است او بیکار نیست ... ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر ... کل یوم هو فی شأن ای پسر
اندرین ره می‌تراش و می‌خراش ... تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود ... که عنایت با تو صاحب سر بود
هر چه کوشد جان که در مرد و زن است ... گوش و چشم شاه جان بر روزن است

چون انداختن خواجه طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده

بعد از آنش از قفس بیرون فکند ... طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد ... کآفتاب از شرق ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ ... بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب ... از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی ... چشم ما از مکر خود بر دوختی
[illegible] ... ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد ... که رها کن لطف آواز و وداد
زانکه آوازت ترا در بند کرد ... خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص ... مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند ... غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو ... غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد ... صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها ... بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند ... دوستان هم روزگارش می‌برند
آنکه غافل بود از کشت بهار ... او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت ... کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چون پناه ... آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد ... نه بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود ... تا بر آورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند ... قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز ... تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یک دو پندش داد طوطی بی‌نفاق ... بعد از آن گفتش سلام الفراق
الوداع ای خواجه کردی مرحمت ... کردی آزادم ز قید مظلمت

الوداع

الوداع ای خواجه رفتم تا وطن ... هم شوی آزاد روزی همچو من
خواجه گفتش فی امان الله برو ... مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجه با خود گفت کین پند من است ... راه او گیرم که این ره روشن است
جان من کمتر ز طوطی کی بود ... جان چنین باید که نیکوپی بود

مضرت تعظیم خلق و انگشت‌نمای شدن

تن قفس شکل است تن شد خار جان ... در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو ... وآنش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود ... در جمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست ... جمله جانهامان طفیل جان تست
او چو بیند خلق را سرمست خویش ... از تکبر می‌رود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او ... دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست ... کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار ... دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خورم ... از طمع می‌گوید او پی می‌برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا ... روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن ... کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر می‌ماندت در اندرون ... در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود ... مایهٔ کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیرین است مدح ... بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخ است و حب کان را خوری ... تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی ... این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی‌ماند نهان ... هر ضدی را تو بضد او بدان
چون شکر پاید نهان تاثیر او ... بعد حینی دمل آرد نیشتر و
نفس از بس مدحها فرعون شد ... کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش ... زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وین جمال ... از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی‌دادند ریو ... چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر ... مرده از گور خود برکرده سر
همچو امرد که خدا نامش کنند ... تا بدین سالوس در دامش کنند
چونکه در بدنامی آمد ریش او ... دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر ... سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت ... می‌دوید و می‌چشانید او میت
چون شدی در خوی دیوی استوار ... می‌گریزد از تو دیو ای نابکار
آنکه اندر دامنت آویخت او ... چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شاء الله کان

این همه گفتیم لیک اندر بسیج ... بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق ... گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا ... با تو یاد هیچ کس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای ... تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش ... متصل گردان به دریاهای خویش
قطره‌ای علم است اندر جان من ... وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کنند ... پیش از آن کین بادها نشفش کنند
گرچه چون نشفش کند تو قادری ... کش ازیشان وا ستانی واخری
قطره‌ای کو در هوا شد یا بریخت ... از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم ... چون بخوانیش او کند از سر قدم

اردستی
چون به پیری برآید ریش
ای خدای قادر بی چون و چند
از تو پیدا شد چنین قصر بلند

صد هزاران ضد ضد را می‌کشد / بازشان حکمش به بیرون می‌کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان / هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول / نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان / بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ / از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر / در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده / مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی واده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یک دم با خود آر / دم به دم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ / ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست / بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاووزست و رهبر مر ترا / می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورساز / شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش
چون تو شیرین نیستی فرهاد باش / چون نه لیلی تو مجنون گرد فاش
بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت باشد چشم نابینا و درد
پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل نمایی رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر رضی الله عنه از بهر خدا روز بی‌نوایی چنگ زد میان گورستان

آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش به فن / مردگان را جان درآرد در بدن
یا رسیلی بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صدساله را
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانیند / هر دو در زندان این نادانیند
معشر الجن سورهٔ رحمان بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمه‌های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها برزنید / این خیال و وهم یکسو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نرویید و نزاد
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها / جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن به تو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما
جانهای مرده اندر گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم

بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجاب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر تویی / سر تویی چه جای صاحب‌سر تویی
چون شدی من کان لله از وله / من ترا باشم که کان الله له
گه توی گویم ترا گاهی منم / هرچه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کآفتابش بر نداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
هر کجا تاریکی آمد ناسزا / از فروغ ما شود شمس الضحی
آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما می‌گشود
خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خم پیوستست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
آب خواه از جو بجو خواه از سبو / کین سبو را هم مدد باشد ز جو
نور خواه از مه طلب خواهی ز خور / نور مه هم ز آفتابست ای پسر
[illegible] / گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رأی
چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آن را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمع‌دان
خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین
گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می‌آرد سبق

بیان این حدیث پیغمبر علیه السلام که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر که را می‌خواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وانمانی خواجه تاش
جان آتش یافت زو آتش‌کشی / جان مرده یافت در خود جنبشی
جان ناری یافت از وی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبی است این / همچو جنبشهای حیوان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان / زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی منتها / بازخوان فابین ان یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی / گرنه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر لون این می‌داد دست / لقمهٔ چندی در آمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو
از هوای لقمهٔ این خارخار / از کف لقمان برون آرید خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست / لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آن را که خرما دیده‌ای / زانکه بس نان کور و بس نادیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی‌زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو / چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش ازان کین خار پا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می‌نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیث است و جان / نام تانیثش نهند این تازیان
لیک از تانیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست

تفسیر من کان لله کان الله له

از مونث وز مذکر برترست / این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی / بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا / پس شکر کی از شکر باشد جدا
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد آهرمنیست
او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست / چونکه طوعا لا نشد کرها بسیست
جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت
زان دمی کادم ازو مدهوش گشت / هوش اهل آسمان بیهوش گشت
مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خواندم عیبی مگیر
از ملولی یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یک دمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست / چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد حیات / بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان / جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن دارشان جسمست صرف / چون زیاد از نرد او اسمست صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد / وین نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد احمدست / زان حدیث با نمک او افصحست
این نمک باقیست از میراث او / با تو اند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش اندیش کو
که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی جهت آن ذات جان روشنست
گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته نظر
مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازهٔ مردی از یاران برفت

سؤال کردن عائشه رضی الله عنها از مصطفی صلی الله علیه وسلم که امروز باران بارید چون تو سوی گورستان رفتی جامه‌های تو چون تر نیست

خاک را در گور او آگنده کرد / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند / وانکه گوش استش عبارت میکند
تیزگوشان رازها را بشنوند / غافلان آواز یار کی بشنوند
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک میگوید راز
همچو بطان سر فرو برده به آب / گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد
روز بارانست میرو تا بشب / نی ازین باران از آن باران رب
در زمستانشان اگرچه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
جمله بند از [illegible] خود داد [illegible] / ور قدم این جمله عالم [illegible]

کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم میرود پرده دران
منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز در بانگ دهل
خویشتن مشغول میسازند و غرق / چشم میدزدند ازین لمعان برق
چشم میدزدند و آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مأمنی
چون ز گورستان پیمبر بازگشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی مینهاد
بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه میجویی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌هایت میبجویم در طلب / تر نمیبینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فکندی از ازار / گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما / هست ابری دیگر و دیگر سما

تفسیر بیت حکیم رضی الله عنه
آسمانهاست در ولایت جان / کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست / کوههای بلند و دریاهاست

بشنو از قول سنایی در رموز / معنیها واقف آیی بر کنوز
غیب را ابری و آبی دیگرست / آسمان و آفتابی دیگرست
این چنین باران ز ابری دیگرست / رعد حق و برق او [illegible]
ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاران بوالعجب / باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری نازپروردش کند / وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سررشته بیاب
همچنین در غیب انواع است این / در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه زار
فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان افزا مدان

در معنی این حدیث که اغتنموا برد الربیع فانه یفعل بابدانکم کما یفعل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یفعل بابدانکم کما یفعل باشجار

باد کار خویش کرد و بر وزید / آنکه جانی داشت بر جانش گزید
گفت پیغمبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن میکند / کان بهاران با درختان میکند
لیک بگریزید از سرد خزان / کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند / هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بیخبر بودند از جان آن گروه / کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهارست و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتاویل این بود کانفاس پاک / چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت / تن مپوش زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست / مایهٔ صدقست و یقین و بندگیست
زانکه زو بستان جانها زنده است / زین جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود / گر ز باغ دل خلالی کم شود

پرسیدن صدیقه از مصطفی که سر باران امروزینه چه بود

تاویل اللطیف
المثنوی الشریف

پس سؤالش کرد صدیقه [illegible] / با خشوع و با ادب [illegible]
گفت صدیقه که ای زبدهٔ وجود / حکمت باران امروزین چه بود
این ز بارانهای رحمت بود یا / بهر تهدید است و عدل کبریا
این ازان لطف [illegible] / [illegible] آفات بود
گفت این از بهر تسکین غم است / کز مصیبت بر نژاد آدمیست
گر بر آن آتش بماندی آدمی / بس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلت است / هوشیاری این جهان را آفت است
هوشیاری زان جهانست و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح می‌رسد / تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نه هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصهٔ مرد مطرب باز رو

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی و مطرب آن

مطربی کز وی جهان شد پر طرب / رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پالدم
گشت آواز لطیف جانفزاش / زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش
آن نوای رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکسشان نفخ صور
اندرونی کاندرونها مست ازوست / نیستی کین هستی ما هست ازوست
کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و راز او
چونک مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت و شد الله‌جو / سوی گورستان یثرب آه‌گو
گفت خواهم از حق ابریشم‌بها / کو به نیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندرینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار / مست این صحرا و غیبی لاله‌زار
بی پر و بی پا سفر می‌کردمی / بی لب و دندان شکر می‌خوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی می‌دیدمی / ورد و ریحان بی کفی می‌چیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب از پا تا به فرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه‌ای آنجا بدی
امر می‌آمد که نه طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی می‌زد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف مر عمر را رضی الله عنه که چندین زر از بیت المال بآن مرد ده که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی‌مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی‌گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ / فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی‌آید الست / جوهر و اعراض می‌گردند هست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی
زانچ گفتم من ز فهم سنگ و چوب / در بیانش قصه‌ای هش دار خوب

نالیدن ستون حنانه چو برای پیغمبر صلی الله علیه و سلم منبر ساختند که جماعت انبوه شدند گفتند ما روی مبارک ترا بهنگام وعظ نمی‌بینیم و شنیدن رسول و صحابه آن ناله را و سؤال و جواب مصطفی صلی الله علیه و سلم با ستون صریح

استن حنانه از هجر رسول / ناله می‌زد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان / کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون
مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت خواهی که ترا نخلی کنند / شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند / تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر که را یزدان بخواند / از همه کار جهان بیکار ماند
هر که را باشد ز یزدان کار و بار / یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
وانک او را نبود از اسرار داد / کی کند تصدیق او نالهٔ جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق / تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نیندی واقفان امر کن / در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان / افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان / قایمست و جمله پر و بالشان
شبهه‌ای انگیزد آن شیطان دون / در فتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی‌تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده‌ور / کز ثباتش کوه گردد خیره‌سر
پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند / در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده‌اندی در جهان
نی ز کوران کشت آید نی درود / نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالتان / در شکستی چوب استدلالتان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
او عصاتان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم هم بر وی زدید
حلقهٔ کوران بچه کار اندرید / دیدبان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر کآدم چها دید از عصا
معجزهٔ موسی و احمد را نگر / چون عصا شد مار و استن با خبر
از عصا ماری و از استن حنین / پنج نوبت می‌زنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت به چندین معجزه
هرچ معقولست عقلش می‌خورد / بی بیان معجزه بی جزر و مد
این طریق بکر نامعقول بین / در دل هر مقبلی مقبول بین
آنچنان کز بیم آدم دیو و دد / در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا / سر کشیده منکران زیر گیا

کای خلاصهٔ هستی زبدهٔ وجود

تا به ناموس مسلمانی زیند / در ستیز آید نهانی [illegible]
همچو ملایان [illegible] / نعره می‌نالند [illegible]
ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند / دم زند دین حقش برهم زند
دست و پای او جماد و جان او / هر چه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گرچه که تهمت می‌نهند / دست و پاهاشان گواهی می‌دهند

اظهار معجزه پیغمبر علیه السلام به سخن آمدن سنگ‌ریزه در دست ابوجهل علیه اللعنه و گواهی دادن سنگ‌ریزه بر رسالت مصطفی علیه السلام

سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم کان چه‌هاست / یا بگویند آن که ما حقیم و راست
گفت بوجهل این دوم نادرتر است / گفت آری حق از آن قادرتر است
از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی‌درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین
گفت نبود مثل تو ساحر دگر / ساحران را سروری و تاج سر
خاک بر فرقش که بد کور و لعین / چشم او ابلیسی آمد خاک‌بین

بقیه قصه پیر چنگی و پیغام رسانیدن امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه بدو آنچه هاتف آواز داد

بازگرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار
بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بنده ما را ز حاجت باز خر
بنده‌ای داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار / این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم‌بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ای است / صافی و شایسته و فرخنده‌ای است
پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسی است
آمد او با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا به گوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت می‌کند می‌پرسدت / چونی از رنج و غمان بی‌حدت
نک قراضه چند ابریشم‌بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون این را شنید / دست می‌خایید و بر خود می‌طپید
بانگ می‌زد کای خدای بی‌نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه‌زن از شاهراه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان

در عرب صبح را بعد از نیم [illegible] / و در عجم بعد از نیمه شب [illegible] / که سحوری آوردم

گفت سنگی پاره چون در دست توست / بشنو از هر پاره تسبیح درست

چون بدید آن معجزه بوجهل گفت / [illegible] در خشم و بسوی خانه رفت

این سخن را نیست آخر ای عمو / قصه آن پیر چنگی باز گو

گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد

حق

خرج کردم عمر خود را دم به دم / در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پرده عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق
آه کز تری زیرافکند خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد ازین فریادخواه / داد خواهم نی ز کس زین دادخواه
داد خود را چون ندادم در جهان / عمر شد هفتاد سال از من [illegible]
داد خود از کس نیابم جز مگر / زانکه او از من به من نزدیکتر
کین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زرشمر / سوی او داری نه سوی خود نظر
همچنین در گریه و در ناله او / می‌شمرد از جرم خود بسیار او
پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راهی دیگر است / زانکه هشیاری گناهی دیگر است
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پرده خدا

گردانیدن عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه که هستی است به مقام استغراق

آتش اندر زن به هر دو تا به کی / پر گره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون به طوفی خود به طوفی مرتدی / چون به خانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بی‌خبر / توبه تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه‌جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریه زار را قبله کنی
چونکه فاروق آینه اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی‌گریه و بی‌خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جستجویی از ورای جستجو / من نمی‌دانم تو می‌دانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش / یا به جز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد / موج آن دریا بدینجا می‌رسد
چونکه قصه حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشه جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند / هر دمی تی می‌شود پر می‌کنند
جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان / می‌رسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو می‌رسد / وز جهان تن برون شو می‌رسد
گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی می‌کنند
کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان
ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز به امر حق مده

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر هر بازاری منادی می‌کنند که اللهم اعط کل منفق خلفا و اللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا

تا عوض یابی تو گنج بی‌کران / تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی کردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز جو از واصلی / امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام یاغیی کو عدل کرد / مال شه بر باغیان او بذل کرد

کفعول را بود استغفار با [illegible] / الآن استغفار کبیر [illegible]

پیر / بلبیرا / ادا

آنی تحی دعا

ای خدایا ممسکان را ده تلف / وی خدایا منفقان را ده خلف
منفق و ممسک مجمل بین بود / چون مجمل بازبین موزی شود

الود و العهد و بالکرم [illegible] / فاموس [illegible]

در نبی انذار اهل غفلت است / کان همه انفاقهاشان حسرت است
چون غلام یاغیی کو عدل کرد / مال شه بر باغیان او بذل کرد
عدل این یاغی و دادش نزد شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه
سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربان بامید قبول
بهر این مؤمن همی گوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایق است / جان سپردن خود سخای عاشق است
نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکش اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اشپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفیست در اثبات جو / صورتت صفرست در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمی تانی شدن زین آستان / باری از من گوش کن این داستان

قصه خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم طائی گذشته بود و نظیر خود نداشت

یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را گدای جود خویش
رایت اکرام و جود او فراشت / فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و کان از بخششش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله بر قافله
قبله حاجت در و دروازه اش / رفته در عالم بجود آوازه اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب / مانده از جود و سخایش در عجب

قصه اعرابی درویش و ماجرای زن با او بسبب قلت و درویشی

آب حیوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب زو هم عجم
یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفا ما می کشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نانمان نی نان خورشمان درد و رشک / کوزه مان نی آبمان از دیده اشک
جامه ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزوست و عطا / در عرب تو همچو اندر خط خطا
چه غزا ما بی غزا خود کشته ایم / ما بشمشیر عدم سر گشته ایم
گر کسی مهمان رسد گر من منم / شب بخسپد قصد دلق او کنم
زین نمط [illegible] گفت و گو / برد از حد عبارت [illegible]
کز عنا و فقر گشتیم [illegible] / سوختیم از اضطراب و اضطرار
ما [illegible] چنین خواری کشیم / خود [illegible] آتشیم
تا که از روزی درآید میهمان / شرمسار و بینوا [illegible]

مغرور شدن مریدان محتاج بمدعیان مزور و ایشان را شیخ و محتشم و واصل پنداشتن و نقل را از نقد فرق ندانستن و بربسته را از بررسته

ننگ چون مهمان درآید [illegible] / دانکه گفتش میهمانان [illegible]
بهر این گفتند دانایان بفن / میهمان محسنان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی / کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند / نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبود اندر قران / نور کی یابند ازو دیگران

همچو اعمش کو کند داروی چشم / چه کشد در چشمها الا که یشم
حال ما اینست در فقر و عنا / هیچ مهمانی مبا مغرور ما
ظاهر ما چون درون مدعی / در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا بویی نه او را نه اثر / دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی گوید ز ابدالیم و بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید
بی نوا از نان و خوان آسمان / پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده ام / نایب حقم خلیفه زاده ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ
سالها بر وعده فردا کسان / گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی / آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار بدن گنج است یا / خانه مار است و مور و اژدها
چونک پیدا گشت کو چیزی نبود / عمر طالب رفت آگاهی چه سود

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد بجد کند که او کسی است و بدین اعتقاد بمقامی برسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند ولیکن بنادر نادر

لیک نادر طالب آید کز فروغ / در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جایی رسد / گرچه جان پنداشت آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را / قبله نی و آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سرست / لیک ما را قحط نان بر ظاهرست
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم / بهر ناموس مزور جان کنیم
شوی گفتش چند جویی دخل و کشت / خود چه ماند از عمر افزونتر گذشت

صبر فرمودن اعرابی زن را و فضیلت صبر و فقر گفتن

عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو / چون نمی پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور / می زید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر می گوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد می گوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا به پیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه هاست / از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست / این چنین شد وان چنان وسواس ماست
دانکه هر رنجی ز مردن پاره ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانکه کلش بر سرت خواهد بریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانکه شیرین می کند کل را خدا
دردها از مرگ می آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین می زید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا می کشند / آنکه فربه تر مر آن را می کشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر / چند گیری این فسانه زر ز سر
تو جوان بودی و قانع تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه ات باید که شیرین تر شود / چون رسن تابان نه واپس تر رود
جفت مایی جفت باید هم صفت / تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه در نگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی با سگ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال / این یکی خالی و آن پر مال مال

من روم سوی قناعت دل‌قوی / تو چرا سوی شناعت می‌روی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق می‌گفت با زن تا بروز
زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف وآنگه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و مقام خود مگو لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگرچه راستست اما این مقام توکل نرسیدهٔ و گفتن این سخن فوق مقام و معامله خود زیان دارد و کبر مقتا باشد

از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغامبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وانمی‌دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با میر و با بگ می‌زنی / چون ملخ را در هوا رگ می‌زنی
با سگان زین استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچ در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای / مر مرا کم عقل چون [illegible]
همچو گرگ غافل اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی‌عقل به
چونک عقل تو عقیلهٔ مردمست / آن نه عقلست آن که مار و کژدمست
خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست ظلم و مکر تو کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / درنیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین / آنچ خود دیدی فسون خود ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نه آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن
یا بزخم من رگ جانت برد / یا که چون من در زندانت برد
زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها
مرد چون این طعنه‌ها از زن شنفت / مستمع شد بعد ازان پاسخ بگفت

نصیحت کردن مرد مر زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن در فقر و فقیران بخیال و گمان بی‌نوایی خویشتن

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود او کز کله سازد پناه
آنک زلف جعد و رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده‌فروش / برکند از بنده جامهٔ عیب‌پوش
ور بود عیبی برهنه‌ش کی کند / بل بجامه خدعه‌ای با وی کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب‌پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشی بمنگر سست سست

زانک

زانک درویشی ورای کارهاست / دم بدم از حق مر ایشان را عطاست
زانک درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بی‌دلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند / وین دگر را بر سر آتش نهند
آتشش سوزا که دارد این گمان / بر خدا و خالق هر دو جهان
فقر فخری از گزافست و مجاز / نی هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی / یارگیر و مارگیرم خواندی
گر بگیرم مار دندانش کنم / تاش از سر کوفتن ایمن کنم
زانک این دندان عدوی جان اوست / من عدو را می‌کنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون / این طمع را کرده‌ام من سرنگون
حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست
بر سر امرودبن بینی چنان / زان فرود آ تا نماند آن گمان
چون تو برگردی و سرگشته شوی / خانه را گردنده بینی و آن توی

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجا که ویست هر کس را از چنبرهٔ وجود خود بیند تابهٔ کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تابه از رنگها بیرون آید سپید شود از همه تابه‌های دیگر او راستگوتر باشد و امام باشد

دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا که راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند کای صدر الوری / راستگو گفتی دو ضدگو را چرا
گفت من آیینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست
ای زن ار طماع می‌بینی مرا / زین تحری زنانه برتر آ
آن طمع را ماند و رحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا بفقر اندر غنا بینی دوتو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانک در فقرست نور ذوالجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرقهٔ بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی‌کش نگر / همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی‌ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونک نامحرم درآید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند / برگشایند آن ستیران روی‌بند
هرچ را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم / از برای گوش بی‌حس اصم
[illegible] / [illegible]
مشک را بیهوده حق خوش دم نکرد / بهر حس کرد و پی اخشم نکرد
حق زمین و آسمان بر ساختست / در میان بس نار و نور افراختست
این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی / خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم
ترک جنگ و رهزنی ای زن بگو / ور نمی‌گویی بترک من بگو
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد / کین دلم از صلحها هم می‌رمد
[illegible] / [illegible]
گر خمش گردی وگرنه آن کنم / که همین دم ترک خان و مان کنم

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفتهٔ خویش

زن چو دید او را که تند و توسنست ... گشت گریان گریه خود دام زنست
گفت از تو کی چنین پنداشتم ... از تو من امید دیگر داشتم
زن در آمد از طریق نیستی ... گفت من خاک شماام نی ستی
جسم و جان و هر چه هستم آن تست ... حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست ... بهر خویشم نیست آن بهر تو است
تو مرا در دردها بودی دوا ... من نمیخواهم که باشی بی نوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این ... از برای تست این ناله و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو ... هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی ... از ضمیر جان من واقف بدی
چون تو با من این چنین بودی بظن ... هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاک را بر سیم و زر کردیم چون ... تو چنینی با من ای جان را سکون
تو که در جان و دلم جا میکنی ... زین قدر از من تبرا میکنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه ... ای تبرای ترا جان عذرخواه
یاد میکن آن زمانی را که من ... چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروختست ... هر چه گویی پخت گوید سوختست
من سپاناخ تو با هر چه پزی ... یا ترش با یا که شیرین میسزی
کفر گفتم نک به ایمان آمدم ... پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانهٔ ترا نشناختم ... پیش تو گستاخ خر در تاختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم ... توبه کردم اعتراض انداختم
مینهم پیش تو شمشیر و کفن ... میکشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ میگویی سخن ... هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در تو از من عذرخواهی هست سر ... با تو بی من او شفیعی مستمر
عذرخواهم در درونت خلق تست ... ز اعتماد او دل من جرم جست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین ... ای که خلقت به ز صد من انگبین
زین نسق میگفت با لطف و گشاد ... در میانه گریه‌ای بر وی فتاد
گریه چون از حد گذشت و های های ... زانکه بی گریه بد او خود دلربای
شد از آن باران یکی برقی پدید ... زد شراری در دل مرد وحید
آنکه بندهٔ روی خوبش بود مرد ... چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود ... چون شوی چون پیش تو گریان شود
آنکه از نازش دل و جان خون بود ... چونکه آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفااش دام ماست ... عذر ما چه بود چو او در عذر خاست
[illegible] ... [illegible]
آنکه گردنکش بد و سرکش ازو ... خوش در آید با تو چون باشد نکو
زین للناس حق آراستست ... زانچه حق آراست چون دانند رست
چون پی یسکن الیها آفرید ... کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش ... هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی ... کلمینی یا حمیرا میزدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب ... ز آتش او جوشد چو باشد در حجیب
چونکه دیگی حایل آید هر دو را ... نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی ... باطنا مغلوب و زن را طالبی
این چنین خاصیتی در آدمیست ... مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان ... غالب آید سخت و بر صاحبدلان
باز بر زن جاهلان غالب شوند ... زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد ... زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود ... خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست ... خالقست آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بآنچه التماس زن بود از طلب

معیشت و آن اعتراض زن را اشارت حق دانستن نزد عاقل هر گردنده هست که با گردنده گرداننده هست

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان ... کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان چون آمدم ... بر سر جان من لگدها چون زدم
چون قضا آید فرو پوشد بصر ... تا نداند عقل ما پا را ز سر
زان امام المتقین داد این خبر ... گفت اذا جاء القضا عمی البصر
چون قضا بگذشت خود را میخورد ... پرده بدریده گریبان میدرد
مرد گفت ای زن پشیمان میشوم ... گر بدم کافر مسلمان میشوم
من گنهکار توام رحمی بکن ... بر مکن یکباره‌ام از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان میشود ... چونکه عذر آرد مسلمان میشود
حضرت پر رحمتست و پر کرم ... عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا ... مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

در بیان آنکه موسی علیه السلام و فرعون هر دو مسخر مشیت‌اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون بخلوت تا ناموس او نشکند

موسی و فرعون معنی را رهی ... ظاهر آن ره دارد و این بی رهی
روز موسی پیش حق نالان شده ... نیمشب فرعون گریان آمده
کین چه غلست ای خدا بر گردنم ... ورنه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را تو مه‌رو کرده‌ای ... ماه جانم را سیه رو کرده‌ای
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام ... چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان میزنند ... مه گرفت و خلق پنگان میزنند
میزنند آن طاس و غوغا میکنند ... ماه را زان زخمه رسوا میکنند
من که فرعونم ز خلق ای وای من ... زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه تاشانیم اما تیشه‌ات ... میشکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل میکند ... شاخ دیگر را معطل میکند
شاخ را بر تیشه دستی هست نی ... هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست ... از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب ... من نه در یا ربنا‌ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون میشوم ... چون بموسی میرسم چون میشوم
رنگ زر قلب ده‌تو میشود ... پیش آتش چون سیه رو میشود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست ... لحظه‌ای مغزم کند یک لحظه پوست
سبز گردم چونکه گوید کشت باش ... زرد گردم چونکه گوید زشت باش
لحظه‌ای ماهم کند یکدم سیاه ... خود چه باشد غیر این کار اله
[illegible] ... [illegible]
پیش چوگانهای حکم کن فکان ... میدویم اندر مکان و لامکان
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد ... موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی ... موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین نکته سؤال ... رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کین رنگ از بیرنگ خاست ... رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون میشود ... عاقبت با آب ضد چون میشود
چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند ... آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا ... هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست ... همچو جنگ خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست ... گنج باید جست این ویرانیست
آنچه تو گنجش توهم میکنی ... زان توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها ... گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود ... نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد ... بلکه نیست آن هست را واداد کرد

بیکه گردون گریزان ز پشت / بلکه از دور گریزان رفت
فلسفی را خواندست سوی خود / در درون بی بانگ باندت جوت
ورنه اندر آتش سوزان بود / ورنه اندر گلستان بر رنج بود
نعمتهای باز گوشت ای سلیم / نفرت فرعون را داد آن کریم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا و الآخرة

چون حکیمک اعتقادی کرده است / کآسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سائل چون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا / نه به اسفل میرود نه بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته / در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات / تا بماند در میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان / مانده اند این بی رهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذو الجلال / دانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنی / کاه هستی ترا شیدا کنی
کهربای خویش چون پنهان کنی / زود تسلیم ترا طغیان کنی
آنچنانکه مرتبهٔ حیوانیست / کو اسیر و سغبهٔ انسانیست
مرتبهٔ انسان بدست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر / میکشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندریشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاووزست جان صد هزار
چه قلاووز و چه اشتربان بیاب / دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب
نک جهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوف خورشیدست و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای / شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریایی نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حقست بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحر کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست

حقیر و بی خصم دیدن دیده‌های حس صالح را و ناقهٔ صالح را علیه السلام چون خواهد که حق تعالی لشکری را هلاک کند در نظر ایشان حقیر نماید خصمان را و اندک اگر چه غالب باشد آن خصم و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند / آب کور و نان کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست
روح صالح بر مثال اشترست / نفس کو مرده و او چون پی برد
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آزار نیست / نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
جسم خاکی را بدند پیوسته جان / تا بیازارند و بینند امتحان

بیخبر

بیخبر کآزار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله / تا که گردد جمله عالم را پناه
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جانستان / آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله‌تان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچون ارغوان
در سیوم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید / کرهٔ ناقه بسوی که دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست / ورنه خود مرغ امید از دام جست
چون شنیدند این [illegible] / در دویدند اندر آن اشتر بچه
کس نتانستند اندر کره رسید / رفت در کهسارها شد ناپدید
گفت دیدید این قضا مبرم شدست / صورت امید را گردن زدست
کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش / که بجا آرید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن / ورنه نومیدید و ساعد را گزان
چون شنیدند این وعید منکدر / چشم بنهادند و آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد / میزدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت امید و توبه گشت گم
شد سیه روز سیوم روی همه / حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو مرغان در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین / شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و تفت
ناله از اجزای ایشان میشنید / نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها / اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد / نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
گفت ای قومی بباطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من / شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده بود دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن / زانکه زهرستان بدیت از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودید ای قوم حرون
هیچکس بر مرگ غم نوحه کند / ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر / نوحه‌ات را می‌نیرزند آن نفر
کژ مخوان ای راست خواننده مبین / کیف آسی قل لقوم ظالمین
باز اندر چشم و دل او گریه یافت / رحمتی بی علتی بروی بتافت
قطره می‌بارید و حیران گشته بود / قطرهٔ بی علت از دریای جود
عقل میگفتش که این گریه ز چیست / بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه میگریی بگو بر فعلشان / بر سپاه کینه توز بدنشان
بر دل تاریک پر زنگارشان / بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانشان / بر دهان و چشم کزدم وارشان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان / شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ / مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و از رایات نقل / پا نهاده بر جمال پیر عقل
پیرخر نی جمله گشته پیرخر / از ریاء چشم و گوش همدگر

طبیعی

نقمت بالفتح و الکسر المکافات بالعقوبة قاموس

قال یا قوم لقد ابلغتکم رسالات ربی و نصحت لکم فکیف آسی علی قوم کافرین

در بیان حاصل کردن [illegible] زبان [illegible]
[illegible]

[illegible] عرب [illegible]

[illegible]

دل نهادن عرب [illegible]

در بیان آنکه [illegible]

از بهشت آورده یزدان بندگان
[illegible]
وآن دگر [illegible]
وآن دگر را [illegible]
در ستانی زهر و در جایی دوا
در ستانی [illegible] در جایی [illegible]
[illegible]

در میانشان [illegible]
[illegible]
وآن دگر چون [illegible]
وآن دگر را [illegible]
آب حیوانست [illegible]
در ستانی یک غم و در جایی [illegible]
[illegible]

[illegible]
آب حیوان خوان مخوان این را سخن
در ستانی هستم این جا [illegible]
در ستانی خار و در جایی چو گل
[illegible]

تا نمایدشان [illegible]
در میانشان [illegible]
[illegible]
جان نو بین در تن حرف کهن
[illegible]

در بیان آنکه [illegible] کامل گشته [illegible]

در وجود تو شوم من منعدم / چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن تا سنگ برم میکنی / با علیمان گشت برم میکنی
گفت والله عالم السر الخفی / کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وا نمود / آنچه در الواح و در ارواح بود
تا ابد هر چه بود او پیش پیش / درس کرد از علم الاسما خویش
تا ملک بی خود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشاد ایشان که آدم رو نمود / در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصه آن پاک جان / تنگ آمد عرصه هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا جویی در آن دلها طلب
گفت ادخل فی عبادی تلتقی / جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور با پهنای خویش / چون بدید آن را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش ازین / الفتی میبود در روی زمین
تخم خدمت بر زمین میکاشتیم / زان تعلق ما عجب میداشتیم
کین تعلق چیست با این خاکمان / چون سرشت ما بدست از آسمان
الف ما انوار با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود / زانکه جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را ازینجا بافتند / نور پاکت را درینجا یافتند
اینکه جان ما ز روحت یافتست / پیش پیش از خاک آن میتافتست
در زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از گنجی که در وی بد دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را از آن تحویل کام
تا که حجتها همی گفتیم ما / که بجای ما کی آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را / میفروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط / که بگویید از طریق انبساط
هر چه آید بر زبانتان بی حذر / همچو طفلان یگانه با پدر
زانکه این دمها چه گر نالایق است / رحمت من بر غضب هم سابق است
از پی اظهار این سبق ای ملک / در تو بنهم داعیه اشکال و شک
تا بگویی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ما / کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه گویم پیش آن در این صدف / نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف / که امتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفا است و خضوع / حق آن کس که بدو دارم رجوع
گر به پیشت امتحان است این هوس / امتحان را امتحان کن یک نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هر چه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچه قابلم
چون کنم در دست من چه چاره است / درنگر تا جان من چه کاره است
گفت زن یک آفتابی تافتست / عالمی زو روشنایی یافتست

تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را و قبول کردن او

نایب حق خلیفه کردگار / شهر بغداد است از وی چون بهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبار تا کی میروی
صحبت مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنونی که بشنید از یکی / که مرض آمد به لیلی اندکی

گفت

گفت آوه بی بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی سابقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب‌پران را گر نظر و آلت بدی / روزشان جولان و خوش حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است / کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم / تا نه من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا مرا رحمی کند شه هین بسی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ / وا نما تا رحم آرد شاه شنگ
کین گواهی که ز گفت و رنگ بد / نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
صدق میخواهد گواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد به امیرالمؤمنین بر پنداشت آنکه آنجا هم قحط آبست

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزی تو از مجهود خویش
آب باران است ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر ازین اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزینه‌ش پر زرست و گوهرست / این چنین آبش نباشد نادرست
چیست آن کوزه تن محصور ما / اندرو آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا / در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه‌ای با پنج لوله پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزه من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری
بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزه من صد جهان
لوله‌ها بربند و پر دارش ز خم / گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پرباد کین هدیه کراست / لایق چون او شهی اینست راست
زن نمیدانست کانجا بر گذر / هست جاری دجله همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین
همچنین حسها و ادراکات ما / قطره‌ای باشد در آن نهر صفا

در نمد دوختن زن عرب سبوی آب را و مهر نهادن بر وی از غایت اعتقاد عرب

گفت آری این سبو را سر ببند / هین که این هدیه است ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه بهدیه روزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایه اذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور / دایما پرعلت‌اند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمه شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از اب و جد است / پیش تو این نامها چون ابجد است
ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد میکشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلا باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز
که نگه دار آب ما را از خسان / یا رب آن گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگه است و پرفن است / لیک گوهر را هزاران دشمن است
خود چه باشد گوهر آب کوثر است / قطره‌ای زینست کاصل گوهرست
از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او

سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بی درنگ
دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گسترانیده دامها
دم بدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر نه چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عامه از سلیمان تا بمور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر بافته / اهل معنی بحر معنی یافته
آنک بی همت چه با همت شده / وانک با همت چه با نعمت شده

در بیان آنک چنانک گدا عاشق کریم است کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش باشد کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش باشد گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان اوست

بانگ می آید که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا
جود می جوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آیینهٔ جودست هان / دم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید / وان دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آیت جود حقند / وانک با حقند جود مطلقند
وانک جز این دوست او خود مرده ایست / او برین در نیست نقش پرده ایست

فرق میان آنک درویش است بخدا و تشنهٔ خداست و میان آنک درویش است از خدا و تشنهٔ غیرست

نقش درویش است او نه اهل نان / نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نه فقر حق / پیش نقش مرده ای کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم می کند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم مخلوق است و مولود آمدست / حق نزاییدست او لم یولدست
عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذو المنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجاز او حقیقت کش شود
شرح می خواهد بیان این سخن / لیک می ترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنهٔ کوته نظر / صد خیال بد در آرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغی مرده ای پوسیده ای / پر خیالی اعمیی بی دیده ای
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی نشان
وین غم و شادی که اندر دل خطیست / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت خندان نقش از بهر تست / تا از آن صورت شود معنی درست
نقشهایی کاندرین حمامهاست / از برون جامه کن چون جامه هاست
تا برونی جامه ها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای هم نفس
زانک با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان جامه بدن آگاه نیست

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او

آن عرابی از بیابان بعید / بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش او باز آمدند / بس گلاب لطف بر جیبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتری / فرتان خوشتر ز زر جعفری
ای که یک دیدارتان دیدارها / ای نثار دینتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده / از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت / ذره های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانبا دوید / داد جان چون حسن نانبا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجهٔ او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کآتش آرد او بدست / آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم خوشهٔ گندم شده / تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور / ساعد شه یابد و اقبال و فر
طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده / ماهگانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیز دین
گشته دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او
من برین در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جنان
نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک / بی غرض گردم برین در چون فلک
بی غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان آنک عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواریست که برو تاب آفتاب زند و جهد و جهادی نکرد تا فهم کند که آن تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتابست در آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب بآفتاب پیوست او محروم ماند ابدا و حیل بینهم و بین ما یشتهون

عاشقان کل نه این عشاق جزو / ماند از کل آنک شد مشتاق جزو
چونک جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او / غرقه شد کف در ضعیفی در زند
نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجهٔ خود کند یا کار او
مثل اذا زنیت فازن بالحرة و اذا سرقت فاسرق الدرة
بنده سوی خواجه شد او ماند زار / بوی گل شد سوی گل او ماند خار
او بمانده دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه ای / سایه کی گردد ورا سرمایه ای
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کاین مدمغ بر کی می خندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوستهٔ کلست / خار می خور خار مقرون گلست

جز [illegible] پیوسته بکل / ور نه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستن اند / پس چه پیوندندشان چون یک تنند

سپردن عرب هدیه را یعنی سبو را بغلامان خلیفه

این سخن پایان ندارد ای غلام / روز بیگه شد حکایت کن تمام
آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را دران حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید / سایل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو / آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می آمد نقیبان را ازان / لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانک لطف شاه خوب با خبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله ها / آب از لوله روان در گولها
چونک آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
زانک پیوستست هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن / چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب / چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بی قرار بی سکون / چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگ ریزه ش جمله در و گوهرست
هر هنر که استا بدان معروف شد / جان شاگردش بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش ازو نحوی شود
باز استادی که او محو رهست / جان شاگردش ازو محو شهست
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آندم کرد خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی ای خوش جواب خوب رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانک کشتی غرق این گردابهاست
محو می باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می خوانده ای / این زمان چون خر برین یخ مانده ای
گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را ازان در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله می بریم / گر نه خر دانیم خود را ما خریم
باری اعرابی بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا بجا
بلک از دجله اگر واقف بدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی نیازی از آن هدیه و از آن سبو

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص / داد بخششها و خلعتهای خاص

کین سبو پر زر بدست او دهید / بر کنار دجله سوی جلابش برید
از ره خشک آمدست و از سفر / از ره دجلهش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشست رنج راه / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون بکشتی در نشست و دجله دید / سجده می کرد از حیا و می خمید
کای عجب لطف این شه وهاب را / وین عجبتر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود / آنچنان نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر / کو بود از علم و خوبی تا بسر
قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست / کان نمی گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس پوش کرد
ور بدیدی شاخی از دجلهٔ خدا / آن سبو را او فنا کردی فنا
آنک دیدندش همیشه بیخودند / بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وان سبو ز اشکست کاملتر شده
خم شکسته آب ازو ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقصست و بحال / عقل جزوی را نموده این محال
نه سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل آلود و گران / زانک گل خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه می شوی سگ می شوی / تند و بدپیوند و بدرگ می شوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی / بیخبر بی پا چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان
زانک سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکاری خوش دود
آن عرب را بی نوایی می کشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته ایم احسان شاه / در حق آن بی نوای بی پناه
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش می جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید ازان خوش دمدمه
ور بگوید کفر دارد بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین
گر بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی
گفت کژ گر ز بحر صدق خاستست / اصل صاف آن فرع را آراستست
آن کفش را صاف و محقوق دان / همچو دشنام لب معشوق دان
گفت آن دشنام نامحقوق او / خوش شود از بهر عاشق محبوب شاد
از شکر گر شکل نانی می پزی / طعم قند آید نه نان چون می مزی
ور بت زرین بیابد مومنی / کی هلد او را پی سجده کنی
چون بیابد مومنی زرین وثن / می نگذارد ورا بهر شمن
بلک گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن / زانک صورت مانعست و راه زن
ذات زرش ذات ربانیست / نقش بت بر نقد زر عاریت
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز / وز صداع هر مگس مگذار روز
بت پرستی چون بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عجم
منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او هم آهنگ توست / تو سپیدش خوان که همرنگ توست
این حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو فکر عاشقان بی پا و سر
سر ندارد چون ز ازل بودست پیش / پا ندارد با ابد بودست خویش
بلک چون آبست هر قطره ازین / هم سرست و پا و هم بی هر دوان
حاش لله این حکایت نیست هین / نقد حال ما و توست این خوش ببین
زانک صوفی با کر و با فر بود / هر چه آن ماضیست لا یذکر بود

[illegible]

در صفت کردن [illegible] [illegible]

[illegible]

هم‌چو ... بهار ...

بشد اکنون [illegible]

[illegible]

[illegible]

در صفت بهار و مطاوعت وی

[illegible]

[illegible]

گفت چه صورت زنم ای پهلوان
گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن
جهد کن رنگ کبودی سیر زن

گفت بر چه موضع صورت زنم
گفت بر شانه گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در رزم و بزم
با چنین شیر ژیان در رزم و بزم

چونکه او سوزن فرو بردن گرفت
درد آن در شانه گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی
مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی

گفت آخر شیر فرمودی مرا
گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغاز کرده‌ام
گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام

از دم و دمگاه شیرم دم گرفت
دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز
که دلم سستی گرفت از زخم گاز

جانب دیگر گرفت آن شخص زخم
بی محابا بی مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو
گفت این گوشست ای مرد نکو

گفت تا گوشش نباشد ای حکیم
گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد
باز قزوینی فغان را ساز کرد

کین سیم جانب چه اندامست نیز
گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را
خود چه اشکم می‌بباید شیر را

گشت افزون درد کم زن زخمها
[illegible]
خیره شد دلاک بس حیران بماند
تا بدیر انگشت در دندان بماند

بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد
گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید
این چنین شیری خدا خود نافرید

چون نداری طاقت سوزن زدن
از چنین شیر ژیان هم دم مزن
ای برادر صبر کن بر درد نیش
تا رهی از نیش نفس گبر خویش

کان گروهی که رهیدند از وجود
چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر
مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

چون دلش آموخت شمع افروختن
آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم
ذکر تزاور کذا عن کهفهم

خار جمله لطف چون گل می‌شود
پیش جزوی کو سوی کل می‌رود
چیست تعظیم خدا افراشتن
خویشتن را خوار و خاکی داشتن

چیست توحید خدا آموختن
خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز
هستی همچون شب خود را بسوز

هستیت در هست آن هستی نواز
همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست
هست این جمله خرابی از دو هست

رفتن گرگ و روبه در خدمت شیر بشکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار
رفته بودند از طلب در کوهسار

هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف
صیدها گیرند بسیار و شگرف

تا به پشت همدگر بر صیدها
سخت بر بندند بار و قیدها
گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود
لیک کرد اکرام و همراهی نمود

این چنین شه را ز لشکر زحمتست
لیک همره شد جماعت رحمتست
این چنین مه را ز اختر ننگهاست
او میان اختران بهر سخاست

امر شاورهم پیمبر را رسید
گرچه رایی نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شدست
نی از آنکه جو چو زر گوهر شدست

روح قالب را کنون همره شدست
مدتی سگ حارس درگه شدست
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه
در رکاب شیر با فر و شکوه

گاو کوهی و بز و خرگوش زفت
یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب
کم نیاید روز و شب او را کباب

چون ز که در بیشه آوردندشان
کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن
که رود قسمت به عدل خسروان

عکس طمع هر دوشان بر شیر زد
شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر
او بداند هر چه اندیشد ضمیر

هین نگه دار ای دل اندیشه خو
دل ز اندیشه بدی در پیش او
داند و خر را همی راند خموش
در رخت خندد برای روی پوش

شیر چون دانست آن وسواسشان
وا نگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا
مر شما را ای خسیسان گدا

مر شما را بس نیاید رای من
ظنتان اینست در اعطای من
ای عقول و رایتان از رای من
از عطاهای جهان آرای من

نقش با نقاش چه سگالد دگر
چون سگالش اوش بخشید و نظر
این چنین ظن خسیسانه به من
مر شما را بود ننگان زمن

ظانین بالله ظن السوء را
گر نبرم سر بود عین خطا
وا رهانم چرخ را از ننگتان
تا بماند در جهان این داستان

شیر با این فکر می‌زد خنده فاش
بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق
کرد ما را مست و مغرور و خلق

فقر و رنجوری به استت ای سند
کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش آی ای گرگ بخش کن صیدها را میان ما

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن
معدلت را نو کن ای گرگ کهن

نایب من باش در قسمت گری
تا پدید آید که تو چه گوهری

گفت ای شه گاو وحشی بخش تست
آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه‌ست و وسط
روبها خرگوش بستان بی غلط

شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو
چونکه من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید
پیش چون من شیر بی مثل و ندید

گفت پیش آ ای خری کو خود بدید
پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید
در سیاست پوستش از سر کشید

گفت چون دید منت از خود نبرد
این چنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من
فضل آمد مر ترا گردن زدن

کل شیء هالک جز وجه او
چون نه‌ای در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا
کل شیء هالک نبود جزا

زانکه در الا است او از لا گذشت
هر که در الا است او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما می‌زند
رد بابست او و بر لا می‌تند

قصه آنکس که در یاری بکوفت گفت کیست آن گفت منم گفت چون تو توی در نمی‌گشایم هیچ کس را از یاران نمی‌شناسم که او من باشد برو

آن یکی آمد در یاری بزد
گفت یارش کیستی ای معتمد

گفت من گفتش برو هنگام نیست
بر چنین خوانی مقام خام نیست

خام را جز آتش هجر و فراق
کی پزد کی وا رهاند از نفاق

چون توی تو هنوز از تو نرفت
سوختن باید ترا در نار تفت

رفت آن مسکین و سالی در سفر
در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت
باز گرد خانهٔ همباز گشت

حلقه زد بر در به صد ترس و ادب
تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن
گفت بر درهم توی ای دلستان

گفت اکنون چون منی ای من درآ
نیست گنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دوتا
چونکه یکتایی درین سوزن درآ

رشته را با سوزن آمد ارتباط
نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل
جز به مقراض ریاضات و عمل

دست حق باید مر آن را ای فلان
کو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود
هر حرون از بیم او ساکن شود

اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز
زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده‌تر بود
در کف ایجاد او مضطر بود

کل یوم هو فی شان را بخوان / مر ورا بی‌کار و بی‌فعلی مدان
کمترین کارش به هر روز آن بود / کو سه لشکر را روانه می‌کند
لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل
این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی آن دو یار پاک پاکباز
[illegible] / [illegible]

صفت توحید

گر دو تا بینی حروف کاف و نون / [illegible]
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب / تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دو تا باید کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد / همچو مقراض دوتا یکتا برد
آن دو انبازان گازر را ببین / هست در ظاهر خلافی زان و زین
آن یکی کرباس را در آب زد / وان دگر انباز خشکش می‌کند
باز او آن خشک را تر می‌کند / گوییا ز استیزه ضد بر می‌تند
لیک این دو ضد استیزه‌نما / یکدل و یک کار باشد در رضا
هر نبی و هر ولی را مسلکیست / لیک تا حق می‌برد جمله یکیست
چونکه جمع مستمع را خواب برد / سنگهای آسیا را آب برد

ادب کردن شیر گرگ را [illegible]

رفتن این آب فوق آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن آب را جوی جداست
می‌رود بی بانگ و بی تکرارها / تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام / کاندرو بی حرف می‌روید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا / وین خیال و هست یابد زو نوا
تنگ‌تر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگ‌تر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ / تنگ‌تر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها می‌کشد
زان سوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

[illegible]

گرگ را برکند سر آن سرفراز / تا نماند دو سری و امتیاز
فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کین گاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وین بز از بهر میان روز را / یخنیی باشد شه پیروز را
وان دگر خرگوش بهر شام هم / شب چرهٔ این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی / این چنین قسمت ز کی آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران در بلای محترز

روبه آن دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان ازو
پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان / آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد
ور بننهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من روپوشم با خدای می‌پیچید در میان این بحقیقت ای مخذولان

گفت نوح ای سرکشان من من نیم / من ز جان مرده به جانان می‌زیم
چون بمردم از حواس بوالبشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی / غره شیران از او می‌نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چرا بر هم زدی
صد هزاران شیر بود او در تنی / او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت / او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان / بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر دراندش / فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیری ابلهی کرد و دلیر
کاشکی آن زخم بر تن آمدی / تا بدی کایمان و دل سالم بدی
قوتم بگسست چون اینجا رسید / چون توانم کرد این سر را پدید
همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه‌بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید / ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست / بی‌نیازست او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شه است
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / این همه دولت خنک آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا / ملک و دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان بس نگه دارید دل / تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جست و جو / همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی‌نقش ساده سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد
سر ما را بی‌گمان موقن شود / زانکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود
چون زند او نقد ما را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند قلب را و قلب را

نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود

پادشاهان را چنان عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد به بند
مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم و خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند / کاینهٔ جانند و ز آیینه بهند
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آیینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد و تقوی القلوب
هر که دارد خوب رویی با نظام / طالب آیینه باشد والسلام

بشنو اکنون یک مثال معنوی [illegible]

عن ابی موسی قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم امتی هذه امة مرحومة لیس علیها عذاب فی الآخرة عذابها فی الدنیا الفتن والزلازل والقتل

آمدن مهمانان پیش یوسف علیه السلام و امتحان کردن یوسف علیه السلام از ایشان ارمغان

آمد از آفاق یک مهمان
کاشنا بود و زند دف کودکی

یوسف صدیق را شد میهمان
بود با او آشنایی کودکی

[illegible]

طلب کردن یوسف صدیق ارمغان از مهمان

[illegible]

گفتن مهمان یوسف علیه السلام که آیینه [illegible] ارمغان [illegible]

[illegible]

آینه آوردستم ای روشنی
[illegible]

[illegible] آیینه [illegible]

[illegible]

ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را بدراند تبر
بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست / غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون می‌جهد / لیک می‌ترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید و خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد / خود مبین تا برنیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه است / آن ز ابدالست و بر تو عاریه است
گرچه در خود خانه نوری یافتست / آن ز همسایهٔ منور تافتست
شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کین عاریتی / امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه اندر هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد / تا به مسکن در رسد یک روز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست / پرتو عاریت آتش‌زنیست
گر شود پر نور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارسید / چونکه من غایب شوم آید پدید
سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید ای امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی‌نازد به خوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش ای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان
گرم‌دارانت ترا گوری کنند / طعمهٔ موران و مارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آنکسی / کو به پیش تو همی‌مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پرتو جان بر تنست / پرتو ابدال بر جان منست
جان جان چون واکشد پا را ز جان / جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین / تا گواه من بود در روز دین
یوم دین که زلزلت زلزالها / این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرة اخبارها / در سخن آید زمین و خاره‌ها
فلسفی گوید ز معقولات دون / عقل از دهلیز می‌ماند برون
فلسفی منکر شود در فکر و ظن / گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس اولیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او / این خیال منکری را زد برو
فلسفی مر دیو را منکر شود / در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی‌جنون نبود کبودی بر جبین
هر که را در دل شک و پیچانیست / در جهان او فلسفی پنهانیست
می‌نماید اعتقاد و گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مؤمنان کان در شماست / در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تو است / وه که روزی آن برآرد از تو دست
هر که او را برگ آن ایمان بود / همچو برگ از بیم این لرزان بود
بر بلیس و دیو زان خندیده‌ای / که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
چون کند جان باژگونه پوستین / چند واویلی برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شدست / زانکه سنگ امتحان پنهان شدست
پرده ای ستار از ما بر مگیر / باش اندر امتحان ما مجیر
قلب پهلو می‌زند با زر بشب / انتظار روز می‌دارد ذهب

با زبان حال زر گوید که باش / ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ابدال و امیرالمؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

دعا کردن بلعم باعور که موسی علیه السلام و قومش را ازین شهر که حصار داده‌اند بی‌مراد بازگرداند و مستجاب شدن دعای او

بلعم باعور را خلق جهان / سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بودست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله / تا که باشند این دو بر باقی گواه
این دو دزد آویخت بر دار بلند / ورنه اندر قهر بس دزدان بدند
این دوان را پرچم سوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه از حد بیش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت / در تگ هفتم زمین زیر آیدت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش / جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل هوشمند / هوش جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل / زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل
عزت وحشی بدین ساقط شدست / که مر انسان را مخالف آمدست
جز که عزت باشد ای نادره / چون شدی تو حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح / چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود / هیچ معذورش نمیدارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی / کی بود معذور ای یار سنی
لاجرم کفار را شد خون مباح / همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل / زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل / کرد از عقلی بحیوانات نقل

قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحانات حق تعالی

همچو هاروت و چو ماروت شهیر / از بطر خوردند زهرآلود تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتماد گاو میش
گرچه او با شاخ صد چاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پر شاخ همچون خارپشت / شیر خواهد گاو را ناچار کشت
گرچه صرصر بس درختان می‌کند / با گیاه تر وی احسان می‌کند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوت مخند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت / کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را / جز که بر نیشی نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب از خیل غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش دارد سرنگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستر ای پسر
گردش این باد از معنی او / همچو چرخی کان اسیر آب جو
جزر و مد و دخل و خرج این نفس / از که باشد جز ز جان پرهوس
گاه جیمش می‌کند گه حا و دال / گاه صلحش می‌کند گاهی جدال
همچنان این آب را یزدان پاک / کرده بر فرعون خون و خشمناک
همچنان این باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم آن باد را بر مؤمنان / کرده بد صلح و مراعات و امان

جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی در آن بحر روان
حمله و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چون کند از ساحلش در موجگاه / آن کند با او که آتش با گیاه
چونک ساکن خواهدش کرد از مرا / سوی ساحل افکند خاشاک را
این حدیث آخر ندارد باز ران / جانب [illegible]

[illegible] / می‌شدی روشن [illegible]
دست [illegible] / لیک عیب خود ندیدی [illegible]

خویش در آینه دید آن زشت مرد / رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویش بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگرست / که از آن آتش جهانی اخضرست
گفت حقشان گر شما روشنگرید / در سیه‌کاران مغفل منگرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران / رسته‌اید از [illegible]
[illegible] / [illegible]
عصمتی کز [illegible] / آن [illegible]
[illegible] / [illegible]
آسمان کان [illegible] / [illegible] حکمت [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
آن کری را گفت افزون مایه‌ای / که ترا رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان

عیادت رفتن کر بر همسایهٔ رنجور خویش

خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت‌کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صح نوشت کیست آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک‌پاست او / چونک او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد می‌شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد / پیش آن رنجور شد آن نیک‌مرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد ازین رنجور پر آزار و نکر
کین چه شکرست او عدوی ما بدست / کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست آن / کو همی‌آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می‌آید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر برون آمد بگفت او شادمان / شکر کش کردم مراعات این زمان
گفت رنجور این عدوی جان ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط / تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کو خورده باشد آش بد / می‌بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ است آن را قی مکن / تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می‌پیچید او / کین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی آنچ گفته بود / کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامی است / این عیادت نیست دشمن کامی است

تا ببیند دشمن خود را نزار / تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان ز طاعت گشته‌اند / دل به رضوان و ثواب آن بسته‌اند
خود حقیقت معصیت باشد خفی / بس کدر کان را تو پنداری صفی
همچو آن کر که همی پنداشتست / کو نکویی کرد و آن بر عکس جست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام / حق همسایه بجا آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروختست / در دل رنجور و خود را سوختست
فاتقوا النار التی اوقدتم / انکم فی المعصیة ازددتم
گفت پیغمبر بیک صاحب ریا / صل انک لم تصل یا فتی
از برای چارهٔ این خوفها / آمد اهدنا الصراط اندر صلا
کین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین / صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون / اندر آن وحیی که هست از حد فزون
گوش حس تو به حرف ار در خورست / دان که گوش غیب گیر تو کرست

اول کسی که در مقابلهٔ نص قیاس آورد ابلیس بود

اول آن کس کین قیاسکها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی‌شک بهترست / من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلک لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانیست / که بانسابش بیابی جانیست
بلک این میراثهای انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مومن عیان / پور آن نوح نبی از گمرهان
زادهٔ خاکی منور شد چو ماه / زادهٔ آتش تویی رو رو سیاه
این قیاسات و تحری روز ابر / یا بشب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو / این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب / از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را / که نباشد زان خبر اقوال را
منطق الطیری بصوت آموختی / صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست / کر به پندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی ز آواز مرغ / برده ظنی کو بود انباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد / نک فرو بردش بقعر مرگ و درد
هین بعکسی یا بظنی هم شما / در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون / از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می‌طپید / بد کجا آید ز ما نعم العبید
خار خار دو فرشته هم نهشت / تا نکارد تخم خودبینی و زشت
پس همی گفتند کای ارکانیان / بی‌خبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها می‌تنیم / بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل توزیم و عبادت آوریم / باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان / تا نهیم اندر زمین امن و امان
آن قیاس حال گردون بر زمین / راست ناید فرق دارد در کمین
بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای / سر همانجا نه که باده خورده‌ای

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان

[illegible] / [illegible] بازیچهٔ اطفال [illegible]
می‌فتد او سو بسو بر هر رهی / در گل و می‌خنددش هر ابلهی

[illegible] / [illegible]
خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما / کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی ذکات روح کی باشی ذکی
چون جماع طفل دان این شهوتی / که همی‌رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لا ینفعی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی / کین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و خود ز جهل افراشته / راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق / اسب تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه والملک / من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسپوار
از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا / لا تماری الشمس فی توضیحها
آنگهی بینید مرکبهای خویش / مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
وهم و فکر و حس و ادراک شما / همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم / تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار / بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای / یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسما را بجو / مه به بالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو / در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم / کو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان / که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و روات / بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان
ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین
چینیان گفتند [illegible] / رومیان گفتند [illegible]
اهل چین و روم چون حاضر شدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یک خانه به ما / خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر / زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند / شه خزینه باز کرد آن تا ستند
هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل می‌زدند / همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهیست
هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها می‌زدند
شه درآمد دید آنجا نقشها / می‌ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد به سوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا دید اینجا به نمود / دیده را از دیده‌خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه لاشک دلست / کو نقوش بی‌عدد را قابلست
صورت بی‌صورت بی‌حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نه به عرش و فرش و دریا و سمک
زانک محدودست و معدودست آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل / زانک دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد هر نقش نو کاید برو / می‌نماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند / نحر و بحر آشنایی یافتند
مرگ کین جمله ازو در وحشتند / می‌کنند این قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست / لوح دلشان را پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا

پرسیدن پیغمبر صلی الله علیه وسلم مر زید را که امروز چونی و چون برخاستی و جواب گفتن او که اصبحت مومنا یا رسول الله

[illegible] از عرش و کرسی و خلا / [illegible] خدا
گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبدا مومنا باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شگفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو جمله ملت یکیست / صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست سوی افتقاد
گفت ازین ره کو ره‌آوردی بیار / در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا می‌شناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کی و بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهیست
این زمان پیدا شده بر این گروه / یوم تبیض و تسود وجوه
پیش ازین هرچند جان پر عیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن الام / من سمات الجسم یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان و جود / پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالمست / آنک نازاده شناسد او کمست
او مگر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش

[illegible] القیوم | [illegible]
[illegible] | [illegible]

یوم تبیض و تسود وجوه | ترک و هندو شهره گردد زان گروه
[illegible] | [illegible] گروه

در رحم پیدا نباشد هند و ترک | چونک زاید بیندش زار و سترگ
جمله را چون روز رستاخیز من | فاش می‌بینم عیان از مرد و زن

هین بگویم یا فرو بندم نفس | لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر | در جهان پیدا کنم امروز نشر

هل مرا تا پرده‌ها را بر درم | تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را | تا نمایم نخل را و بید را

وا نمایم راز رستاخیز را | نقد را و نقد قلب‌آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال | وا نمایم رنگ کفر و رنگ آل

وا گشایم هفت سوراخ نفاق | در ضیای ماه بی خسف و محاق
وا نمایم من پلاس اشقیا | بشنوانم طبل و کوس انبیا

دوزخ و جنات و برزخ در میان | پیش چشم کافران آرم عیان
وا نمایم حوض کوثر را بجوش | کاب بر روشان زند بانگش بگوش

وانک تشنه گرد کوثر می‌دوند | یک بیک را نام وا گویم که کیند
می‌بساید دوششان بر دوش من | نعره‌هاشان می‌رسد در گوش من

اهل جنت پیش چشمم ز اختیار | در کشیده یکدگر را در کنار
دست همدیگر زیارت می‌کنند | وز لبان هم بوسه غارت می‌کنند

کر شد این گوشم ز بانگ آه آه | از خسان و نعرهٔ وا حسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول | لیک می‌ترسم ز آزار رسول

همچنین می‌گفت سرمست و خراب | داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسپت گرم شد | عکس حق لا یستحیی زد شرم شد

آینهٔ تو جست بیرون از غلاف | آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس | بهر آزار و حیای هیچ کس

آینه و میزان محکهای سنی | گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی | بر فزون بنما و منما کاستی

اوت گوید ریش و سبلت بر مخند | آینه و میزان و آنگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت | که بما بتوان حقیقت را شناخت

این نباشد ما چه ارزیم ای جوان | کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در نمد آیینه را | گر تجلی کرد سینا سینه را

گفت آخر هیچ گنجد در بغل | آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد | نی جنون ماند به پیشش نی خرد

گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی | بیند از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پردهٔ ماه شد | وین نشان ساتری شاه شد

تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای | مهر گردد منکسف از سقطه‌ای
لب ببند و غور دریایی نگر | بحر را حق کرد محکوم بشر

همچو چشمهٔ سلسبیل و زنجبیل | هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست | این نه زور ما ز فرمان خداست

هر کجا خواهیم داریمش روان | هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر و مار | ور بخواهد رفت سوی اعتبار

گر بخواهد سوی محسوسات رفت | ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
گر بخواهد سوی کلیات ماند | ور بخواهد حبس جزویات ماند

همچنین هر پنج حس چون نایزه | بر مراد و امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان | می‌رود هر پنج حس دامن کشان

دست و پا در امر دل اندر ملا | همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو به رقص | یا گریزد سوی افزونی ز نقص

دل بخواهد دست آید در حساب | با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است | او درون تن را برون بنشانده است

گر بخواهد بر عدو ماری شود | ور بخواهد بر ولی یاری شود
ور بخواهد کفچه در خوردن شود | ور بخواهد همچو گرز ده منی شود

دل چه می‌گوید بدیشان ای عجب | طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافتست | که مهار پنج حس برتافتست

پنج حسی از برون میسور او | پنج حسی از درون مامور او
ده حس است و هفت اندام و دگر | آنچ اندر گفت ناید می‌شمر

چون سلیمانی دلا در مهتری | بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو | خاتم از دست تو نستاند سه دیو

بعد از آن عالم بگیرد اسم تو | دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد | پادشاهی فوت شد بختت بمرد

بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد | بر شما محتوم تا یوم التناد
ور تو دیو خویش را منکر شوی | از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان مر لقمان را که آن میوه‌های ترونده را که می‌آوردیم او خورده است

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن | در میان بندگانش خوار تن
می‌فرستاد او غلامان را به باغ | تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل | پر معانی تیره صورت همچو لیل

آن غلامان میوه‌های جمع را | خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن | خواجه بر لقمان ترش گشت و گران

چون تفحص کرد لقمان از سبب | در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا | بندهٔ خاین نباشد مرتضا

امتحان کن جمله‌مان را ای کریم | سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را به صحرای کلان | تو سواره ما پیاده می‌دوان

آنگهان بنگر تو بدکردار را | صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم | مر غلامان را و خوردند آن ز بیم

بعد از آن می‌راندشان در دشتها | آب می‌آورد زیشان میوه‌ها
چونک لقمان را در آمد قی ز ناف | می‌بر آمد از درونش آب صاف

حکمت لقمان چو داند این نمود | پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها | بان منکم کامن لا یشتهی

چون سقوا ماء حمیما قطعت | جملة الاستار مما افظعت
نار زان آمد عذاب کافران | که حجر را نار باشد امتحان

آن دل چون سنگ ما را چند چند | نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ | مر سر خر را سزد دندان سگ

الخبیثات الخبیثین حکمتست | زشت را هم زشت جفت و بابتست
پس تو هر جفتی که می‌خواهی برو | محو و هم شکل صفات او بشو

نور خواهی مستعد نور شو | دور خواهی خویش بین و دور شو
ور رهی خواهی ازین سجن خرب | سر مکش از دوست واسجد واقترب

بقیهٔ قصهٔ زید در جواب رسول علیه السلام

این سخن پایان ندارد خیز زید | بر براق ناطقه بربند قید
ناطقه چون فاضح آمد عیب را | می‌دراند پرده‌های غیب را

غیب مطلوب حق آمد چند گاه | این دهل زن را بران بربند راه
تک مران درکش عنان مستور به | هر کسی ز پندار خود مسرور به

حق همی‌خواهد که نومیدان او | زین عبادت هم نگردانند رو
هم مشرف در عبادتهای او | [illegible] عبادتهای او

هم به امیدی مشرف می‌شوند | چند روزی در رکابش می‌دوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه | بر بد و نیک از عموم مرحمه

حق همی‌خواهد که هر میر و اسیر | با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود | تا پس این پرده پرورده شود

چون دریغی بود [illegible] کوفت / [illegible] بر ملا
بر لب جو [illegible] / گر سلیمانست [illegible] ما
[illegible] دست / در [illegible] سلیمان [illegible]
اندرین اندیشه [illegible] دل / با سلیمان گشت [illegible]
دیو رفت [illegible] ملک [illegible] گرفت / بر خطش چون آن سلطان [illegible]
کرد [illegible] انگشتری / هیچ اندر لشکر دیو و پری
آنکه از بهر نظاره [illegible] حال / در بیابان آن [illegible]
چون در انگشتش [illegible] انگشتری / رفت اندر [illegible] انگشتری
در هم [illegible] / این [illegible] ما [illegible]
شد خیال [illegible] / چونکه شد خاتم خیال [illegible]
[illegible] روزی [illegible] / [illegible] باید [illegible]
[illegible] باید [illegible] / زان [illegible] روز [illegible]
[illegible] کرد [illegible] / [illegible] را از خیال
[illegible] / [illegible]
[illegible] غیب غایب روشن / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بس بود خورشید [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
شهد الله و الملک و اهل العلوم / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
پس ملایک [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون [illegible] روز [illegible] / [illegible] دمی [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] معقول [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

گفتن پیغمبر صلی الله علیه و سلم زید را که این سر را فاشتر ازین مگو و متابعت نگهدار

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم / رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور / کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل / که بدی بر نور خورشید او دلیل
هیچ ماه و اختری حاجت نبود / که بود بر آفتاب او را شهود
ماه می‌گوید بخاک و ابر و فی / من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس / نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری / که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه درهم بافتم / تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وا رهیدی ای رهین / سرکه را بگذار و می‌خور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا / بر وی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی‌واسطه / حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو / تا دهم پندش که رسوایی مجو

رجوع بحکایت زید

نیست حکمت گفتن اسرار را / چون نشانست میرسد اظهار را
زید را اکنون نیابی کو گریخت / جست از صف نعال و نعل ریخت
تو کی باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت

نی ازو نقشی بیابی نی نشان / [illegible]
جمله [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
آن جلوه و آن عظام [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
آن عدم او را همی دارد [illegible] / [illegible]
خویش را بین [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
در شب [illegible] یک جوی آن [illegible] / پیش کن آن عقل [illegible]
در شب [illegible] / آب حیوان [illegible]
ز رفتن کی توان [illegible] / همچنین [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] خصم و جود [illegible]
از خصم آب فرزندان او / [illegible] جان او
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست این عدو
[illegible] / [illegible] اصل [illegible]
نار بیرونی به آبی بفسرد / نار شهوت تا بدوزخ می‌برد
نار شهوت می‌نیارامد به آب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وا رهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری براندن کم شود / او بماندن کم نگردد [illegible]
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم‌کشی
چونکه هیزم وا کشی آتش مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک می‌خورد او حجر

آتش افتادن در شهر بایام عمر رضی الله عنه

ذلک و من یعظم شعائر الله فانها من تقوی القلوب

در فتاد اندر بنا و خانها / تا زد اندر پر مرغ و لانها
نیم شهر از شعلها آتش گرفت / آب می‌ترسید از آن و می‌شکفت
مشکهای آب و سرکه می‌زدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون می‌شدی / می‌رسید او را مدد از بی‌حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب / کآتش ما می‌نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست / شعله‌ای از آتش ظلم شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید / دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نه از برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخمست و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / کاغه پندارد که او خود کار کرد

خدو انداختن خصم در روی امیر المؤمنین علی و انداختن علی کرم الله وجهه شمشیر از دست

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خدو انداخت در روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو زد بر رخی که روی ماه / سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزااش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل / وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی که چنین خشمت نشست / تا چنان برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله‌ای آمد پدید
آن چه دیدی برتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسیی به تیه / کآمد از وی خوان و نان بی‌شبیه
ابرها گندم دهد کان را به جهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت بر گشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته‌خواران کرم / رحمتش افراشت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه وان عطا / کم نشد یک روز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
امت احمد که هستند از کرام / تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی‌تاویل این را در پذیر / تا در آید در گلو چون شهد و شیر
زانک تاویلست وادادِ عطا / چونک بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نه اخبار را / مغز را بد گوی نه گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای واگو از آنچ دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست / زانک بی‌شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی‌آلت و بی‌جارحه / واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می چشاند هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش‌شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی‌بیند عیان / وان یکی تاریک می‌بیند جهان
وان یکی سه ماه می‌بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز

سحر عین است این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون / هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچ عقلت یافتست / یا بگویم آنچ بر من تافتست
از تو بر من تافت پنهان چون کنی / بی زبان چون ماه پرتو می‌زنی
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب‌روان را زودتر آرد به راه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی‌گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظریست / ناگشاده کی گود آنجا دریست
تا بنگشاید دری را دیدبان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ اومید و طمع پران شود
غافلی ناگه به ویران گنج یافت / سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا به بینی نامدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سؤال کردن آن کافر از علی کرم الله وجهه که بر چون منی مظفر شدی شمشیر از دست چون انداختی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیر المؤمنین / تا بجنبد جان به تن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / می‌کنند ای جان به نوبت خدمتی
چونک وقت آید که گیرد جان جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کآفتابش جان همی‌بخشد شتاب
از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو / وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو
وان رهی کو سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را
وان رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را
بازگو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
بازگو ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / بازگو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن امیر المؤمنین که سبب افکندن شمشیر از دست چه بود

گفت من تیغ از پی حق می‌زنم / بندهٔ حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیتم در حراب / من چو تیغم وان زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد / کوه را کی در رباید تندباد
آنک از بادی رود از جا خسیست / زانک باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز
باد حرص و باد [illegible] / برد او را [illegible]
باد کبر و باد عجب و باد خشم / برد او را گو نبود از اهل حلم
کوهم و هستی من بنیاد او / ور شوم چون کاه بادم باد او

دیگر

جز بباد او نجنبد میل من — نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام — خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست — خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب — روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا — تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من — تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من — تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس — جمله لله‌ام نیم من آن کس
وانچ لله می‌کنم تقلید نیست — نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام — آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار — ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا — ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست — بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست می‌گویم به اندازهٔ عقول — عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو — که گواهی بندگان نه ارزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را — نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه — شرع نپذیرد گواهیشان به کاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق — از غلام و بندگان مسترق
کین بیک لفظی شود از خواجه حر — وان زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص — جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست — وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من — درخور قعرش نمی‌یابم رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود — خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد نه از سختی است — غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست — خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست — عدل او باشد که بندهٔ غول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر — زانک بود از کون او حر ابن حر
چونک حرم خشم کی بندد مرا — نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندرآ کازاد کردت فضل حق — زانک رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرآ اکنون که رستی از خطر — سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او — چون گلی بشکف به سروستان هو
تو منی و من توام ای محتشم — تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی — آسمان پیموده‌ای در ساعتی
بس خجسته معصیت کان کرد مرد — نه ز خاری بر دمد اوراق ورد
نه گناه عمر و قصد رسول — می‌کشیدش تا به درگاه قبول
نه به سحر ساحران فرعونشان — می‌کشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود — کی کشیدیشان به فرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات — معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زدست — چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل می‌کند او سیئات — طاعتی‌اش می‌کند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم — وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد — زان گنه ما را به چاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی — گردد او را نامبارک ساعتی
اندرآ من در گشادم مر ترا — تف زدی و تحفه دادم مر ترا
مر جفاگر را چنینها می‌دهم — پیش پای چپ چه سان سر می‌نهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان — گنجها و ملکهای جاودان

گفتن پیغمبر علیه السلام بگوش رکابدار علی [illegible]

من چنان مردم که بر خونی خویش — نوش لطف من نشد در قهر نیش
گفت پیغمبر بگوش چاکرم — کو برد روزی ز گردن این سرم

کرد آگه آن رسول از وحی دوست — که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی‌گوید بکش پیشین مرا — تا نیاید از من این منکر خطا
من همی‌گویم چو مرگ من ز تست — با قضا من چون توانم حیله جست
او همی‌افتد به پیشم کای کرم — مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد — تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی‌گویم برو جف القلم — زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو — زانک این را من نمی‌دانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق — چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس آن قصاص از بهر چیست — گفت هم از حق و آن سر خفی است
گر کند بر فعل خود او اعتراض — ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود — زانک در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست — در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند — آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها — نأت خیرا در عقب می‌دان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد — او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را — بین جمادی خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز — تا جمادی سوخت زان آتش‌فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات — نه درون ظلمتست آب حیات
نه در آن ظلمت خردها تازه شد — سکتهٔ سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضدها ضدها آمد پدید — در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد — صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر بریدن آن دلستان — تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان می‌برد شاخ مضر — تا بیابد نخل قامتها و بر
می‌کند از باغ دانا آن حشیش — تا نماید باغ و میوه خرمیش
می‌کند دندان بد را آن طبیب — تا رهد از درد و بیماری حبیب
بس زیادتها درون نقصهاست — مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق‌خوار — یرزقون فرحین شد گوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل — حلق انسان رست و افزونید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین — تا چه زاید کن قیاس آن برین
حلق ثالث زاید و تیمار او — شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی — حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان — تا کیت باشد حیات جان به نان
زان نداری میوه‌ای مانند بید — کاب رو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس — کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان — رو مگردان از محلهٔ گازران
گرچه نان بشکست مر روزهٔ ترا — در شکسته‌بند پیچ و بر تر آ
چون شکسته‌بند آمد دست او — پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا — تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او — مر شکسته گشته را داند رفو
آنک داند دوخت او داند درید — هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
[illegible] — [illegible] بر فلک افراشت او
خانه را ویران کند زیر و زبر — پس بیک ساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن — صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جناة — یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود — بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانک داند هر که چشمش را گشود — کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود
هر کرا آن حکم بر سر آمدی — بر سر فرزند هم تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان — پیش دام حکم عجز خود بدان

تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس لعین و عجب آوردن

پیش حکم حق بنه گردن ز جان — [illegible]

چشم آدم بر بلیسی کو شقیست — از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش‌بینی کرد و آمد خودگزین — خنده زد بر کار ابلیس لعین

بانگ بر زد غیرت حق کای صفی — تو نمی‌دانی ز اسرار خفی
پوستین را بازگونه گر کند — صد بلیس نومسلمان آورد

پرده صد آدم آن دم بر درد — کوه را از بیخ و از بن بر کند
گفت آدم توبه کردم زین نظر — این چنین گستاخ نندیشم دگر

یا رب این [illegible] — توبه کردم می‌نگیرم زین سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا — لا افتخار بالعلوم و الغنی

لا تزغ قلبا هدیت بالکرم — واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا — وامبر ما را ز اخوان صفا

تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست — بی‌پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه‌زن — جسم ما مر جان ما را جامه‌کن

دست ما چون پای ما را می‌خورد — بی امان تو کسی جان چون برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم — برده باشد مایهٔ ادبار و بیم

زانکه جان چون واصل جانان نبود — تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر — جان که بی تو زنده باشد مرده گیر

گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان — مر ترا آن می‌رسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا — ور تو قد سرو را گویی دوتا

ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر — ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن به نسبت با کمال تو رواست — ملک اکمال فناها مر تراست

که تو پاکی از خطر وز نیستی — نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن — زانکه چون بدرید داند دوختن

می‌بسوزد هر خزان مر باغ را — باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو — بار دیگر خوب و خوب‌آوازه شو

چشم نرگس کور شد بازش بساخت — حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم — جز زبون و جز که قانع نیستیم

ما همه نفسی و نفسی می‌زنیم — گر نخوانی ما همه آهرمنیم
زان ز آهرمن رهیدستیم ما — که خریدی جان ما را از عمی

تو عصاکش هر که را که زندگیست — بی عصا و بی عصاکش کور چیست
غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست — آدمی سوزست و عین آتشست

هر که را آتش پناه و پشت شد — هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل — ان فضل الله غیم هاطل

برگشتن به حکایت علی و مسامحت کردن او با خونی خویش

باز رو سوی علی و خونیش — وان کرم با خونی و افزونیش

گفت خونی را همی‌بینم به چشم — روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم

زانکه مرگم همچو من خوش آمدست — مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
برگ بی‌برگی بود ما را نوال — مرگ بی‌مرگی بود ما را حلال

ظاهرش مرگ و به باطن زندگی — ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتنست — در جهان او را ز نو بشکفتنست

چون مرا سوی اجل عشق و هواست — نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود — تلخ را خود نهی حاجت کی شود

دانه‌ای کش تلخ باشد مغز و پوست — تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شدست — بل هم احیاء پی من آمدست

اقتلونی یا ثقاتی لائما — ان فی قتلی حیاتی دائما
ان فی موتی حیاتی یا فتی — کم افارق موطنی حتی متی

فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون — لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید به شهر — سوی وحدت آید از تفریق دهر

افتادن رکابدار هر باری پیش علی کرم الله وجهه که

باز آمد کای علی زودم بکش — تا نبینم آن دم و وقت ترش

ای امیرالمؤمنین مرا بکش و ازین قضا برهان

من حلالت می‌کنم خونم بریز — تا نبیند چشم من آن رستخیز

گفتم ار هر ذره‌ای خونی شود — خنجر اندر کف به قصد تو رود
یک سر مو از تو نتواند برید — چون قلم بر تو چنین خطی کشید

لیک بی‌غم شو شفیع تو منم — خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی — بی تن خویشم فتی ابن الفتی

خنجر و شمشیر شد ریحان من — مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدین سان پی کند — حرص میری و خلافت کی کند

زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم — تا امیران را نماید راه و حکم
تا امیری را دهد جانی دگر — تا دهد نخل خلافت را ثمر

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر مکه را و غیر مکه را جهت دوستی ملک دنیا نبود چون فرموده است الدنیا جیفة بلکه بامر بود

جهد پیغمبر به فتح مکه هم — کی بود در حب دنیا متهم

آنکه او از مخزن هفت آسمان — چشم و دل بربست روز امتحان

از پی نظارهٔ او حور و جان — پر شده آفاق هر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او — خود ورا پروای غیر دوست کو

آنچنان پر گشته از اجلال حق — که درو هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسل — و الملک و الروح ایضا فاعقلوا

گفت ما زاغیم همچون زاغ نی — مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول — چون خسی آمد بر چشم رسول

پس چه باشد مکه و شام و عراق — که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیر بد کند — کو قیاس از جهل و حرص خود کند

آبگینهٔ زرد چون سازی نقاب — زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را — تا شناسی گرد را و مرد را

گرد فارس گرد سر افراشته — گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین — چون فزاید بر من آتش‌جبین

تا تو می‌بینی عزیزان را بشر — دانکه میراث بلیس است آن نظر
[illegible] — [illegible]

گر نه فرزند بلیسی ای عنید — پس به تو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق‌پرست — شیر حق آنست کز صورت برست

شیر دنیا جوید اشکاری و برگ — شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود — همچو پروانه بسوزاند وجود

شد هوای مرگ طوق صادقان — که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود — صادقان را مرگ باشد گنج و سود

همچنانکه آرزوی سود هست — آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان — بگذرانید این تمنا بر زبان

یک جهودی این قدر زهره نداشت — چون محمد این علم را بر فراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان — یک یهودی خود نماند در جهان

پس یهودان مال بردند و خراج — که مکن رسوا تو ما را ای سراج
این سخن را نیست پایانی پدید — دست با من ده چو چشمت دوست دید

اندر آ [illegible] — [illegible]
بی توقف [illegible] — [illegible]

گفتن امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند مانع کشتن تو آن شد

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان — که به هنگام نبرد ای پهلوان

چون خدو انداختی در روی من — نفس جنبید و تبه شد خوی من

نیم بهر حق شد و نیمی هوا — شرکت اندر کار حق نبود روا

تو نگاریدهٔ کف مولیستی — آن حقی کردهٔ من نیستی
نقش حق را هم به امر حق شکن — بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن

زیف: ناسره، و زیافت: ناسره‌گی

خطر یعنی زوال و نقصان؛ بیرون آمدن است اینجا بمعنی نقصانات

باطل

برگ بی‌برگی نوا چون ترک شد — جان باقی یافتی و مرگ شد

گبر این بشنید و نوری شد پدید
نور ازوی آمد و خوب بود [illegible]
من غلامان صباح [illegible]
[illegible] شادت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ور دل [illegible]
[illegible] آرزو بود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گفت [illegible]
[illegible]
من غلام موج آن دریای نور
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

صبر آرد آرزو را نی شتاب
صبر کن والله اعلم بالصواب

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مدتی این مثنوی تاخیر شد / مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو / خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان / باز گردانید ز اوج آسمان
چون به معراج حقایق رفته بود / بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت / چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود / باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود / سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت / بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بینی عیان / چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی / وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون / شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون درو گامی زنی بی احتیاط / شیر تو خون می‌شود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته می‌گریخت / بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود / لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم / موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت
زانک با عقلی چو عقلی جفت شد / مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد / عقل جزوی عاطل و بی‌کار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی / زیر سایهٔ یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنک در خلوت نظر بر دوختست / آخر آن را هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار / پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن / چشم را از خس ره‌آوردی مکن
چونک مؤمن آینهٔ مؤمن بود / روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آیینه‌ست جان را در حزن / در رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت / دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونک خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتنست / چونک او آمد طریقم خفتنست
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس آن محبوس لهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانشست / وای بیداری که با نادان نشست
چونک زاغان خیمه بر بهمن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند

زانک بی گلزار بلبل خامشست / غیبت خورشید بیداری کشست
آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشن‌گریست
مطلع شمس آی گر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکو فری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند / حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت می‌خورد / حس جان از آفتابی می‌چرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت / و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشیدی و گه دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای برون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار / روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد می‌کند / گه موحد را صور ره می‌زند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران می‌کند / آن پی تنزیه جانان می‌کند
چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حس‌اند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست / اهل بینش چشم عقل خوش پیست
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی به حس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست / کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ور نه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را می‌فریفت / خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این ازو / ورنه خود خندید بر من زشت رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم / ورنه او خندد که من خود کی خرم
او جمیلست و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال
خوب خوبی را کند جذب این بدان / طیبات للطیبین بر وی بخوان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذب‌اند / نوریان مر نوریان را طالب‌اند
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت / نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد به نور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / دانک چشم دل ببستی بر گشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس / کو همی جوید ضیای بی قیاس
چون فراق آن دو نور بی ثبات / تاسه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار / تاسه می‌آرد مر آن را پاس دار

[illegible]

کی ببینم روی خود را ای عجب   تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش من جستم بسی   هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست   تا بداند هر کسی کو چیست و کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست   آینهٔ سیمای جان سنگی‌بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار   روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو   رو بدریا کار بر ناید بجو
زین طلب بنده بکوی تو رسید   درد مریم را بخرمابن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد   شد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد   دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم   در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان   ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد   که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی‌زوال   از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود   گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانک سرمهٔ نیستی در می‌کشد   باده از تصویر شیطان می‌چشد
چشمشان خانهٔ خیالست و عدم   نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال   خانهٔ هستیست نه خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم   در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر   کز خیال خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس   تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن شخصی موی را در عهد عمر

ماه روزه گشت در عهد عمر   بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال   آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید   گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را   چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال   آنگهان تو در نگر سوی هلال
چونک او تر کرد ابرو مه ندید   گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان   سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد او را راه زد   تا بدعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پردهٔ گردون بود   چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان   سر مکش ای راست‌رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد   هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان همسنگ شد   در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش   خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش   هین مکن روباه‌بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نسکلند   زانک آن خاران عدو این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند   زانک آن گرگان عدو یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین   تا بدم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد   آدمی را این سیه‌رخ مات کرد
بر سر شطرنج چستست این غراب   تو مبین بازی بچشم نیم‌خواب
زانک فرزین‌بندها داند بسی   که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها   چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات   در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی   ره‌زنی را برده باشد ره‌زنی

دزدیدن ماری از مارگیری و کشتن مار دزد را و شکر کردن مارگیر

دزدکی از مارگیری مار برد   ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار   مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش   گفت از جان مار من پرداختش
در دعا می‌خواستی جانم ازو   کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد   من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک   وز کرم می‌نشنود یزدان پاک

التماس کردن آن ابله از عیسی زنده گردانیدن عظام را

گشت با عیسی یکی ابله رفیق   استخوانها دید در حفرهٔ عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی   که بدان مرده تو زنده می‌کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم   استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست   لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاک‌تر   وز فرشته در روش دراک‌تر
عمرها بایست تا دم پاک شد   تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست   دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان   هم تو برخوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست   میل این ابله درین پیگار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را   چون غم جان نیست این مردار را
مردهٔ خود را رها کردست او   مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبارجوست   خار روییده جزای کشت اوست
آنک تخم خار کارد در جهان   هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود   ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مارست آن شقی   بر خلاف کیمیای متقی

وصیت کردن صوفی خادم را در تعهد بهیمه و لاحول گفتن خادم

صوفیی می‌گشت در دور افق   تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست   او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش   دفتری باشد حضور یار پیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست   جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم   زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد   گام آهو دید و بر آثار شد
چند گاهش گام آهو درخورست   بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونک شکر گام کرد و ره برید   لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف   بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست   بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست و با ایشان درست   با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچ تو در آینه بینی عیان   پیر اندر خشت بیند پیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود   جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند   پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند   پیشتر از بحر درها سفته‌اند

حکایت مشورت کردن حق با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت می‌رفت در ایجاد خلق   جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن می‌شدند   بر ملایک خفیه خنبک می‌زدند
مطلع بر نقش هر که هست شد   پیش از آنک نقش کل پابست شد
پیشتر از افلاک کیوان دیده‌اند   پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند   بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بدیشان فکرتست   ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود   چون ازین دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی‌کیف هر باکیف را   دیده پیش از کان صحیح و زیف را

منتظر طلبنا گو دمی | خورده بهاء و سوزها
در حقو گرم ... | در سماع ... چرخ ...

در دل انگور می را دیده‌اند | در فنای محض شیء را دیده‌اند
روح او انگور می را دیده است | روح او صد دم می را دیده

این فلک و این ستاره ... | آفتاب جود شان ...
چون از آن ... منتهی | مرکبی شد ... صد هزار

برشمار ... اعداد شان | در عدد آورده باشد باد شان
منحرف شد آفتاب جانها | در درون روزن ابدانها

جرئت نطق ... | واندکی ... محجوب ...
تفرقه در روح حیوانی بود | نفس واحد روح انسانی بود

روح انسانی کنفس واحد است | روح حیوانی سفال جامد است
چونکه حق رش علیهم نوره | مفترق هرگز نگردد نور او

وانف این ... است | عقل ... از ...
گر نهان ... | یک بود ...

در میان ... حال ... | هر دو عالم ...
چونکه من ... | نطق می‌خواهد ...

همچو سوزن ... | تا فزون ...
کی گذارد ... | ما بگوییم آنچه فرض ...

در بیان آنکه شدن معانی ... خاطر شیخ ... قصه

هرکه ... | مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق | ...

این زمان بشنو ... | سوی افسانه بهر صورت خلال
سوی آن صورت ... | ...

بازم آمد ... | مرغی از جوع ...
ور تو ... | ...

چشم ... صورت ... | ...
بشنو اکنون صورت افسانه را | ...

اندر کردن صوفی خادم را و قبول خادم و حال خر و زاری

حلقه آن صوفیان مستفید | ...

خوان بیاوردند بهر میهمان | از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو | راست کن بهر بهیمه کاه و جو

گفت لاحول این چه افزون گفتن است | از قدیم این کارها کار من است
گفت تر کن آن جوش را از نخست | کان خر پیر است و دندانهاش سست

گفت لاحول این چه می‌گویی مها | از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش | داروی منبل بنه بر پشت ریش

گفت لاحول آخر ای حکمت‌گزار | جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما | هست مهمان جان ما و خویش ما

گفت آبش ده ولیکن شیر گرم | گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن | گفت لاحول این سخن کوتاه کن

گفت جایش را بروب از سنگ و پشک | ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن | با رسول اهل کمتر گو سخن

گفت بستان شانه پشت خر بخار | گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
گفت دم افسار او کوته ببند | تا نغلطد ...

گفت لاحول ای پدر چندین مگو | هر خر ... جوال
گفت پشتش ... | زانکه ...

گفت لاحول ای پدر چندین مگو | اسپ خوان از شیر ... و جو
من ز نو ... | مهمان آید مرا از نیک و بد

... خدمت کنم | من ز حد ...
خادم این گفت و میان را بست چست | گفت رفتم کاه و جو آرم نخست

رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد | خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند | کرد بر اندرز صوفی ریشخند

صوفی از ره مانده بود و شد دراز | خوابها می‌دید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود | پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود

گفت لاحول این چه مالیخولیاست | ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز می‌دید آن خرش در راه رو | گه به چاهی می‌فتاد و گه به گو

گونه‌گون می‌دید ناخوش واقعه | فاتحه می‌خواند او و القارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند | رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند

باز می‌گفت ای عجب آن خادمک | نه که با ما گشت هم نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین | او چرا با من کند بر عکس کین

هر عداوت را سبب باید سند | ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز می‌گفت آدم با لطف و جود | کی بر آن ابلیس جوری کرده بود

آدمی مر مار و کژدم را چه کرد | کو همی خواهد مر او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدن است | این حسد در خلق آخر روشن است

باز می‌گفت این گمان بد خطاست | بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوءالظن توست | هر که بدظن نیست کی ماند درست

صوفی اندر وسوسه وان خر چنان | که چنین بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ | کژ شده پالان دریده پالهنگ

کشته از ره جمله شب بی علف | گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر می‌کرد ای اله | جو رها کردم کم از یک مشت کاه

با زبان حال می‌گفت ای شیوخ | رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب | مرغ خاکی بیند اندر سیل آب

پس به پهلو گشت آن شب تا سحر | آن خر بیچاره از جوع البقر
ناله می‌کرد از فراق کاه و جو | مستمند الاشتیاق ...

همچنین ... تا ... | الهها می‌کرد از جان تا به روز
روز شد خادم بیامد بامداد | زود پالان جست بر پشتش نهاد

خرفروشانه دو سه زخمش بزد | کرد با خر آنچه زان سگ می‌سزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش | کو زبان تا خر بگوید حال خویش

چونکه صوفی بر نشست و شد روان | رو در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق بر می‌داشتند | جمله رنجورش همی پنداشتند

آن یکی گوشش همی پیچید سخت | وان دگر در زیر کامش جست لخت
وان دگر در نعل او می‌جست سنگ | وان دگر در چشم او می‌دید زنگ

باز می‌گفتند ای شیخ این ز چیست | دی نمی‌گفتی که شکر این خر قوی است
گفت آن خر کو به شب لاحول خورد | جز بدین شیوه نداند راه کرد

چونکه قوت خر ز لاحول بود | شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمی‌خوارند اغلب مردمان | از سلام علیکشان کم جو امان

خانه دیو است دلهای همه | کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنکه او لاحول خورد | همچو آن خر در سر آید در نبرد

هر که در دنیا خورد تلبیس دیو | وز عدوی دوست‌رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پول صراط | در سر آید همچو آن خر از خباط

عشوه‌های یار بد منیوش هین | دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین | آدما ابلیس را در مار بین

دم دهد گوید ترا ای جان و دوست | تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد | وای او کز دشمنان افیون چشد

سر نهد بر پای تو قصاب‌وار | دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیری صید خود را خویش کن | ترک عشوه اجنبی و خویش کن

همچو خادم دان مراعات خسان | بی‌کسی بهتر ز عشوه ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن | کار خود کن کار بیگانه مکن

جان‌فزا

گشت پنهان ... غمناکی تو
گر برای اوست غمناکی تو

تا تو را او بی‌صبر ...
چو سر خود را ...

گر بیابان سنگ تن را جا شود
روز و شب ... کند او ... شود

سنگ را ...
سنگ جب بود ...

آن‌چنان سنگ تن ...
روح را ... گلخن ...

در زبان ... درجان او
... از ... ایمان او

دیگر او ... گلشنت
... گلشن ...

آن ...
جای آن ...

طیبات آمد ... طیبین
طیبات ... للطیبات ...

کمین ...
... هلوی ...

اصل کین دوزخ است و کین تو
جزو آن کل است و خصم دین تو

چون ...
...

در تو چندین ...
عیش تو باشد ...

گر ... تلخ
...

ای برادر ...
...

...
...

گر ...
...

...

رفتن ذوالقرنین به کوه قاف و ... طلب کردن ...

...

گفت با موسی [illegible] / [illegible]
[illegible] / بلکه [illegible]
من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار و وا جوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بی‌خبر / وان دو پستان می‌خلد زو مهر در
کنت کنزا رحمة مخفیة / فابتعثت امة مهدیة
هر کراماتی که می‌جویی به جان / او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یا رب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم / می‌پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجدهٔ بتان / تا بدانی حق او بر امتان
گر بگویی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وارهان
سر ز شکر دین از آن برتافتی / کز پدر میراث مفتش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند و مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش / چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست / چون گریست از بحر رحمت موج خاست
تا نگرید طفل کی جوشد لبن / تا نگرید ابر کی خندد چمن

حکایت وام کردن شیخ احمد خضرویه و حلوا خریدن بالهام حق

بود شیخی دایما او وامدار / از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته / خان و مان و خانقه در باخته
احمد خضرویه بهر خلق [illegible] / ده هزاران وام بودی [illegible]
وام او را حق ز هر جا می‌گزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها / دو فرشته می‌کنند ایدر دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف / ای خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل‌وار / کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زین رویند و خوش / تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا / جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد / می‌ستد می‌داد همچون پایمرد
تخمها می‌کاشت تا روز اجل / تا بود روز اجل میر اجل
چونک عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع / شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش / درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر / نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد / لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر / که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونک آن حلوا خورند / یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد بدر / تا خرد او جمله حلوا را بزر
گفت او را گوتره حلوا بچند / گفت کودک نیم دینار و ادند
گفت نه از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال / نک تبرک خوش خورید این را حلال
چون طبق خالی شد آن کودک ستد / گفت دینارم بده ای باخرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم / وام دارم می‌روم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه برآورد و حنین
می‌گریست از غبن کودک های های / کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی

صوفیان طبل‌خوار لقمه‌جو / سگ‌دلان و همچو گربه روی‌شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر روم من پیش او دست تهی / او مرا بکشد اجازت می‌دهی
وان غریمان هم بانکار و جحود / رو بشیخ آورده کین باری چه بود
مال ما خوردی مظالم می‌بری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / در کشیده روی چون مه در لحاف
با ازل خوش با اجل خوش شادکام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنک جان در روی او خندد چو قند / از ترش‌رویی خلقش چه گزند
آنک جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و عوعو ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود بجا می‌آورد / مه وظیفهٔ خود برخ می‌گسترد
کارک خود می‌گزارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه می‌رود بر روی آب / آب صافی می‌رود بی‌اضطراب
مصطفی مه می‌شکافد نیم‌شب / ژاژ می‌خاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده می‌کند / وان جهود از خشم سبلت می‌کند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله
می‌خورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز / قوت پیران ازین بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشهٔ طبق / نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا وا کرد رو / خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها می‌زنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب / هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زردرو
با چنان چشمی که بالا می‌شتافت / نور چشمش آسمان را می‌شکافت
کرده با چشمت تعدی ابلهی / از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال / من بحل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم
گفت این دینار اگرچه اندکست / لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوافروش / بحر رحمت در نمی‌آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست / [illegible]
کار خود موقوف زاری دان درست / [illegible]
گر همی‌خواهی که مشکل حل شود / خار محرومی بگل مبدل شود
پس بگریان طفل دیده بر جسد / [illegible]

ترسانیدن شخصی زاهدی را که بسیار مگری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غم است / در وصال حق دو دیده چه کم است
ور نخواهد دید حق را گو برو / این چنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیده کان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست

لیک بگذار این تن پر استخوان (?) / بهر دل عیسی منه تو ... (?)
مهر آن ابله که او ... داشت (?) / دیگر ار کردیم بهر ... (?)
زندگی تن مجو از عیسی‌ات / کام فرعونی مخواه از موسی‌ات
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی حکایت دعا کردن عیسی استخوانها را بالتماس آن ابله (?)

چونک عیسی ... [illegible] / همچو استیزه ... [illegible]
بی نکرده پند ما ... [illegible] / ... [illegible]
خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان
از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش برکند مغزش ریخت زود / مغز جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زان رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / وجه نه و کرده تحصیل وجوه
جمع کرده ... [illegible] / ... [illegible]
ای میسر کرده بر ما در جهان / سخره و بیگار ما را وا رهان
طعمه بنموده بما و آن بوده شست / آنچنان بنما بما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنک یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آبی زندگانی‌پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدوی جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه‌واری چرا بر خون تنی
آنچه چشمست آنک بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظنست این که کور آمد ز راه
دیده آ بر دیگران نوحه‌گری / مدتی بنشین و بر خود می‌گری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانک شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانک تو اولی‌تری اندر حنین
زانک ایشان در فراق فانی‌اند / غافل از لعل بقای کانی‌اند
زانک بر دل نقش تقلیدست بند / رو به آب چشم بندش را برند
زانک تقلیدست آفت هر نکوست / که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیز خشم / گوشت‌پاره‌ش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا بمی راهیست نیک
همچو جویست او نه او آبی خورد / آب از او بر آب‌خواران بگذرد
آب در جو زان نمی‌گیرد قرار / زانک آن جو نیست تشنه و آب‌خوار
همچو نایی نالهٔ زاری کند / لیک بیگار خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از محقق تا مقلد فرقهاست / کین چو داودست و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه‌آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب

کافر و

کافر و مؤمن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نان‌خواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی می‌بری

خاریدن روستایی شیر را در تاریکی بظن آنک گاو است

روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را می‌جست شب آن کنجکاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ زان می‌خاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی گوید که ای مغرور کور / نی ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پر خون بدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی‌تقلید ازین واقف شوی / بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی

رسیدن صوفی بخانقاه و فروختن صوفیان بهیمهٔ او را

بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را
صوفیی در خانقاه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش / نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آمد چه سود است احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر / کاد فقر ان یکن کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خرفروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماعست و شره
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند / چند ازین زنبیل و این دریوزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن می‌کاشتند / کانک آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهای خوش می‌باختند
گفت چون می‌دید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست‌افشان قدم می‌کوفتند / گه بسجده صفه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغست از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او می‌زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حراره جمله را انباز کرد
زین حراره پای‌کوبان تا سحر / کف‌زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا بخر بربندد آن همراه‌جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت

گفت آن خادم نکن ...
گفت خود این من سپرده ام
از تو خواهم آنچه دانستم همه
ور نه از سر کی راضی ...
تو جگر بندی ...
گفت گیرم گر تو ...
...

بانگ خوردش آب ...
من ترا ... کل کرده ام
باز دانی ...
لیک من ... قاضی ...
...

خادم آن ...
گفت ...
گفت من خواب بودم ...
در میان صد ...
...

گفت خادم ...
آنچه من ...
...

حکایت ... زندان و ... زندانیان

[illegible]

هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست
...
در خیالاتش ...
آن فرج آید ...
...

بر خیال ...
...

گنج زندان جهان ...
...
در میان ...
...

پیغام دادن زندانیان به وکیل قاضی و شکایت ...

[illegible]

[illegible]

شهرت یافتن آن مرد مفلس و دیگر قصه او

[illegible]

کشتن غضبان ذو خود را سپس سوال کردن
ازو سبب آن را و جواب گفتن او

[illegible]

بیان آنک [illegible]

مهدی و هادی وی است ای راه‌جو　　هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل او　　وان ولی کم از او قندیل او
وانکه زین قندیل کم مشکات ماست　　نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق　　پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام　　صف صفند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش　　چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر　　تاب نارد روشنایی بیشتر
روشنی کو حیات اولست　　رنج جان و فتنهٔ این احولست
احولیها اندک اندک کم شود　　چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست　　کی صلاح آبی و سیب ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف　　نه چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست　　کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت‌کش　　زیر پتک و آتش آید سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی‌واسطه　　در دل آتش رود بی‌رابطه
بی‌حجابی آب و فرزندان آب　　پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای　　همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا　　می‌شود سوزان و می‌آرد به ما
پس فقیر آنست کو بی‌واسطه‌ست　　شعله‌ها را با وجودش رابطه‌ست
پس دل عالم ویست ایرا که تن　　می‌رسد از واسطهٔ این دل به فن
دل نباشد تن چه داند گفت و گو　　دل نجوید تن چه داند جست و جو
پس نظرگاه شعاع آن آهنست　　پس نظرگاه خدا دل نیست تن
باز این دلهای جزوی چون تن‌اند　　با دل صاحب‌دلی کو معدن‌اند
بس مثال و شرح خواهد این کلام　　لیک ترسم تا نلغزد وهم عام
تا نگردد نیکویی ما بدی　　این که گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود　　مر گدا را دستگه بر در بود

حکایت پادشاه با آن دو غلام که نو خریده بود و امتحان کردن ایشان را

پادشاهی دو غلام ارزان خرید　　با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک‌دل و شیرین‌جواب　　از لب شکر چه زاید شکرآب
آدمی مخفیست در زیر زبان　　این زبان پرده است بر درگاه جان
چونک بادی پرده را درهم کشید　　سرّ صحن خانه شد بر ما پدید
کاندرین خانه گهر یا گندمست　　گنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا درو گنجست و ماری بر کران　　زانک نبود گنج زر بی‌پاسبان
بی‌تامل او سخن گفتی چنان　　کز پس پانصد تامل دیگران
گفتیی در باطنش دریاستی　　جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی　　حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما　　ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی　　هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه　　چون سؤالست این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب　　تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت که کژ مبین نیکو نگر　　هست هم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید به دل　　چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلاله است و چشم اهل وصال　　چشم صاحب‌حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات　　در عیان دیده‌ها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن　　پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین‌الیقین　　این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود　　ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد باز گرد　　تا که شه با آن غلامانش چه کرد

فرستادن پادشاه غلام را بحمام و بعد امتحان کردن آن دیگر را

آن غلامک را چو دید اهل ذکا　　آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست　　جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه　　بود او گنده‌دهان دندان‌سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او　　جست و جویی کرد هم ز اسرار او
گفت با این شکل و این گند دهان　　دور بنشین لیک آن سوتر مران
که تو اهل نامه و رقعه بدی　　نه جلیس و یار و هم‌بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم　　تو حبیب و ما طبیب پرفنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن　　نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو　　تا ببینم صورت عقلت نکو
آن ذکی را پس فرستاد او به کار　　سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی　　صد غلامی در حقیقت نه یکی
آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود　　از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین　　حیز و نامرد و چنین است و چنان
گفت پیوسته بدست او راست‌گو　　راست‌گویی من ندیدستم چو او
راست‌گویی در نهادش خلقتیست　　هرچه گوید من نگویم آن تهیست
کژ نداند آن نکواندیش را　　متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها　　من نبینم در وجود خود شها
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش　　کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر　　لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن　　من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی که او ببیند روی خویش　　نور او از نور خلقانست بیش
گر بمیرد دید او باقی بود　　زانک دیدش دید خلاقی بود
نور حسی نبود آن نوری که او　　روی خود محسوس بیند پیش رو
گفت اکنون عیبهای او بگو　　آنچنان که گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی　　کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش　　گرچه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی　　عیب او صدق و ذکا و همدمی
کمترین عیبش جوامردی و داد　　آن جوامردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید　　چه جوامردی بود کان را ندید
ور بدیدی کی بدی او بخل‌ساز　　بهر یک جان کی شدی او جان‌گداز
بر لب جو بخل آب آن را بود　　کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغامبر که هر که از یقین　　داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش　　هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدنست　　پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را　　شاد دارد دید در خواص را
پس به عالم هیچ کس نبود بخیل　　زانک کس چیزی نبازد بی‌بدیل
پس سخا از چشم آمد نه ز دست　　دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر اینکه خودبین نیست او　　هست او در هستی خود عیب‌جو
عیب‌گوی و عیب‌جوی خود بدست　　با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار　　مدح خود در ضمن مدح او میار
زانک من در امتحان آرم ترا　　شرمساری آیدت اندر ورا

سوگند یاد کردن غلام که گنده دهان بود با شاه در حق خواجه‌تاش خود

گفت نه والله بالله العظیم　　مالک‌الملک و به رحمان رحیم
آن خدایی که فرستاد انبیا　　نه به حاجت بل به فضل و کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل　　آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان　　بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت　　وانگه او بر جمله انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت　　تا که آدم معرفت زان نور یافت
آن کز آدم رست و دست شیث چید　　پس خلیفه‌ش کرد آدم کان بدید

باز آمدن غلام زن از حمام و دیدن شاه ان دیگر ... در شدن اندر

حکایت ... شاه ... غلام خاص ... یان ...

جنس شاهست او و یا جنس وزیر / هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه می‌گوید ز مکر و فعل و فن / هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر / اینت لاف خام و دام گولگیر
هر که این باور کند از ابلهیست / مرغک لاغر چه درخورد شهیست
کمترین جغدی زند بر مغز او / مر ورا یاری‌گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند / [illegible]
بیخ جغدستان شهنشه بر کند / [illegible]
جغد چه بود خود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده به هر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات ویست / هر کجا که من روم شه در پیست
در دل سلطان خیال من مقیم / بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش / می‌پرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می‌پرم / پرده‌های آسمان‌ها می‌درم
روشنی عقل‌ها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما / جغد که بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یک دمم با جغدها دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید / گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر بنالد نی بود همچون نوا
مالک الملکم نیم من طبل‌خوار / طبل بازم می‌زند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من به رغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو / لیک دارم در تجلی نور ازو
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمدست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسپ او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانی‌های او / هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من / نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانند هست
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطرهٔ خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
این تعلق‌ها نه بی‌کیف است و چون / عقل‌ها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد / جان ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که بر خشک و ترست / آن مسیحی کز مساحت برترست
پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهانی دیگری / این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخن‌ها خود به معنی یا ربیست / حرف‌ها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونک لبیکش به یا رب می‌رسد
هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سر تا پا بتوانی چشید

حکایت آن تشنه بر سر دیوار و خشت از دیوار کندن و در آب افکندن

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنهٔ دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود
بر فلک می‌شد فغان زار او / [illegible]

تشنه مستغنی زار نزار عاشق مست غریب باقرار

ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت‌انداز از آنجا خشت‌کن
آب می‌زد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است / من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایدهٔ اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می‌یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش ایام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمان بود کان از یمن / می‌رسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود / کان به عاصی در شفاعت می‌رسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف / می‌زند بر جان یعقوب نحیف
یا نسیم روضهٔ دار السلام / [illegible]
[illegible] / [illegible]
فایدهٔ دیگر که هر خشتی کزین / بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند / پست‌تر گردد بهر نوبت که کند
پستی دیوار قربی می‌شود / فصل او درمان وصلی می‌بود
سجده آمد کندن خشت لزب / موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی‌گردنست / مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر / زودتر بر می‌کند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آن را که او ایام پیش / مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر / می‌رساند بی دریغی بار و بر
چشمه‌های قوت و شهوت روان / سبز می‌گردد زمین تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
نور چشم و قوت جان بجا / [illegible]
[illegible] / [illegible]
پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد به حبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پالدم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندان‌ها ز کار
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخ‌های خوی بد محکم شده / قوت بر کندن آن کم شده

نشاندن آن مرد خاربن را بر سر راه و [illegible] خاربن

همچو آن شخص درشت خوش‌سخن / در میان ره نشاند او خاربن
ره‌گذریانش ملامت‌گر شدند / پس بگفتندش بکن این را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم آن پرخون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار
چونکه حاکم را خبر شد زین حدیث / یافت آگاهی ز فعل آن خبیث
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری بر کنم روزیش من

تشنه مستغنی زار نزار
عاشق مستی غریب بی‌قرار

مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ / پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا / گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که می‌گویی که فردا این بدان / که بهر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوانتر می‌شود / وین کننده پیر و مضطر می‌شود
خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشک تر
او جوانتر می‌شود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بی حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هست آن رسان
غافلی هستی ز زخم خود نه‌ای / تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
یا تبر برگیر و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن
یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمن است / کشتن آتش بمؤمن ممکن است
مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو بمؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمن است / زانکه بی ضد دفع ضد لا یمکن است
نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است / آب حیوان روح پاک محسن است
بس گریزانست نفس تو ازو / زانکه تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش زان گریزان می‌شود / کآتشش از آب ویران می‌شود
حس و فکر تو همه از آتش است / حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش چکد / چک چک از آتش برآید برجهد
چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا / تا نسوزد عدل و احسان ترا
بعد از آن چیزی که کاری بردهد / لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا می‌رویم از راه راست / بازگرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود / که خرت لنگ است و منزل دور زود
سال بیگه گشت وقت کشت نی / جز سیه‌رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش برکند و در آتش نهاد
هین و هین ای راه‌رو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود / پرفشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت بباز / تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمردست این چراغ با گهر / هین فتیلش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر برگشا / بخل تن بگذار پیش آور سخا
ترک شهوتها و لذتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترک هوا / برکشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش / مر ترا بالاکشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه / وین رسن صبر است بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید / عالم بس آشکار ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده / وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی می‌کند / کژنمایی پرده‌سازی می‌کند

خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی نژاد

اینکه برکارست بیکارست و پوست / وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر / بادبین چشمی بود نوعی دگر
اسپ داند اسپ را کو هست یار / هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسپست و نور حق سوار / بی سواره اسپ خود ناید بکار
پس ادب کن اسپ را از خوی بد / ورنه پیش شاه باشد اسپ رد
چشم اسپ از چشم شه رهبر بود / چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسپان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خوانی بگوید نه چرا
نور حق بر نور حس راکب شود / آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسپ بی راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند شاه راه
سوی حسی رو که نورش راکب است / حس را آن نور نیکو صاحب است
نور حس را نور حق تزیین بود / معنی نور علی نور این بود
نور حسی می‌کشد سوی ثری / نور حقش می‌برد سوی علی
زانکه محسوسات دونتر عالمیست / نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو / جز بآثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظ است و گران / هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی‌بینی ز چشم / چون نبینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست / چون خفی نبود ضیایی کان صفیست
این جهان چون خس بدست باد غیب / عاجزی پیش گرفت و داد غیب
گه بلندش می‌کند گاهیش پست / گه درستش می‌کند گاهی شکست
گه یمینش می‌برد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
دست پنهان و قلم بین خط‌گزار / اسپ در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست / نیست پرتاوی ز شست آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را / چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر / تیر خون آلود از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون / وانچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست
می‌درد می‌دوزد این درزی کجاست / می‌دمد می‌سوزد این نفاط کیست
ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد ز دام / تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و ره‌زن بی حدست / آن رهد کو در امان ایزدست
آینه خالص نگشت او مخلص است / مرغ را نگرفته است او مقنص است
هیچ آینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوه پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه بنده نیست شد سلطان شدی
دل بدست او چو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتریست / باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگرست / سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگرست
ور عیان خواهی صلاح الدین نمود / دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او / دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعالست بی آلت چو حق / با مریدان داده بی گفتی سبق
این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست او حکیمست اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کآوا مثنی می‌کند / هست که کآواز صدتا می‌کند
می‌زهاند کوه از آن آواز و قال / صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون می‌شود / آبها در چشمه‌ها خون می‌شود
زان شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود

جان بی‌برگ ... [illegible]

[illegible]

قصهٔ ذوالنون مصری رحمة الله علیه و جنون او در بیمارستان

[illegible]

فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نشده است قاصد کرده است

دوستان [illegible] / سوی زندان بهر پرسش [illegible]

رفتن دوستان سوی بیمارستان پیش ذوالنون و امتحان ذوالنون ایشان را

دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند / سوی زندان و در آن رایی زدند
کین مگر قاصد کند یا حکمتیست / او درین دین قبله‌ای و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال و جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن پرست / قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که ببندیدم قوی وز پالهنگ / بر سر و پشتم زنید [illegible]
تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشتهٔ گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته بر جست و بگفت اسرار را / وانمود آن زمرهٔ خونخوار را
گفت روشن کین جماعت کشته‌اند / کین زمان در خصمی‌ام آشفته‌اند
چونک کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسرار دان
جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جمله اسرار را
وانماید خونیان دیو را / وانماید دام خدعهٔ دیو را
گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده و بهش

چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا

[illegible] ذوالنون [illegible]

با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذوفنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب
وامگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد / یا بروپوش و دغل مغرور کرد
راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهان ای مها
ما محب و صادق و دل خسته‌ایم / در دو عالم دل بتو در بسته‌ایم
فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانگانه زی و قاف
بر جهید و سنگ و چوب او بر گرفت / جمله بگریختند از بیم سکت
قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی / در بلا و آفت و محنت کشی

دوست همچون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است

حکایت لقمان حکیم با خواجه و [illegible] خواجه لقمان را و [illegible] لقمان

آن لقمان را که بنده پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه‌اش می‌داشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانک لقمان گرچه بنده‌زاد بود / خواجه بود و از هوا آزاد بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند این زلتست / گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغست / بی مه و خورشید نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی او دارد که با هستی عدوست

خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه‌وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
در جهان بازگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چه بود برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنک واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
آنک بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کاهن گشت موم / موم چه بود در کف خلاق [illegible]
بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای / بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
چون رود خواجه بجای ناشناخت / در غلامش [illegible]
او بپوشد جامه‌های آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو بر صدر شین / من بگیرم کفش چون بندهٔ کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان بنده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده خواجه عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی / ناید از بنده بغیر بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان / تعبیه‌ها هست بر عکس این بدان
خواجهٔ لقمان ازین حال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان
راز می‌دانست و خوش می‌راند خر / از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خشنودی لقمان را بجست
زانک لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر و فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
می‌دهند افیون به مرد زخم‌مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را می‌درند / او بدان مشغول شد جان می‌برند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
هرچه اندیشی و تحصیلی کنی / می‌درآید دزد از آن سو کایمنی
پس بدان مشغول شو کان بهترست / تا ز تو چیزی برد کان کمترست
بار بازرگان چو در آب اوفتد / دست اندر کالهٔ بهتر زند
چونک چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب
[illegible]
خواجهٔ لقمان چو لقمان را شناخت / [illegible]

[illegible]

هر طعامی کاوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس‌خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها / این بود پیوند بی انتها
خربزه آورده بودند ارمغان / گفت رو فرزند لقمان را بخوان

گفت خواجه با غلامی کای فلان / رو و فرزند لقمان را بخوان
چونکه لقمان آمد و پیشش نشست / خواجه پس بگرفت کزلک را بدست
چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن گرچها تا هفدهم
ماند گرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه است این بنگرم
او چنین خوش میخورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست / یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بهانه حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو / خورده ام چندان که از شرمم دو تو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / من ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو / رسته اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / از محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل میشود / وز محبت سرکها مل میشود
از محبت دار تختی میشود / وز محبت بار بختی میشود
از محبت سجن گلشن میشود / از محبت موم آهن میشود
از محبت نار نوری میشود / وز محبت دیو حوری میشود
از محبت سنگ روغن میشود / بی محبت روضه گلخن میشود
از محبت [illegible] شاهی میشود / وز محبت غول هادی میشود
از محبت نیش نوشی میشود / وز محبت شیر موشی میشود
از محبت سقم صحت میشود / وز محبت قهر رحمت میشود
از محبت مرده زنده میکند / وز محبت شاه بنده میکند
این محبت هم نتیجه دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول / بود در تاویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست / موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید / جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی وفا / آفل از باقی ندانی بی صفا
برق خندد بر که میخندد بگو / بر کسی کو دل نهد بر نور او
نورهای چرخ ببریده پیست / آن چو لا شرقی و لا غربی کیست
برق را خو یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن / نامه در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست / بر دل و بر عقل خود خندیدنست
عاقبت بینست عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی که کرد نحست در نگر
آن نظر که بنگرد این جر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حالی بحال / ضد بضد تا بینی اندر انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آید از پریدن ای سره

یا رها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام
ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست / کس چه داند مر ترا میلی کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور / بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در
بگذرد کز لا احب الافلین / چون خلیل از آسمان هفتمین
این جهان تن غلط انداز شد / جز مر آن را کو ز شهوت باز شد

بازگشتن به قصه حسد بردن حشم بر غلام خاص و حمایت سلطان

قصه شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص سلطان خرد
دور ماند از جر جرار کلام / باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود / وآن درختی که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر مرتبت / چون ببیندشان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چه بود / گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخربین ببست از بهر حق / چشم آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده اند / تلخ گوهر شوربختان بوده اند
از حسد جوشان و کف میریختند / در نهانی مکر می انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده / همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران / میزدی خنبک بر آن کوزه گران
مکر میسازند قومی حیله مند / تا که شه را در فقاعی در کنند
پادشاهی بس عظیمی بی کران / در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده / پرده های جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده ای بندد به پیش آن حکیم
پرده میخندد برو با صد دهان / هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استاد گیر ای کوردل / همچو خود شاگرد گیر و کوردل
نه ازت یاریست در جان و روان / بی منت آبی نمیگردد روان
پس دل من کارگاه بخت تست / چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گوییش پنهان زنم آتش زنه / نه بقلب من که بر گرد تو زنه
آخر از روزن ببیند فکر تو / دل گواهی میدهد زین ذکر تو
گیر در رویت نمالم از کرم / هر چه گویی خندم و گویم نعم
ور نخندم از زبون ذوق مالشت / وی نخندد بر بیان اسکالت
پس خدایی را [illegible] / [illegible]
[illegible] / صد هزاران گل شکفته مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار / در هم آید شکوفه و سبزه زار
صد هزاران بلبل و قمری نوا / افکنند اندر جهان بی نوا
چون خدایی [illegible] / [illegible]
چونکه برگ روح خود زرد دید / [illegible]
آفتاب شاه در برج عتاب / میکند رویها سیه همچون کتاب
آن عطارد را ورقها جان ما / آن سپیدی و آن سیه میزان ما
باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار / چون خط قوس قزح در اعتبار
اندرو معنی شنو تو [illegible] / [illegible] بیابی ز معانی حصه

خرد
در غار

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد
که خدادادش دل صد مرده یاد

هدهدی نامه بیاورد و نشان
از سلیمان چند حرفی با بیان

خواند او آن نکته‌های با شمول
با حقارت ننگرید اندر رسول

در تعظیم پیغام سلیمان علیه السلام در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

چشم هدهد دید و جان عنقاش دید
حس چو کفی دید و دل دریاش دید

عقل با حس زین طلسمات دو رنگ
چون محمد با ابوجهلان به جنگ

کافران دیدند احمد را بشر
چون ندیدند از وی انشق القمر

خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش
دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش

دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند
بت پرستش گفت و ضد ماش خواند

زانک او کف دید و دریا را ندید
زانک حالی دید و فردا را ندید

خواجهٔ فردا و حالی پیش او
او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو

ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام
آفتاب آن ذره را گردد غلام

قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر
هفت بحر آن قطره را گردد اسیر

گر کف خاکی شود چالاک او
پیش خاکش سر نهد افلاک او

خاک آدم چونک شد چالاک حق
پیش خاکش سر نهند املاک حق

السماء انشقت آخر از چه بود
از یکی چشمی که خاکی برگشود

خاک از دردی نشیند زیر آب
خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب

آن لطافت پس بدان کز آب نیست
جز عطای مبدع وهاب نیست

گر کند سفلی هوا و نار را
ور ز گل او بگذراند خار را

حاکمست و یفعل الله ما یشا
او ز عین درد انگیزد دوا

گر هوا و نار را سفلی کند
تیرگی و دردی و ثقلی کند

ور زمین و آب را علوی کند
راه گردون را به پا مطوی کند

پس یقین شد که تعز من تشا
خاکیی را گفت پرها برگشا

آتشی را گفت رو ابلیس شو
زیر هفتم خاک با تلبیس شو

آدم خاکی برو تو بر سها
ای بلیس آتشی رو تا ثری

چار طبع و علت اولی نیم
در تصرف دایما من باقیم

کار من بی‌علتست و مستقیم
هست تقدیرم نه علت ای سقیم

عادت خود را بگردانم به وقت
این غبار از پیش بنشانم به وقت

بحر را گویم که هین پر نار شو
گویم آتش را که رو گلزار شو

کوه را گویم سبک شو همچو پشم
چرخ را گویم فرو در پیش چشم

گویم ای خورشید مقرون شو به ماه
هر دو را سازم چو دو ابر سیاه

چشمهٔ خورشید را سازیم خشک
چشمهٔ خون را به فن سازیم مشک

آفتاب و مه چو دو گاو سیاه
یوغ بر گردن ببندد شان اله

انکار فلسفی بر آیهٔ ان اصبح ماؤکم غورا

مقریی می‌خواند از روی کتاب
ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب

آب را در غورها پنهان کنم
چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم

آب را در چشمه کی آرد دگر
جز من بی‌مثل با فضل و خطر

فلسفیی منطقیی مستهان
می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان

چونک بشنید آیت او از ناپسند
گفت آریم آب را ما با کلند

ما به زخم بیل و تیزی تبر
آب را آریم از پستی زبر

شب بخفت و دید او یک شیرمرد
زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد

گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی
با تبر نوری بر آر ار صادقی

روز برجست و دو چشم کور دید
نور فایض از دو چشمش ناپدید

گر بنالیدی و مستغفر شدی
نور رفته از کرم ظاهر شدی

لیک استغفار هم در دست نیست
ذوق توبه نقل هر سرمست نیست

زشتی اعمال و شومی جحود
راه توبه بر دل او بسته بود

دل به سختی همچو روی سنگ گشت
چون شکافد توبه آن را بهر کشت

چون شعیبی کو که تا او از دعا
بهر کشتن خاک سازد کوه را

از نیاز و اعتقاد آن خلیل
گشت ممکن امر صعب و مستحیل

یا به دریوزهٔ مقوقس از رسول
سنگلاخی مزرعی شد با اصول

همچنین بر عکس آن انکار مرد
مس کند زر را و صلحی را نبرد

کهربای مسخ آمد این دغا
خاک قابل را کند سنگ و حصا

هر دلی را سجده هم دستور نیست
مزد رحمت قسم هر مزدور نیست

هین به پشت آن مکن جرم و گناه
که کنم توبه در آیم در پناه

می‌بباید تاب و آبی توبه را
شرط شد برق و سحابی توبه را

آتش و آبی بباید میوه را
واجب آید ابر و برق این شیوه را

تا نباشد برق دل و ابر دو چشم
کی نشیند آتش تهدید و خشم

کی بروید سبزهٔ ذوق وصال
کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال

کی گلستان راز گوید با چمن
کی بنفشه عهد بندد با سمن

کی چناری کف گشاید در دعا
کی درختی سر فشاند در هوا

کی شکوفه آستین پر نثار
بر فشاندن گیرد ایام بهار

کی فروزد لاله را رخ همچو خون
کی گل از کیسه بر آرد زر برون

کی بیاید بلبل و گل بو کند
کی چو طالب فاخته کوکو کند

کی بگوید لک لک آن لک لک به جان
لک چه باشد ملک تست ای مستعان

کی نماید خاک اسرار ضمیر
کی شود بی‌آسمان بستان منیر

از کجا آورده‌اند آن حله‌ها
من کریم من رحیم کلها

آن لطافتها نشان شاهدیست
آن نشان پای مرد عابدیست

آن شود شاد از نشان کو دید شاه
چون ندید او را نباشد انتباه

روح آنکس کو به هنگام الست
دید رب خویش و شد بیهوش و مست

او شناسد بوی می کو می بخورد
چون نخورد او می چه داند بوی کرد

زانک حکمت همچو ناقهٔ ضاله است
همچو دلاله شهان را داله است

تو ببینی خواب در یک خوش لقا
کو دهد وعده و نشانی مر ترا

که مراد تو شود اینک نشان
که بیاید پیش تو فردا فلان

یک نشانی آنک او باشد سوار
یک نشانی که ترا گیرد کنار

یک نشانی که بخندد پیش تو
یک نشانی که ببندد پیش تو

یک نشانی آنک این خواب از هوس
چون شود فردا نگویی پیش کس

زان نشان با والد یحیی بگفت
که نیایی تا سه روز اصلا به گفت

تا سه شب خامش کن از نیک و بدت
این نشان باشد که یحیی آیدت

دم مزن سه روز اندر گفت و گو
که سکوتست آن نشان کام تو

هین میاور این نشان را تو بگفت
وین سخن را دار اندر دل نهفت

این نشانها گویدش همچون شکر
این چه باشد صد نشانی دگر

این نشان آن بود کان ملک و جاه
که همی جویی بیابی از اله

آنک می‌گریی به شبهای دراز
وانک می‌سوزی سحرگه در نیاز

آنک بی آن روز تو تاریک شد
همچو دوکی گردنت باریک شد

وانچ دادی هر چه داری در زکات
چون زکات پاکبازان رختهات

رختها دادی و خواب و رنگ رو
سر فدا کردی و گشتی همچو مو

چند اندر آتشی بنشسته‌ای
چند پیش تیغ رفتی همچو خود

زین چنین بیچارگیها صد هزار
خوی عشاقست و ناید در شمار

چونک شب این خواب دیدی روز شد
از امید آن دلت پیروز شد

چشم گردان کرده‌ای بر چپ و راست
کان نشان و آن علامتها کجاست

بر مثال برگ می‌لرزی که وای
گر رود روز و نشان ناید بجای

می‌دوی در کوی و بازار و سرا
چون کسی کو گم کند گوساله را

خواجه خیرست این دوادو چیست
گم شده اینجا که داری کیست

گوییش خیرست لیکن خیر من
کس نشاید که بداند غیر من

گر بگویم نک نشانم فوت شد
چون نشان شد فوت وقت موت شد

بنگری در روی هر مرد سوار
گویدت منگر مرا دیوانه وار

[illegible]

قصۀ انکار موسی علیه السلام بر مناجات شبان

[illegible]

وحی آمدن بموسی از بهر آن شبان و خطاب حق با موسی

[illegible]

دویدن موسی از عقب شبان و یافتن حیران

[illegible]

گفت ای موسی ازان بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران سال زانسو رفته‌ام
تازیانه بر زدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتن است / این چه می‌گویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / درخور نایست نه درخورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهتر است / لیک آن نسبت بحق هم ابتر است
چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنکه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمت است / چون نماز مستحاضه رخصت است
با نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلودهٔ تشبیه و چون
خون پلید است و بآبی می‌رود / لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن رهاوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاک است کو / در سفر سودی نمی‌بیند جلو
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزید است و حیات و در نما
چونکه گردانید سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین
گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یک دم ذکر تو عمر دراز

پرسیدن موسی از حضرت عزت غلبهٔ ظالمان را

نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصود است نقشی ساختن / واندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده‌کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زرداب را / جوشش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمت است / لیک مقصودم عیان و رؤیت است
آن یقین می‌گویدم خامش مکن / حرص رؤیت گویدم نه جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش / کین چنین نوشی همی ارزد به نیش
عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوه‌ها گویند سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست / سابق هر بیشیی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی‌وقوف / آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه‌ای می‌افکنند / اولین بنیاد را برمی‌کنند
گل برآرند اول از قعر زمین / تا به آخر برکشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار / که نمی‌دانند ایشان سر کار
مرد خود زر می‌دهد حجام را / می‌نوازد نیش خون‌آشام را
می‌دود حمال زی بار گران / می‌رباید بار را از دیگران

جنگ

جنگ حمالان برای بار بین / اینچنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحت است / تلخها هم پیشوای نعمت است
حفت الجنه بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا
تخم مایهٔ آتشت شاخ تر است / سوختهٔ آتش قرین کوثر است
هر که در زندان قرین محنتی است / آن جزای لقمه‌ای و شهوتی است
هر که در قصری قرین دولتی است / آن جزای کارزار و محنتی است
هر که را دیدی به زر و سیم فرد / دانکه اندر کسب کردن صبر کرد
بی‌سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسی سبب را گوش دار
آنکه بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببها آن اوست
بی‌سبب بیند نه از آب و گیا / چشم چشمهٔ معجزات انبیا
این سبب همچون طبیب است و علیل / این سبب همچون چراغ است و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب / پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان / سقف گردون را ز کهگل پاک دان
آه که چون دلدار ما غمسوز شد / خلوت شب درگذشت و روز شد
جز به شب جلوه نباشد ماه را / جز به درد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای / لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسیست علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خرصفت
نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار / تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود
اخروهن مرادش نفس تست / کو بآخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شده است این عقل پست / فکرش این که چون علف آرد بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف
وز ضعیفی عقل تو ای خربها / این خر پژمرده گشته اژدها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجوردل / هم ازو صحت رسد او را مهل
چونی ای عیسی عیسی‌دم ز رنج / که نبود اندر جهان بی‌مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود / چونی ای یوسف ز مکار حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر / چون شب و روزی مددبخشای عمر
چونی از صفراییان بی‌هنر / چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق / با نفاق و با خداع و غدر و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل بفزا کرم را وامگیر
این سزید از ما چنان آمد ز ما / ریگ اندر چشم چه فزاید عمی
آن سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند / این جهان از عطر و ریحان پر کنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود / تو نه آن روحی که اسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور / باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود / از وفای جاهلان آن به بود
گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد
[illegible] / دشمن دانا به از نادان دوست

مار در دهان نائمی خفتن را و بردن ۲ و زدن عاقلی حکمت

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار / در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد
[illegible] / [illegible]

[illegible]

حکایت [illegible] اژدها [illegible]

[illegible]

[illegible]

گفتن نابینای دریوزه گر که من دو کوری دارم پس مرا دو باره رحم کنید

[illegible]

مغرور شدن ابله به تملق خرس و وفا کردن با او

[illegible]

مطالبه کردن موسی ... گوساله پرستان را

[illegible]

نومید شدن آن ناصح از قبول نصیحت آن ابله و وا پس گشتن

[illegible]

[illegible]

آن مسلمان ترک ابله کرد و تفت
زیر لب لاحول گویان باز رفت
گفت چون از جد و پندم وز جدال
در دل او بیش می‌زاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد
امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوایت می‌فزاید درد پس
قصه با طالب بگو بر خوان عبس
چونکه اعمی طالب حق آمدست
بهر فقر او را نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران
تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک
مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش
بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک
زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی
رو بگردانیدی و تنگ آمدی
که درین فرصت کم افتد این مناخ
تو زیارانی و وقت تو فراخ
مزدحم می‌گردیم در وقت تنگ
این نصیحت می‌کنم نه از خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر
بهتر از صد قیصر است و صد وزیر
یاد الناس معادن هین بیار
معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس
بهترست از صد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود
سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن دل آمد در مبند
پند او را ده که حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شدند
تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه ابله ترا تهمت نهند
حق برای تو گواهی می‌دهد
گفت از اقرار عالم فارغم
آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست
آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل
که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود
آن دلیل ناگلابی می‌کند
گر شود قلبی خریدار محک
در محکی‌اش در آید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این را بدان
شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم و غلبیروار
تا که کاه از من نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس
تا نمایم کین نقوش است آن نفوس
چون میزان خدایم در جهان
وا نمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای
خر خریداری و درخور کاله‌ای
من نه گاوم تا که گوساله‌م خرد
من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد
بلکه از آیینهٔ من روفت گرد

دارو خواستن جالینوس از قوم خود جهت دفع حزن از دم نظر مجنونی بود

گفت جالینوس با اصحاب خود
مر مرا تا آن فلان دارو دهید
پس بدو گفت آن یکی ای ذو فنون
این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو
گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید
چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی در من از او
کی رخ آوردی به من آن زشت رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی
کی به غیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک
در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی بجز با جنس خود
صحبت ناجنس گور است و لحد

بودن زاغ و لکلک با هم و چریدن جهت جنسیت آن که هر دو لنگ بودند

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی
در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان
تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ
خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود
با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود
وین دگر خفاش کز سجین بود
آن یکی نوری ز هر عیبی بری
وین یکی کوری گدای هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند
وین یکی کرمی که در سرگین زید

[illegible]

آن یکی یوسف رخی عیسی نفس
وین دگر گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان
وین یکی در کاهدان همچون سگان
آن یکی سلطان عالی مرتبت
وین یکی [illegible]
آن یکی [illegible]
وین دگر [illegible]
آن یکی [illegible]
وین دگر در خاک خواری [illegible]
با زبان معنوی گل با جعل
این همی‌گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی‌گمان
هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش
می‌زند کای خس ازینجا دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی
این گمان آید که از کان منی
بلبلان را جای می‌زیبد چمن
مر جعل را در چمین خوشتر وطن
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت
چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زیشان بد و آن را برید
در من آن بد رگ کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بود از ازل
که ملک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس
ننهدش سر که منم شاه و رئیس
لیک اگر ابلیس هم ساجد شدی
او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست
هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک
هم گواه اوست کفران سگک
این سخن پایان ندارد باز گرد
[illegible]

تمامی حال احمقی که بر خرس وفا داشت و شفقت [illegible]

شخص خفت و خرس می‌راندش مگس
وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان
آن مگس زو باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت
برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز
بر رخ خفته گرفته جا و ساز
برگرفت آن آسیاسنگ و بزد
بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد
این مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین
کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سستست و ویران و ضعیف
گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن
بشکند سوگند مرد کژسخن
چونکه بی‌سوگند گفتش بد دروغ
تو میفت از مکر و سوگندش به دوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر
صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی‌سوگند پیمان بشکند
گر خورد سوگند هم آن بشکند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن
که کنی بندش بسوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد
حاکم آن را بر درد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را
می‌زند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقودش دست شو
احفظوا ایمانکم با او مگو
وانکه حق را ساخت در پیمان سند
تن کند چون تار و گرد او تند

عیادت رفتن مصطفی [illegible] یکی از صحابه بیمار را

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد
واندر آن بیماریش چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او
چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده است
فایده آن باز با تو عاید است
فایدهٔ اول که آن شخص علیل
بوک قطبی باشد و شاه جلیل
چون دو چشم دل نداری ای عنود
که نمی‌دانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج
هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش می‌کن از گزاف
چون نشان یابی بجد می‌کن طواف
چون ترا آن چشم باطن‌بین نبود
گنج می‌پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود
شه نباشد فارس اسپه بود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار
هر که باشد گر پیاده گر سوار

[illegible]

خطاب حضرت عزت با موسی علیه السلام جهت عیادت

جدا کردن باغبان فقیه و صوفی و شریف را از همدیگر

بازگشتن بحکایت عیادت رفتن مصطفی علیه السلام بیمار را

رسیدن بایزید بسطامی در راه مکه بیکی از ...

خانه ساختن مریدی و امتحان کردن شیخ ...

دید پیری با قدی همچون هلال / دید در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن می‌شود / دل درون خواب روزن می‌شود
آنکه بیدارست و بیند خواب خوش / عارفست او خاک او در دیده کش
پیش او بنشست و می‌پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد / دانکه حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست / خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبهٔ صدق بر گردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزیدا کعبه را دریافتی / صد بها و عز و صد فر یافتی
بایزید آن نکته‌ها را هوش کرد / همچو زرین حلقه‌اش در گوش کرد
آمد از وی بایزید اندر مزید / منتهی در منتها آخر رسید

بازرجوع کردن بعیادت مصطفی علیه السلام یار را

چون پیمبر دید آن بیمار را / خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید / گوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بی‌حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوریی داد و سقم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب / بر جهم هر نیم شب لا بد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش / دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است / کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندر خزان / در بهارست آن خزان مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز / می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست / مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغامبران / این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود
حیله‌ها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس می‌خواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با کی کنیم / انبیا گفتند با عقل امام
گفت گر کودک درآید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن وانچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزوست و نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر می‌کنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه می‌فرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال / هرچه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیز او / رو بر یاری بگیر آمیز او

عقل

عقل قوت گیرد از عقل دگر / نیشکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست / کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را / جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌ای / از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیجست گیج
اژدها گشتست آن مار سیاه / آنکه کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا / تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی / دوزخست از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینیش جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود / مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بریشان زد پیمبر بی‌خطر / ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و اهل آن بدی / احمدا ورنه تو بددل آمدی
کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را برو / تا ز عسری او بگردانید رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود / که حقش یار و طریق آموز بود
آنکه حق پشتش نباشد از ظفر / وای اگر گربه‌ش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور / تا بچالیش اندر آید از غرور
[illegible]

[illegible]

پرسیدن شاهزاده ... [illegible]

[illegible]

حکایت ... [illegible]

[illegible]

حمله بردن سگی در کوی بر کوری ... [illegible]

آن سگی در کوی بر کور گدا
حمله می‌آورد چون شیر وغا

[illegible]

دور شو تا ... [illegible]

[illegible]

علم تقلیدی و تعلیمیست آن

گر نفور مستمع دارد فغان

[illegible]

گفت ... [illegible]

[illegible]

پرسیدن نبی علیه السلام از بیمار که به دعا چه خواستی

[illegible]

گفت یادم نیست ... [illegible]

... یادم آید ساعتی

از حضور نوربخش مصطفی

پیش خاطر آمد او را آن دعا

[illegible]

... دیگر

[illegible]

این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کآدم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خانهٔ خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگری / باد آتش را بکشت او بری
خود زیان جان او شد ریو او / [illegible]
چشم بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن ریو را
لعنت این باشد که کژبینش کند / حاسد و خودبین و پرکینش کند
تا نداند که هر آنک کرد بد / عاقبت باز آید و بر وی زند
جمله فرزین بندها بیند بعکس / مات بر وی گردد و نقصان و وکس
زانک گر او هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله / این نصیحتها مثال قابله
قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست
آنک او بی درد باشد رهزنست / زانک بی دردی انا الحق گفتنست
آن انا بی وقت گفتن لعنتست / آن انا در وقت گفتن رحمتست
آن انا منصور رحمت شد یقین / آن انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی هنگام را / سر بریدن واجبست اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن نفس را
آنچنانک نیش کژدم برکنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
برکنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان / هر چه کارد جان بود از جان جان
دست گیرنده ویست و بردبار / دم بدم آن دم ازو امید دار
نیست غم گر دیر بی او مانده‌ای / دیرگیر و سخت گیرش خوانده‌ای
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش / یک دمت غایب ندارد حضرتش
ور تو خواهی شرح این وصل و ولا / از سر اندیشه می‌خوان والضحی
ور تو گویی هم بدیها از ویست / لیک آن نقصان فضل او کیست
این بدی دادن کمال اوست هم / من مثالی گویمت ای محتشم
کرد نقاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقشی بی صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت / نقش عفریتان و ابلیسان زشت
هر دو گونه نقش استادی اوست / زشتی او نیست آن رادی اوست
زشت را در غایت زشتی کند / جمله زشتیها بگردش بر تند
خوب را در غایت خوبی کند / [illegible]
تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقصست / زین سبب خلاق گبر و مخلصست
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند / بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مؤمن دان که طوعا ساجدست / زانک جویای رضا و قاصدست
هست کرها گبر هم یزدان پرست / لیک قصد او مرادی دیگرست
قلعهٔ سلطان عمارت می‌کند / لیک دعوی امارت می‌کند
گشته یاغی تا که ملک او بود / عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه / می‌کند معمور نه از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین / قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها / پاک گردانیدیم از عیبها
[illegible] / شاهدی و ناظری بر حال [illegible]
[illegible] / [illegible] فضل الله [illegible]

دعا آموختن مصطفی بیمار را و وصیت نمودن

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / این بگو کای سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف / منزل ما خود تو باشی ای شریف
مؤمنان در حشر گویند ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر برو یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر / که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را / آتشی گبر فتنه جوی را
جهدها کردید و او شد پر صفا / نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله می‌زدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد / و آن حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید / اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید / در جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانییم / پیش اوصاف بقا ما فانییم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم / جان شیرین را گروگان می‌دهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جان سپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند / شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند / وز بلاها مر ترا چون جوشنند
زان میان جان ترا جا می‌کنند / تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند / تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره‌ای / بر مه کامل زن ار مه پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست / با مخالف این همه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش / غیبها بین عین گشته در رَوِش
تا چو زن عشوه خری ای بی خرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب / می‌ستانی می‌نهی چون زر به جیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانک ازیشان خلعت و دولت رسد / در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی نوا / دان که او بگریختست از اوستا
تا چنان گردد که می‌خواهد دلش / آن دل کور بد بی حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت می‌گریزد این بدان
پیشه‌ای آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی ازینجا چون کنی
پیشه‌ای آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان / پیش آن کسبست لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی می‌کند
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعبیر زمان
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازیگه و مرگت شبست / باز گردی کیسه خالی پر تعب

نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم رب نه‌ام / زشت را و خوب را آیینه‌ام
سوخت هندو آینه از درد را / کین سیه‌رویی نماید مرد را
گفت آیینه گناه از من نبود / جرم او را نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راستگو / تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گوا زندان کجاست / اهل زندان نیستم ایزد گواست
هر کجا بینم نهال میوه‌دار / تربیتها می‌کنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک / می‌برم تا وا رهد از پشک مشک
خشک گوید باغبان را کای فتی / مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا
باغبان گوید خمش ای زشت‌خو / بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بی‌جرم می‌بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشتیی / اندر آب زندگی آغشتیی
تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش بر زند

قبول کردن معاویه تلبیس ابلیس را

گفت امیر ای راهزن حجت مگو / مر ترا ره نیست در من ره مجو
رهزنی و من غریب و تاجرم / هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری / تو نه‌ای رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راهزن / ور نماید مشتری مکر است و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو / ای خدا فریاد ما زین دیو دو

مناجات معاویه با حق تعالی از تلبیس ابلیس

گر یکی فصلی دگر در من دمد / در رباید از من این رهزن نمد
این حدیثش همچو دود است ای اله / دست گیر ار نه گلیمم شد سیاه
من به حجت بر نیایم با بلیس / کوست فتنه هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسما بگست / در تک چون برق این سگ بی‌تک است
از بهشت انداخت او را [illegible] / چون سمک در شست او شد [illegible]
ربنا انا ظلمنا می‌زدی / نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شر است / صد هزاران سحر در وی مضمر است
مردی مردان ببندد در نفس / در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق‌سوز فتنه‌جو / بر چیم بیدار کردی راست گو
[illegible] / [illegible]

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت هر مردی که باشد بدگمان / نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال‌اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوت است و سکون / هست با ابله سخن گفتن جنون
[illegible] / [illegible]
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم / تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دمل شود / تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی‌گنه لعنت کنی ابلیس را / چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی / که چو روبه سوی دنبه می‌روی
چونک در سبزه ببینی دنبه را / دام باشد این ندانی تو چرا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد / میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمیک یصم / نفسک السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ کژ مبین / من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز / انتظارم تا شبم آید به روز

[illegible] / [illegible]
متهم گشتم میان خلق من / فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است / متهم باشد که او در فخفخه است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت / خلق گوید تخمه است از لوت زفت

مبالغه کردن معاویه با ابلیس و طلبیدن مقصود از [illegible]

گفت غیر راستی نرهاندت / داد سوی راستی می‌خواندت
راست گو تا وا رهی از چنگ من / مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را / ای خیال‌اندیش پر اندیشه‌ها
گفت پیغمبر نشانی داده است / قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب / گفت الصدق طمانین طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دل است / راستیها دانه دام دل است
دل مگر رنجور باشد بد دهان / که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم / طعم کذب و صدق را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود / از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد / غره شد زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس / می‌پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزواند و هوا / زان پذیرااند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد / چشم خود را آشنای راز کرد

زاری قاضی به منصب قضا و [illegible] کردن نایب

قاضیی بنشاندند و می‌گریست / گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد توست / وقت شادی و مبارکباد توست
گفت اه چون حکم راند بی‌دلی / در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعه خود واقفند / قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهل است و غافل است از حالشان / چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالم‌اند و علتی / جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانک تو علت نداری در میان / آن فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد / علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی‌علتی عالم کند / علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای / چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را وا کرده‌ام / لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی‌گیر دلم شد با فروغ / راست را داند حقیقت از دروغ
تو چرا بیدار کردی مر مرا / دشمن بیداری‌ای تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری / همچو خمری عقل و دانش را بری

باز آوردن معاویه ابلیس را به بیان مقصود

چارمیخت کرده‌ام هین راست گو / راست را دانم تو حیلت‌ها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او / صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می‌نجویم شکری / مر مخنث را نگیرم لشکری
همچو گبران من نجویم از بتی / کو بود حق یا خود از حق آیتی
من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک / من در آب جو نجویم خشت خشک
من نجویم [illegible] / کار ناکرده [illegible]
من ز شیطان این نجویم [illegible] / [illegible]
گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر / میر از او نشنید کرد استیز و صبر

بیان کردن ابلیس مقصود خود را از بیدار کردن معاویه

از بن دندان بگفتش بهر آن / کردمت بیدار می‌دان ای فلان

گر نماز از وقت رفتی مر ترا
ذوق دارد هر کسی در طاعتی
از پی پیغمبر دولت فراز
از دو چشم تو مثال مشکها

این جهان تاریک گشتی بی ضیا
لاجرم نشکیبد از وی ساعتی
کو نماز و کو فروغ آن نیاز

از غبینی و ز درد رفتی مشکها
آن غبین و درد بودی صد نماز
آن یکی می‌رفت در مسجد درون
مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود
تو کجا در می‌روی ای مرد خام
آن یکی از جمع گفت این آه را
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی

مثال آوردن ابلیس در بیان ثابت بر مخلصان از وسوسه

آن یکی گفتش که پیغمبر نماز
با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
گفت آه و دود از آن آه شد برون
آه او می‌داد از دل بوی خون
گفت دادم آه و پذرفتم نماز
او ستد آن آه را با صد نیاز
حرمت این اختیار و این دخول
شد نماز جمله خلقان قبول

گر ز مسجد می برون آیند زود
چونکه پیغمبر بداده‌ست السلام
تو به من ده وان نماز من ترا
که خریدی آب حیوان و شفا

تمامی جدل ابلیس با معاویه و درویش گردانیدن فرض خود

من ترا بیدار کردم از نهیب
تا نسوزد زان تحسر مر ترا
عنکبوتی تو مگس داری شکار
[illegible]
در جوانی تو بسوی انگبین
[illegible]

در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
[illegible]
از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی کی بگرد [illegible]
[illegible]
تو خود [illegible] گرداب جو

مثال آوردن معاویه حکایت صاحب خانه با دزد

[illegible]
همچنین حال [illegible]
[illegible]
دزد در [illegible]
[illegible]
[illegible]

دزد دیگر [illegible]
گفت باشد [illegible]
این نشان [illegible]
[illegible]
[illegible]
دزد را از بانگ تو [illegible]
گفت من [illegible]

گفت [illegible]
تو جهت [illegible]
واصلان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
یک مثال دیگر اندر کژروی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کای رسول حق [illegible]
مسجد روز گل [illegible]
تا شما [illegible]
مسجد و اصحاب [illegible]
ای دریغا کان سخن [illegible]
هم ز دور [illegible]
گر قدم را [illegible]
در صفت [illegible]
[illegible]
جا بجوی و [illegible]
بر رسول حق [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایت مسجد ضرار با ساختن منافقان و دعوت [illegible]

مسجدی سازیم و بود آن [illegible]
[illegible]
سوی آن مسجد [illegible]
مسجد روز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل بر و بنهند [illegible]

این چنین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در بیان [illegible] حضرت مصطفی در جواب منافقان

[illegible]
[illegible]
آن رسول مهربان [illegible]
[illegible]

تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در بیان حدیث الحکمة ضالة المؤمن و مثال آن

در بیان دو نشان پی خلف و خطاب شیخ و ...

در بیان امتحان کردن هر چیز را تا هر نیک و بدی که در وست ظاهر شود

قصه شاه و بیان الحکمة ضالة المؤمن

نامی مسجد ضرار و خراب کردن آن و تفحص شاه

چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانه حیلت بد و دام جهود

پس نبی فرمود کان را بر کنند / مطرح خاشاک و خاکستر کنند

صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود

گوشت کاندر شست تو ماهی رباست / ...

مسجد اهل قبا کان بد جماد / ...

در جمادات این چنین حیفی نرفت / ...

پس حقایق را که اصل اصلهاست / ...

نه حیاتش چون حیات او بود / نه مماتش چون ممات او بود

بر محک زن کار خود ای مرد کار / تا نسازی مسجد اهل ضرار

پس بر آن مسجد کنان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت هندوان در مسجد و بیان کردن کودر معنی مسجد ضرار بحث

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند

هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد به مسکینی و درد

مؤذن آمد زان یکی لفظی بجست / کای مؤذن بانگ کردی وقت هست

گفت آن هندوی دیگر از نیاز / ...

آن سیم گفت آن دوم را ای عمو / چه زنی طعنه بر او خود را بگو

آن چهارم گفت حمد الله که من / ...

پس نماز هر چهاران شد تباه عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانکه نیم او ز عیبستان بدست وآن دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکونام زیست گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او گشت معروفی به عکس ای وای او
تا نه‌ای ایمن تو معروفی مجو رو بشو از خوف پس بنمای رو
تا نروید ریش تو ای خوب من بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او در چهی افتاد تا شد پند تو

قصد غزان و قصد قتل مردی کردن تا دیگری بترسد و زر نشان دهد

تو نیفتادی که باشی پند او زهر او نوشید تو خور قند او
آن غزان ترک خونریز آمدند بهر یغما بر دهی ناگه زدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصد خون من به رو چه می‌کنید از چه آخر تشنه خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌ترست گفت قاصد کرده است او را زرست
گفت چون وهمست ما هر دو یکیم در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون در حدیث آمد که آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود عارض رحمت به جان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم ازو ور خود این برعکس کردی وای تو

در بیان حال خودپرستان و ناشکری ایشان از وجود اولیا و انبیا

هر که از ایشان گفت از عیب و گناه وز دل چون سنگ وز جان سیاه
وز سبکساری فرمانهای او وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون چون زنان مر نفس را بودن زبون
وآن نفور از گفتهای ناصحان وآن رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی با شهان تزویر و روبه‌شانگی
سیرچشمان را گدا پنداشتن از حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست ور نگیرد گویی از زرق و دغاست
گر درآمیزد تو گویی طامع است ور نیامیزد تو گویی کبر و عجب
[illegible] [illegible]
یا منافق‌وار عذر آری که من مانده‌ام در نفقه فرزند و زن
نی مرا پروای سر خاریدنی نی مرا پروای دین ورزیدنی
ای فلان ما را بهمت یاد دار تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن نی هم ز درد و سوز گفت خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال غیر خون تو نمی‌بینم حلال
از خدا چاره‌ستش و از لوت نی چاره‌اش هست از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم صبر چون داری ز الله کریم
ای که صبرت نیست از پاک و پلید صبر چون داری از آن کاین آفرید
ای که صبرت نیست از فرزند و زن صبر چون داری ز رب ذوالمنن

کو خلیلی کو برون آمد ز غار گفت هذا رب هان کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست تا نبینم این دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا گر خورم نان در گلو ماند مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او بی تماشای گل و گلزار او
جز به امید خدا زین آب و خور کی خورد یک لحظه غیر گاو و خر
آنکه کالانعام گفت و بل اضل گرچه پر مکر است آن گنده بغل
مکر او سرزیر و او سرزیر شد روزگارک برد و روزش دیر شد
فکرگاهش کند شد عقلش خرف عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچه می‌گوید درین اندیشه‌ام آن هم از دستان آن نفس است هم
وآنچه می‌گوید غفورست و رحیم نیست آن جز حیله نفس لئیم

شکایت کردن پیری با طبیب از اعراض علت و جواب طبیب پیر را

ای ز غم مرده که دست از نان تهیست چون غفورست و رحیم این ترس چیست
گفت پیری مر طبیبی را که من در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیری است آن ضعف دماغ گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیری است ای شیخ نزار گفت هر چه می‌خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیری است گفت وقت دم مرا دمگیری است
گفت آری انقطاع دم بود چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی گفت کز پیریست این بیچارگی
گفت [illegible] گفت کز پیریست [illegible]
گفت پشتم چون کمانی شد دوتا گفت کز پیریست این رنج و عنا
گفت [illegible] ای حکیم گفت کز پیریست [illegible]
گفت ای احمق برین بر دوختی از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد که خدا هر رنج را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت این غضب وین خشم هم از پیری است
چون همه اوصال و اجزا شد نحیف خویشتن‌داری و صبرت شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زو هی کند تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حقست مست در درون او حیات طیبه است
از برون پیرست و در باطن صبی خود چه چیزست آن ولی و آن نبی
گر نه پیدااند پیش نیک و بد چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمی‌دانندشان علم‌الیقین چیست این بغض و حیل‌سازی و کین
ور بدانندت جزای رستخیز چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو می‌خندد مبین او را چنان صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست هر چه اندیشی تو او بالای اوست
هر چه اندیشی پذیرای فناست آنکه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند در جفای اهل دل جد می‌کنند
آن مجازست این حقیقت ای خران نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد به درد هیچ قرنی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می‌داشتند جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان چون نمی‌ترسی که تو باشی همان
آن نشانیها همه چون در تو هست چون از ایشانی کجا خواهی برست

نوحه کردن کودکی در پیش جنازه پدر [illegible]

کودکی در پیش تابوت پدر زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجاات می‌برند تا ترا در زیر خاکی بسپرند
می‌برندت خانه تنگ و زحیر نی درو قالی و نی در وی حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان نی درو بوی طعام و نی نشان

بی روش سمور و بی [illegible]
[illegible]
گفت هرچه [illegible]
[illegible] آن دل [illegible]
[illegible]

پی در دو مهر صفای سحر جام
چون شود [illegible]
در دود دیده اشک خون [illegible]
گفت ای بابا [illegible]
از شعاع آفتاب کبریا
[illegible]
جنبش تسبیح آب [illegible]
هرکه دید [illegible]
[illegible]
خاصه [illegible]
سوی اصطبل [illegible]
گر به سوی [illegible]

بی [illegible] جهان آفتاب
[illegible]
گرد خوشتر [illegible]
یوسف [illegible] خورشید [illegible]
[illegible]
مرده را ذوق [illegible]
از غلبهای [illegible]

بنگری همسایه [illegible]
[illegible]
آخر از گور دل [illegible]
[illegible]
زرد شد کودک [illegible]
[illegible]

ترسیدن کودکی در گوشه تنها و تسکین کردن مرد کودک را

اندر بود آدم [illegible]	آن وصل [illegible]
[illegible]	چون [illegible] اندر وصل [illegible]

وهم کردن تیرانداز از سوار با سلاح و [illegible] تیراندازی و منع کردن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تا بماند شاه‌شان در سروری / بحر و شهر ملک بی‌حدی

قصهٔ ابراهیم ادهم بر لب دریا و کرامات او

هم ز ابراهیم ادهم آمدست / کو ز راهی بر لب بحری نشست
دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان / یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او / شکل دیگر گشته خلق و خلق او
کو رها کرد آنچنان ملکی شگرف / بر گزید این فقر بس باریک حرف
ترک کرده ملک هفت اقلیم را / می‌زند بر دلق سوزن چون گدا
ملک هفت اقلیم ضایع می‌کند / چون گدا بر دلق سوزن می‌زند
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش / شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان / نیست مخفی بر وی اسرار جهان
دل نگه دارید ای بی‌حاصلان / در حضور حضرت صاحب‌دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست / زانک دلشان بر سرایر فاطنست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را می‌زن جلا
پیش بینایان حدث در روی مال / ناز می‌کن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را به آواز بلند
صد هزاران ماهی اللهیی / سوزن زر در لب هر ماهیی
سر بر آوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر / ملک دل به یا چنان ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست / تا بباطن در روی بینی تو بیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست / بلک آن مغزست و این دیگر چو پوست
بر نمی‌داری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود
تا کزان بو سوی بستانت برد / تا فزاید مر ترا او رشته
چشم نابینا ز بو بینا کند / سینه‌ات از بو بسی بینا کند
گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات / دائما قرة عینی فی الصلاة
پنج حس با همدگر پیوسته‌اند / زانک این هر پنج ز اصلی رسته‌اند
قوت یک یک قوت باقی شود / ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را / عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس می‌شود / حسها را ذوق مونس می‌شود

در بیان آغاز منور شدن درون عارف بنور غیبی

چون یکی حس در روش بگشاد بند / ما بقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زان سو بر جهند
گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغامبر حسها شود / جمله حسها را بدان جنت کشد
حسها با حس تو گویند راز / بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کین حقیقت قابل تاویلهاست / وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت را که باشد از عیان / هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونک هر حس بندهٔ حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد
چونک دعوی می‌رود در ملک پوست / مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع افتد اندر تنگ کاه / دانهٔ آن کیست آن را کن نگاه

پس فلک قشرست و نور روح مغز / این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود / حس سوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی کو ز عقل آکنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود / زانک او غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود / زانک موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می‌نمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی خود کیست ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حقست / دایما بازار او با رونقست
لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بی حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیوست و پری
آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته بین بود / در تلون غرق و بی تمکین بود
موش گفتم زانک در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانک بی حاجت خداوند عزیز / می‌نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پر شکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد در کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود می‌نماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش / زانک حاجت نیست چشمش بهر نوش
می‌تواند زیست بی چشم و بصر / فارغست از چشم او در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا / او بر آرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت / کای رهاننده مرا از وصف زشت
کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی / استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست
او روانست و تو گویی واقفست / او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبینی سیر آب از خاکها / چیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر / نو بنو در می‌رسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو / زانک آب از باغ می‌آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جوی این سیر نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر

مرد بغایت تیز شد ایمن [illegible] / غم نباید در ضمیر عارفان
مرد بغایت [illegible] / بس نگنجید اندرو والله اعلم

تهمت نهادن طاعنی شیخی را و ملامت کردن مریدی از آن شیخ او را

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از آن اوصاف او / که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق / کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / که تواند قطره‌ایش از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو می‌ترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه ره‌رو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ / از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی‌تی کند / گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو / گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته‌دهن / از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن / تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند / لازمست این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بدگوینده را / آن بکفر و گمرهی آکنده را
گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز / هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی برکند
نیست بحری کو کران دارد که تا / تیره گردد او ز مردار شما
کفر را حدست و اندازه بدان / شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی حد هر چه محدودست لاست / کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست / زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت / چون چراغی خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست / پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ / کیست مرده بیخبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون / هر که را افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر / از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان / جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دونتری / امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار / که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها / شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی / زانکه او بیشست و ایشان در کمی
ماهیان سوزنگر دلقش شوند / سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

باقی قصهٔ ابراهیم ادهم و ملامت شیخ [illegible]

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید / زآمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگهست / شه تنی را کو لعین درگهست
ماهیان از پیر آگه ما بعید / ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب / گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته‌رو در چیستی / در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی میکنی / بر ملایک ترکتازی میکنی
بد چه میگویی تو خیر محض را / هین ترفع کم کن آن خفض را

بد چه باشد مس محتاج مهان / شیخ کی بود کیمیای بیکران
مس اگر از کیمیا قابل نبد / کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی آتش عمل / شیخ کی بود عین دریای ازل
دایم آتش را بترسانند از آب / آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب‌بینی میکنی / در بهشتی خارچینی میکنی
گر بهشت اندر روی تو خارجو / هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می‌بپوشی آفتابی در گلی / رخنه می‌جویی ز بدر کاملی
آفتابی کو بتابد در جهان / بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد / غیبها از رشک ایشان غیب شد
باری از دوری ز خدمت یار باش / در ندامت چابک و بر کار باش
تا از آن راهت نسیمی میرسد / آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور میجنبان تو دم / حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز / دم بدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش / داند او کو نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست / که دل تو زین وحلها برنجست
در وحل تاویل و رخصت میکنی / چون نمیخواهی کزان دل برکنی
کین روا باشد مرا من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم
خود گرفتستت تو چون کفتار کور / [illegible]
می‌گویند اینجایگه کفتار نیست / از برون جویید کاندر غار نیست
[illegible] / این همی‌گویند و بندش می‌نهند
غافل آن کفتار را [illegible] / او همی گوید ز من بی‌آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو / کی ندا کردی که آن کفتار کو

مباهات کردن [illegible] نزد شعیب علیه السلام که حق تعالی مرا نمی‌گیرد

آن یکی می‌گفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس میگویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بیخبر / در سلاسل مانده‌ای پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد ازین بر وی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با روش همرنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری / رویش ابلق گردد از دودآوری
پس بداند زود تاثیر گناه / تا بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت ازو / شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر / آن نبشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور و معنیی نداد
ور سوم باره نویسی بر سرش / پس سیه کردی چو جان پر شرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر / ناامیدی پس اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید / تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت / زان دم جان در دل او گل شکفت

اشارت است بآیهٔ و حیث ما کنتم فولوا وجوهکم شطره [illegible] هر جا که در بر و بحر بودید بگردانید [illegible] بسوی [illegible] مذکور شد

اشارت است بآیهٔ کلا بل ران علی قلوبهم ما کانوا یکسبون یعنی نه چنانست [illegible] بلکه [illegible] بر دلهای ایشان زنگار [illegible] آنچه [illegible] آثام و معاصی [illegible] دلهای ایشان زنگ خورده [illegible]

جان او را شنید و هم آن جان
گفت ستارم نگویم راز تان
از زمانه وارگرد و دیگر آن
طالبش بی‌حرمتی و بی‌خبر
آنک بود ...
...
گفت جام ...
جام ظاهر ...
...
در صحرا ...
جلد ...
کرده تبدیل قومی را از حد
عایشه روزی به پیغمبر بگفت
هر کجا باشند نمازی می بیاب
...
دو گه سجده گاه ما را لطف حق
گر اگر زهری خورده شهد ...

گفت ... بگرفت ما را گر ...
...
لیک ...

گفت او رب ...
...

... طعنه زدن آن خبیث بیان ... در پیش

...
روز عید الله او ...
...
جان ما دام ...

سؤال کردن عایشه رضی الله عنها از مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

گفت پیغمبر ...
...
لطف ... گشت و نور ...

ترنم

قوت ...
...
گفت ... ما را ...
...
کیست ابدال آنک او مبدل شود

کشتن ... و دیدن ... شدن ...

...
زآنک ...
...

بود درویشی درون کشتیی / ساخته از رخت مردی پشتیی

متهم کردن اهل کشتی آن درویش را به دزدی

یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند و او را هم نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که درین کشتی حرمدان گم شدست / جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب مر غلامت را خسان / متهم کردند فرمان در رسان
[illegible]
چون بدرد آمد دل درویش از آن / سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف / در دهان هر یکی دری شگرف
صد هزاران ماهی از دریای پر / در دهان هر یکی دری چه در
هر یکی دری خراج ملکتی / کز اله است این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست / مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش / او فراز اوج و کشتی پیش خویش
گفت رو کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزد گدا
تا کرا باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد / نی مهارم را بغماز او دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم بر فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آن که بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف / متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطایی آمد می‌زنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بود آن دید عجب / چون مقیم چشم نامد روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می‌بود / نی قرین چشم حیوان می‌شود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگویی مر مرا بسیارگو / من ز صد یک گویم و آن هم چو مو

تشنیع زدن صوفیان بر صوفی پیش شیخ که بسیار می‌گوید

صوفیان بر صوفیی شنعه زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما / تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله ست ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیارگو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسپد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر / که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بد به اندازه ولیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیارگویی دور گرد / چند گویی رو وصال آمد بهم
موسیا بسیارگویی دور شو / ورنه با من گنگ باش و کور شو
رو بر آنها که همجفت تواند / عاشقان و تشنهٔ گفت تواند
ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ای / تو به معنی رفته‌ای بگسسته‌ای

ورنه

چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی / خود نمازت رفت بنشین ای غوی
پاسبان بر خوابناکان بر فزود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه‌پوشان را نظر بر گازر است / جان عریان را تجلی زیور است
یا ز عریانان بیک سو باز رو / یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن فقیر به شیخ

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت کرد جفت
مر سؤال شیخ را داد او جواب / چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سؤالات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون ز یاد / از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت بر گماشت
گفت راه اوسط ار چه حکمت است / لیک اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت به اشتر هست کم / لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان / دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است / او اسیر حرص مانند بط است
هر کرا اشتها ده نان بود / شش خورد می‌دان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتها / مر ترا شش گرده همدستیم ما
تو به ده رکعت نماز آیی ملول / من به پانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی می‌رود / وان یکی تا مسجد از خود می‌شود
آن یکی در پاکبازی جان بداد / وان یکی جان کند تا یک نان بداد
این وسط در با نهایت می‌رود / که مر آن را اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن / در تصور گنجد اوسط یا میان
بی‌نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد / گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مداد / نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر شود یکسر قلم / زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود / وین حدیث بی‌عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر آن را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بی‌کار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام / لا ینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته به خواب / چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگر است / حس دل را هر دو عالم منظر است
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل / می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ من است / برتر از اندیشه‌ها پایهٔ من است
زانک من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام / خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی / چونک بنا حاکم آمد بر بنا
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند / زان سبب خسته دل و غم پیشه‌اند
قاصدا خود را به اندیشه دهم / چون بخواهم از میانشان بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس / کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند / تا شکسته پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات / بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رسته ست هم از ذات خویش / بر نچفسانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریه ست / جعفر طیار را پر عاریه ست
نزد آنک لم یذق دعوی است این / نزد سکان افق معنی است این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب / دیگ تهی پر گشته پیش ذباب

جعفر طیار

چونک در تو می‌شود لقمه گهر
تن مزن چندانک بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوءظن
در لگن قی کرد پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد
پیر بینا بهر کم عقلی مرد
چونک در معده شود پاکت پلید
قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال
هر چه خواهد تا خورد او را حلال

اندر بیان دعوی که عین آن دعوی معنی گواه بود بر صدق صاحب حال

گر تو هستی آشنای جان من
نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیم شب پیش توام
هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود
چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک
هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی می‌دهد
کین دم از نزدیک یاری می‌جهد
لذت آواز خویشاوند نیز
شد گوا بر صدق آن خویش عزیز
باز بی‌الهام احمق کو ز جهل
می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او
جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست
عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یک تازی زبان
که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود
گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی
کاتب و خط‌خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود
هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش
در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن وانچ در خوابت بگفت
با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن
آن سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن
معجز نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی می‌نماید این ولی
جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود
آن ز هر که بشنود موقن شود
چونک خود را پیش او یابد فقط
چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنه را چون بگویی تو شتاب
در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو
از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این
جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد
که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار
تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه است
روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند
جان امت در درون سجده کند
زانک جنس بانگ او اندر جهان
از کسی نشنیده باشد گوش جان

حکایت مادر یحیی با مریم در بیان معنی سابق و اشکال آوردن بر آن و جواب

آن غریبی از ذوق آواز غریب
از زبان حق شنود انی قریب
مادر یحیی چو حامل بود او
بود با مریم نشسته در بدو
گفت کیقین دیدم درون تو شهیست
کو اولوالعزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من
کرد سجده حمل من ای ذوالفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد
کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم
سجده‌ای دیدم ازین طفل شکم

حکایت در طعن طاعنان

ابلهان گویند کین افسانه را
خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانک مریم وقت وضع حمل خویش
بود از بیگانه دور و هم ز خویش
از برون شهر آن شیرین فسون
تا نشد فارغ نیامد خود درون
مریم از حمل جنین [illegible] گشت
از درون شهر [illegible]
چون بزادش آنگهانش بر کنار
برگرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا
گوید او را این سخن در ماجرا

این بداند کانک اهل خاطرست
غایب آفاق او را حاضرست

تتمه خلاص این حکایت

پیش مریم حاضر آید در نظر
مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را
چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نه از برون نه از درون
از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان کافسانه‌ها بشنیده بود
همچو شین بر نقش آن چفسیده بود
تا همی گفت آن کلیله بی زبان
چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان
ور بدانستند لحن همدگر
فهم آن چون کرد بی نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون
شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل
چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتراست
ورنه کی با زاغ لکلک را مراست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست
معنی اندر وی مثال دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل
ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

در بیان آنکه [illegible]

ماجرای بلبل و گل گوش دار
گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو
بشنو و معنی گزین کن ای عمو
گرچه گفتی نیست سر گفت هست
هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخست
گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت
فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب
گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام
بی گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود
گندمی بستان که پیمانه ست رد
زید و عمرو از بهر اعرابست ساز
گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمرو را
زید چون زد بی گناه و بی خطا
گفت از ناچار و لاغی بر گشود
عمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد
چونک از حد برد او را حد سزد

بقیه آن حکایت

گفت اینک راست پذرفتم بجان
کژ نماید راست در پیش کژان
گر بگویی احولی را مه یکیست
گویدت کین دوست و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دو است
راست دارد این سزای بدخوست
بر دروغان جمع می‌آید دروغ
الخبیثات الخبیثین زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ
چشم کوران را عثار سنگلاخ
[illegible]
[illegible]

شنیدن شاهی که در هند درختیست که هر که میوه آن خورد نمیرد و فرستادن قاصد بطلب آن

گفت دانایی برای داستان
که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوه او خورد و برد
نی شود او پیر نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی
بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب
سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها می‌گشت آن قاصد ازو
گرد هندستان برای جستجو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت
نی جزیره ماند و نی کوه و نی دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند
کین که جوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح
بس کسان گفتند کای صاحب فلاح
جستجوی چون تو زیرک سینه صاف
کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر
وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
می‌ستودندش بتسخر کای بزرگ
در فلان [illegible]

صفعی

کلیله و دمنه نام دو شغال است

نبیل فربه و دانا

عثار سرنگون [illegible]

مادر یحیی بمریم در نهفت
بیشتر از وضع حمل خویش گفت

در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر / می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها / می‌فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب / عاجز آمد آخرالامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشته امید او بگسسته شد / جسته او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه / اشک می‌بارید و می‌برید راه
بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندر آن منزل که آیس شد ندیم

بازگشتن قاصد ناامید و بشیخ رسیدن

گفت من نومید پیش او روم / ز آستان او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب / اشک می‌بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رافتست / ناامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت واگو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات / میوه او مایه آب حیات
سالها جستم ندیدم یک نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته‌ای ای بی‌خبر / زان ز شاخ معنیی بی بار و بر
گه درختش نام شد گاه آفتاب / گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام شاید بی‌شمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق آن دیگری لطف و نکو
در حق دیگر بود او عم و خال / در حق دیگر کسی هیچ و خیال
صد هزاران نام و او یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام گر صاحب ثقه‌ست / همچو تو نومید و اندر تفرقه‌ست
تو چه برچفسی برین نام درخت / تا بمانی تلخ‌کام و شوربخت
[illegible]
درگذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون بمعنی رفت آرام اوفتاد
اندرین معنی مثالی خوش شنو / تا نمانی تو [illegible]
چار کس را داد مردی یک درم / هر یکی از شهری افتاده بهم

قصه منازعت ترک و رومی و عرب و فارسی با همدیگر جهة اسم انگور

فارسی و ترک و رومی و عرب / جمله با هم در نزاع و در غضب
فارسی گفتا ازین چون وارهیم / هم بیا کاین را بانگوری دهیم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی کو ترک بد گفت ای گزم / من نمی‌خواهم عنب خواهم ازم
آنکه رومی بود گفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند / که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم می‌زدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صدزبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جمله‌تان را می‌دهم
چونکه بسپارید دل را بی‌دغل / این درمتان می‌کند چندین عمل
یک درمتان می‌شود چار المراد / چار دشمن می‌شود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق

پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفت‌وگو
گر سخنتان می‌نماید یک نمط / در اثر مایه نزاعست و سخط
گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بی‌گمان
زانکه آن گرمی او دهلیزیست / طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود یخ‌بسته دوشاب ای پسر / چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه می‌دوی / هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی
دانه‌جو را دانه‌اش دامی شود / وان سلیمان‌جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان / نیستشان از همدگر یکدم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر / تا به الا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی / از خلیفه حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند
مشفقان گردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند / ورنه هر یک دشمن مطلق بدند
دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون‌آشام داشت

در بیان رفع عداوة از میان انصار ببرکت مصطفی علیه السلام

کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند / در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود / چون فشردی شیره واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیک / چونکه غوره پخته شد شد یار نیک
غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند
نه اخی نه نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان / فتنه افهام خیزد در جهان
سر گبر کور نامذکور به / دود دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیک کایشان قابلند / از دم اهل دل آخر یکدلند
سوی انگوری همی‌رانند تیز / تا دویی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی‌درند پوست / تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است / هیچ یک با خویش جنگی درنبست
آفرین بر عشق کل اوستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر / یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
که اتحاد جسمهای آب و طین / هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا
مولعیم اندر سخنهای دقیق / در گره‌ها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما / در شکال و در جواب آیین فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام / گه ببندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره کاری بخرج
خود زبون او نگردد هیچ دام / لیک پرش درشکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت / نسکلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست / وان کمین‌گاه عوارض را نبست

اشارت باین که ... و باشد که ... ایشان ... آوردند ...

[illegible]

سین
زبان دانی

[illegible]

در تفسیر ولقد کرمنا بنی آدم الآیه

[illegible]

حکایت زاهد در بیابان و حیران شدن ماهیان و کرامات او

[illegible]

ختم دیگر باید ... و ختام
... ختم الکلام

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق می‌زهد / نه از عروقی کز حرارت می‌جهد
این چراغ شمس کو روشن بود / نه از فتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود / نه از طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق وجود
همچنان این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نه از طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چونک موصوفی به اوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق به حذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را بر نتافت
صار دکا منه و انشق الجبل / هل رأیتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس به کس / حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوی جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را به کس / تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آن کس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خورده‌شان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او / دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او می‌دهد / زانک گندم بی‌غذایی چون زهد
نیست شرح این سخن را منتهی / پاره‌ای گفتم بدانی پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر / وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک کس بیش نیست / چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلقست و نای / غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را / خورد آن چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل / زانک حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد / تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست / رازق حلق معانی هم خداست

پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست / که به جذب مایه او را حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود / آنگهان روزیش اجلالی شود
شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل‌خوار شد / زرد و بدرنگ و سقیم و زار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایه‌ای کو طفل شیرآموز را / تا به نعمت خوش کند پدفوز را
گر ببندد راه آن پستان برو / بر گشاید راه صد بستان برو
زانک پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی بد خون غذا / از نجس پاکی برد مؤمن کذا
از فطام خون غذااش شیر شد / وز فطام شیر لقمه‌گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود / طالب اشکار پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول / اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها / بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پر ضیا / آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور / باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن / تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا / در میان حبس و انجاس و عنا
او به حکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور / زانک تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او / نشنود ادراک منکرناک او
همچنانک خلق عام اندر جهان / زان جهان ابدال می‌گویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت / کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانک آن جنین را طمع خون / کان غذای اوست در اوطان دون
شد حدیث این جهان محجوب کرد / غیر خون او نمی‌داند چاشت خورد
از حدیث این جهان [illegible] / خون تن را بر روشنی محجوب کرد
[illegible] / غیر خون او نداند [illegible]

قصهٔ خورندگان پیل‌بچه از حرص و ترک نصیحت ناصح

آن شنیدی تو که در هندوستان / دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور / می‌رسیدند از سفر از راه دور
مهر دانایی‌اش جوشید و بگفت / خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون می‌روید / پیل‌زاده مشکرید و بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان / صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیف و بس سمین / لیک مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه / او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او / الحذر زان کودک مرحوم او
اولیا اطفال حق‌اند ای پسر / غایبی و حاضری بس با خبر
غایبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من / گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق‌پوشان منند / صد هزار اندر هزار و یک تنند
ورنه کی کردی به یک چوبی هنر / موسیی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی به یک نفرین بد / نوح شرق و غرب را غرقاب خود

[illegible]

تو ببینی هر کجا با شاه نهان [illegible]

گفت زنان رقصان [illegible]

دجله آب [illegible]

بیت قصه خورندگان پیل بچگان

[illegible]

رحمتا در صفت ماهی

[illegible]

بازگشتن بحکایت پیل

من برون کردم ز گردن وام نصح
جز سعادت کی بود انجام نصح

من بتبلیغ رسالت آمدم
[illegible]

هین مبادا که طمع رهتان زند
طمع برگ از بیخهاتان بر کند

[illegible]

بیان آنک خطای محبان بهتر از صواب بیگانگان

[illegible]

بیت

[illegible]

[illegible] / [illegible] آخر و آغاز تاب
گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا می‌خواه ز اخوان صفا

امر حق تعالی موسی را که مرا بدهانی خوان که بدان گناه نکرده‌ای

[illegible] موسی با خدا / وقت حاجت خواستن اندر دعا
گفت ای موسی ز من می‌جو پناه / با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه / وآن دهان غیر باشد عذرخواه
یا دهان خویشتن را پاک کن / روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید / رخت بر بندد برون آید پلید
می‌گریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون در آید نام پاک اندر دهان / نی پلیدی ماند و نی اندهان

از دهان غیری کی کردی گناه / از دهان غیر برخوان کای اله
آن چنان کن که دهانها مر ترا / در شب و روزها آرد دعا
از دهانی که نکردستی گناه

بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

آن یکی الله می‌گفتی شبی / تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی
گفت شیطانش [illegible] / چند گویی آخر ای بسیارگو
[illegible] / این همه الله را لبیک کو
می‌نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله می‌زنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای / چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی‌آید جواب / زان همی‌ترسم که باشم رد باب
گفت خضرش که خدا گفت این بمن / که برو با او بگو کای ممتحن
گفت آن الله تو لبیک ماست / وآن نیاز و درد و سوزت پیک ماست
نی ترا در کار من آورده‌ام / نی که من مشغول ذکرت کرده‌ام
حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یا رب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال / تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر / تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان / حق ندادش درد و رنج و اندهان
زانکه درد و رنج [illegible] / شد نصیب دوستانش در جهان
درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی درد از افسردگیست / خواندن با درد از دلبردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدا و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین / ای خدا ای مستغاث ای معین
ناله‌ی سگ در رهش بی جذبه نیست / زانکه هر راغب اسیر ره‌زنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست / بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت می‌خورد او پیش غار / آب رحمت عارفانه بی تغار
ای بسا سگ پوست کو را نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر / بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست / حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم کن از خورد کین زهرین گیاست / حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد کو بهر بادی جهد / کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی‌خواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق / من قلاووزم درین راه دقیق
نی قلاووزست و نی ره داند او / یوسفا کم رو سوی آن گرگ‌خو
حزم آن باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربش دارد و نه نوش او / سحر خواند می‌دمد در گوش او

که بیا مهمان ما ای روشنی / خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام / یا سقیمم خسته‌ام این خیمه‌ام
یا سرم دردست درد سر ببر / یا مرا خواندست آن خالو پسر
زانکه یک نوشت دهد با نیشها / که بکارد در تو نوشش ریشها
زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد / ماهیا او گوشت در شستت نهد
گر دهد خود کی دهد آن پر حیل / جوز پوسیدست گفتار دغل
زغزغ آن عقل و مغزت را برد / صد هزاران عقل را یک نشمرد
یار تو خورجین تست و کیسه‌ات / گر تو رامینی ویست ویسه‌ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست / وین برونیها همه آفات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگویی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این / می‌کند این بانگ و آواز و حنین
مرغ پندارد که جنس ماست او / جمع آید بر دردشان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه و ملق
هست بی حزمی پشیمانی یقین / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بشنو این افسانه را در شرح این / تا شوی حازم برای حفظ [illegible]

فریفتن روستائی شهری را و بدعوت خواندن بلابه و الحاح

ای برادر بود اندر ما مضی / شهریی با روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی / بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوایج را که بودش آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ می‌نایی سوی ده فرجه‌جو
الله الله جمله فرزندان بیار / کین زمان گلشنست و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار / در ده ما باش سه ماه و چهار
که بهاران خطه‌ی ده خوش بود / کشت‌زار و لاله‌ی دلکش بود
وعده دادی خواجه او را دفع حال / تا برآمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی‌گفتی که کی / عزم خواهی کرد کامد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال‌مان / از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وارهید / از مهمات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلک آمدی / تا مقیم قبه‌ی شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش / خرج او کردی گشادی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل‌جوست / لیک هر تحویل اندر حکم هوست
آدمی چون کشتیست و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بدادش کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت بعهد / که الله زو بیا بنمای جهد
بعد ده سال و بهر سالی چنین / لابه‌ها و وعده‌های شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای / رنجها در کار او بس برده‌ای
او همی‌خواهد که بعضی حق آن / واگزارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه‌کنان
گفت حقست این ولی ای سیبویه / اتق من شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که آن فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی‌شمار

قصه اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را ...

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی علیه السلام جهت طلب شفا به دعای او

بقیهٔ داستان رفتن خواجه به دعوت روستایی به ده

دعوت باز بطان را از آب به صحرا

باز گوید بط را کز آب خیز

بط عاقل گویدش

[illegible]

قصه اهل سبا [illegible] کردن ایشان [illegible] و دعوت انبیا [illegible] بالطاف کننده

[illegible]

روان شدن خواجه سوی ده

[illegible]

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

[illegible]

هر کرا با مرده سودایی بود / بر امید زنده‌ای سیمای بود

آن وره کز روی آورده بجو / بر امید خدمت مه‌رو بجو

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بجز حق مونسانت را وفاست

انس تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر حق سند

انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند

آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وارفت آن نشان

بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع

عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز وصف حق زراندود بود

چون زری با اصل رفت و مس بماند / [illegible]

طبع سیر آمد طلاقش را براند / پشت بر وی کرد و رفت از وی [illegible]

از زراندود صفاتش پا بکش / از جهالت قلب را کم گوی خوش

کان خوشی در قلبها عاریتیست / زیر زینت مایهٔ بی‌زینتیست

زر ز روی قلب در کان می‌رود / سوی آن کان رو تو هم کان می‌رود

نور از دیوار تا خور می‌رود / تو بدان خور رو که در خور می‌رود

زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا در ناودان

معدن دنبه نباشد دام گرگ / کی شناسد معدن آن گرگ سترگ

زر گمان بردند بسته در گره / می‌شتابیدند مغروران به ده

همچنین خندان و رقصان می‌شدند / سوی آن دولاب چرخی می‌زدند

چون همی دیدند مرغی می‌پرید / جانب ده صبر جامه می‌درید

هر کی می‌آمد ز ده از سوی او / بوسه می‌دادند خوش بر روی او

گر تو روی یار ما را دیده‌ای / پس تو جان را جان و ما را دیده‌ای

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت / بوسه‌اش می‌داد و پیشش می‌گداخت

گرد او می‌گشت خاضع در طواف / همچو حاجی گرد کعبه بی‌گزاف

هم سر و پایش همی بوسید و ناف / هم جلاب شکرش می‌داد صاف

بوالفضولی گفت ای مجنون خام / این چه شیدست این که می‌آری مدام

پوز سگ دایم پلیدی می‌خورد / مقعد خود را به لب می‌استرد

عیبهای سگ بسی او بر شمرد / عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد

گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندر آ و بنگرش از چشم من

کین طلسم بستهٔ مولاست این / پاسبان کوچهٔ لیلاست این

همتش بین و دل و جان و شناخت / کو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت

او سگ فرخ‌رخ کهف منست / بلک او هم‌درد و هم‌لهف منست

آن سگی که باشد اندر کوی او / من به شیران کی دهم یک موی او

ای که شیران مر سگانش را غلام / گفت امکان نیست خامش والسلام

گر ز صورت بگذرید ای دوستان / جنتست و گلستان در گلستان

صورت خود چون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی

بعد از آن هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر بر کنی

سغبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم / که به ده می‌شد بگفتاری سقیم

سوی دام آن تملق شادمان / همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان

از کرم دانست مرغ آن دانه را / غایت حرص است نه جود آن عطا

مرغکان در طمع دانه شادمان / سوی آن تزویر پران و دوان

گر ز شادی خواجه آگاهت کنم / ترسم ای ره‌رو که بیگاهت کنم

مختصر کردم چو آمد ده پدید / خود نبود آن ده ره دیگر گزید

قرب ماهی ده به ده می‌تاختند / زانک راه ده نکو نشناختند

هر که در ره بی قلاووزی رود / هر دو روزه راه صدساله شود

هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو آن سرگشتگان گردد ذلیل

هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا / ریشخندی شد به شهر و روستا

جز که نادر باشد اندر خافقین / آدمی سر بر زند بی والدین

مال او یابد که کسبی می‌کند / نادری باشد که بر گنجی زند

مصطفایی کو که جسمش جان بود / تا که رحمن علم القرآن بود

اهل تن را جمله علم بالقلم / واسطه افراشت در بذل کرم

هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تگ مرو آهسته‌تر

اندر آن ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی در عذاب

سیر گشته از ده و از روستا / وز شکرریز چنان نااوستا

رسیدن خواجه و قومش به ده و ناشناختن آوردن روستایی ایشانرا

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف / بی‌نوا ایشان ستوران بی‌علف

روستایی بین که از بدنیتی / می‌کند بعد اللتیا و التی

روی پنهان می‌کند زیشان بروز / تا سوی باغش بنگشایند پوز

آنچنان رو که همه رزق و شرست / از مسلمانان نهان اولیترست

رویها باشد که دیوان چون مگس / بر سرش بنشسته باشند چون حرس

چون ببینی روی او در تو فتند / یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند

در چنان روی خبیث عاصیه / گفت یزدان نسفعا بالناصیه

چون بپرسیدند و خانه‌اش یافتند / همچو خویشان سوی در بشتافتند

در فرو بستند اهل خانه‌اش / خواجه شد زین کژ روی دیوانه‌وش

لیک هنگام درشتی هم نبود / چون در افتادی به چه تیزی چه سود

بر درش ماندند ایشان پنج روز / شب به سرما روز خود خورشیدسوز

نه ز غفلت بود ماندن نه خری / بلک بود از اضطرار و بی‌خری

با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار / شیر مرداری خورد از جوع زار

او همی دیدش همی کردش سلام / کان فلانم من مرا اینست نام

گفت باشد من چه دانم تو کیی / یا پلیدی یا قرین پاکیی

گفت این دم با قیامت شد شبیه / تا برادر شد یفر من اخیه

شرح می‌کردش که من آنم که تو / لوتها خوردی ز خوان من دوتو

آن فلان روزت خریدم آن متاع / کل سر جاوز الاثنین شاع

سر مهر ما شنیدستند خلق / شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق

او همی گفتش چه گویی ترهات / نه ترا دانم نه نام تو نه جات

پنجمین شب ابر و بارانی گرفت / کاسمان از بارشش دارد شگفت

چون رسید آن کارد اندر استخوان / حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان

چون به صد الحاح آمد سوی در / گفت آخر چیست ای جان پدر

گفت من آن حقها بگذاشتم / ترک کردم آنچ می‌پنداشتم

پنجساله رنج دیدم پنج روز / جان مسکینم درین گرما و سوز

یک جفا از خویش و از یار و تبار / در گرانی هست چون سیصد هزار

زانک دل ننهاد بر جور و جفاش / جانش خو کردست با لطف و وفاش

هرچ بر مردم بلا و شدتست / این یقین دان کز خلاف عادتست

گفت ای خورشید مهرت در زوال / گر تو خونم ریختی کردم حلال

امشب باران به ما ده گوشه‌ای / تا بیابی در قیامت توشه‌ای

گفت یک گوشه‌ست آن باغبان / هست اینجا گرگ را او پاسبان

در کفش تیر و کمان از بهر گرگ / تا زند گر آید آن گرگ سترگ

گر تو آن خدمت کنی جا آن تست / ور نه جای دیگری فرما بجست

گفت صد خدمت کنم تو جای ده / آن کمان و تیر در کفم بنه

من نخسپم حارسی رز کنم / گر بر آید گرگ سر تیرش زنم

بهر حق مگذارم امشب ای دودل / آب باران بر سر و در زیر گل

گوشه‌ای خالی شد و او با عیال / رفت آنجا جای تنگ و بی‌مجال

چون ملخ بر همدگر گشته سوار / از نهیب سیل اندر کنج غار

اشارت بآیهٔ کریمه عَلَّمَ بِالْقَلَمِ عَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ [illegible]

عبارت [illegible] عربان [illegible]

اشارت [illegible]

مر

سست عهدی گر بیابان با خدا
این سزای آنکه با طبع خام
[illegible]

[illegible]

افتادن شهزاده در غم [illegible] و
دعوی طاووسی کردن [illegible]

آفتاب از [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت حق تعالی او را و از آنها رسته آمده بود

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاده بود

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاوسی میکرد

قصه هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحانات حق تعالی

در میان ... [illegible]
امتحانها ... [illegible]
بلعم باعور و ابلیس لعین
[illegible]

زشت ... [illegible]
دین نشان ... [illegible]
ای بسا ابلیس ... [illegible]
[illegible]

دست بر سبلت ... [illegible]
[illegible]

[illegible]

اوبه دعوی میل دولت میکند
[illegible]

[illegible]

جلوه ... [illegible]

همچنان در مستی شهوت بشر ... مستی شهوت گرانه در شتر
مستی آن مستی این بشکند ... او بشهوت التفاتی کی کند
قطره از باده‌ای آسمان ... برکند جان را ز می وز ساقیان
که بویش دل دران بربسته اند ... خمهای این جهان بشکسته اند
ناامید از هر دو عالم گشته اند ... خارهای بی نهایت کشته اند
گشته بی بهره ازین پیداره جا ... عدل و انصاف و فساد اندر دعا
پیچ مدرک تا نه دشت بلا ... سبز دران کور لانه اندر کربلا
جمله را استخوان و موی و پی ... سرکشیده تا بسی کرده سپی
بازبسته چون دوره در خارزار ... جز بتوفیق نگردد بر حبیر کار
چشمها کو تنها زانسته اند ... جز مگر آنها که از خود رسته اند
همچنین توفیق جان کند ... راه دو بی کم گرچه صد فرزند بود

باز این مستی شهوت در جهان ... پیش مستی ملک دان ...
آب شیرین تا نخوردی آب شور ... خوش بود خوش چون درون دیده نور
تا چه مستیها بود املاک را ... وز جلالتها روحهای پاک را
جز مگر آنها که نومیدند دور ... همچو کفار نهفته در قبور
پس ز مستیها بگشتند ای اخی ... بر زمین باران بدادی خوی خوی
این بگفتند و قضا می گفت ... پیش پای ان دام اوسپاک
گر ز موی و استخوان با ازکان ... می نیاید راه بای بی امکان
گشت فرعونی گه بسته در بند ... بر زمین آهسته می راند
این قضاست ایکه گشته ... بسته بر دانه در جای بی نشان
چون قضا آید شکسته چشم ... ز غضب چون قضا آید چشم را
همچو توفیق خود دگر زلبان ... در جهان واحد اعلم بالرشاد

خواب دیدن فرعون آمدن موسی را علیه السلام و تدارک اندیشیدن

چون بود وی خیال مو ... جمله آنکس که ...
را که آن دیدن آن فرعون ... گر برون آرند آن ...
گر شما حیله کنید اندر ... اصلای جمله اسرائیلیان
بر شما احسان کنم ... کان اسیر از ... دور بود
همراه ما نخلتنی بسرد ... باسه این بد که ...
بنبید و به بزای کنند ... وز جهت زدیا ...

میدان خواندن بنی اسرائیل را برای حیله ولادت موسی علیه السلام

گرستند و ... آمد ... کو کشید ... اسرائیلیان

حکایت

مقدم موسی نمود ... بانگ زد که ای اهل کهن
در رسید آن ... بس بخورند در ...
شاه از روحانی ... گر نباید ...
بانگ با دو شان ... دوستان ...
شد مسافر ... کای اسیران سوی میدان ...
حیله را خوردند آن ... وز خوش عامل ...

مرد چون بیند ... وز جهان واحد اعلم بالرشاد
سرچه آدمی در دست ... ور حقیقت نیز ... بخار
آنکه فرعون نکشتن ... را بخواندن را ...
سوی میدان ... شاه بخواند ...
دیدن آن ... در گره ... آن امیر
آنکه بهتر ... بسر او آن
چون نوبت ... تا کسی ...
لشکران ... بر شتن ...
ور ظهم ...

همچنان کاین خاص و عام آن ... بر آن ... آمدند
ز چنین شیوه و مهرچه آمدند ... دعوت نکار شان ...
کرکدایان طامعه ... بی بگوش شیدند ...
کرده وقعا ... آنچنانکه ... خدا بیم
شاه بر آن ... آمد ...
گفت ای عمران برین در ...
بود عمران هم از اسرائیلیان ...
این ز عمران ... شرف ...

گفت صاحب کی ... آن سحر سیر ...
گرد تا جان ...
الحذر از مکر شیطان ...
در شکم خوار ان نوشان ...
از بکه تا جا ...
هم عطا هم ...

سعد روز ... آمد این ...
برگی آمد ...
شرک ...
آنکه ...
در جنگ ...
چون سلطنت ...
صد ...

بازگشتن فرعون از میدان بشهر شادمان بتفریق بنی اسرائیل از زنان شان در شب حمل

همچو روی ... مسجد ...
لیک ... دل ...
لیک خود ... خواب جان ...

گفت ... برین ...
که ... آن ...
خود ...

جمع آمدن عمران با زن و حامله شدن مادر موسی علیه السلام

آمدی ... گفت عمران این ...
جفت شد ... امانت ...
من چرا ... موسی ...
... فرعون ...

بوسه ... سایه باخود ... آن زن ... گفت عمران ...

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت که مرا ندیدی

... رسید از خلق ... خلق زان ...
... از ... شاه ...

ترسیدن فرعون ازان بانگ

... بانگ ...
... ز آنچه ... از امیر ... در ... شب ...
... صبح ... فرعون ...
... آن ... فضای ... بگفت ای ...
... گفت ... این ... ماهی شب ...
... بیاید ... چون ...
... اسرائیلیان ...
... آینده گو نهای ...
... تیره ...

[illegible]

پدید آمدن نشان موسی علیه السلام بر آسمان و خبر منجمان در میدان

[illegible]

خواندن فرعون زنان بزرگزاده را سوی میدان ...

[illegible]

... آمدن موسی علیه السلام ... عمران ... آمدن ... موسی که موسی را در آتش انداختند

ماند او میدان ...
... آمد سوی زن ...

[illegible]

... آمدن مادر موسی که موسی را در آب افکند

[illegible]

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی / تا بری زین راز سرپوشیده بوی
مارگیری رفت سوی کوهسار / تا بگیرد او بافسونهاش مار
گر گرانند گر شتابنده بود / آنک جوینده ست یابنده بود

حکایت مارگیری که اژدهای افسرده را مرده پنداشت در ریسمانهاش کشید و آورد به بغداد

در طلب زن دایما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب / سوی او می غیژ و او را می طلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه / بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش / جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را درین جستن بجد / هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تیأسوا / همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید / وز ری جانها ز آنجا بجویان شوید
بر رس پرسان مردگان بجان / گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید / سوی آن سر کاشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی / سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه خوشها ز دریاییست ژرف / جزو را بگذار و بر کل دار طرف
جنگهای خلق بهر خوبیست / برگ بی برگی نشان طوبیست
خشمهای خلق بهر آشتیست / رنجهای خلق بهر سود و فاست
جنگهای خلق بهر آشتیست / دام راحت دایما بی راحتیست
دوستان را هر نوازش پر شود / هر گله از شکر آگه میکند
بوی بر از جزو تا کل ای کریم / بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
جنگها می آشتی آرد درست / مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی / غم خورد بهر حریف بی غمی
او همی جستی یکی ماری شگرف / گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید / مار می جست اژدهایی مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق / مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست / او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را بر گرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه / میکشیدش از پی دانگانه
کاژدهای مرده آورده‌ام / در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود و شکل مرده می نمود
عالم افسرده ست و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد / عقل را از ساکنان اخبار شد
پاره خاک ترا چون مرد ساخت / خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زین سواند و زان سو زنده‌اند / خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی کند / جوهر آهن بکف مومی کند
باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت بین شود / نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری در کشد / استن حنانه آید در رشد
سنگ بر احمد سلامی میکند / کوه یحیی را پیامی میکند
جمله ذرات عالم در نهان / با تو میگویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم

چون

چون شما سوی جمادی میروید / محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی عالم جانها روید / غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسه تاویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کرده تاویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال غی بود
بلک مر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت میکند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت میدهد / آن دلالت همچو گفتن می بود
این بود تاویل اهل اعتزال / وای آنکس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر / میکشید آن مار را با صد زحیر
تا به بغداد آمد آن هنگامه جو / تا نهد هنگامه بر چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش
منتظر ایشان و هم او منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزون تر شود / کدیه و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقه جنبانید او / میکشیدند اهل هنگامه گلو
واژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرمسیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
میشکست او بند و زان بانگ بلند / هر طرف میرفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهایی زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / کین چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خون خوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را در هم شکست
نفست اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که بامر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون زند
کرمکست آن اژدها از دست فقر / پشه گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمه اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند / آن خفاش مرده ریگت پر زند
میکشانش در جهاد و در قتال / مردوار الله یجزیک الوصال
چونک آن مرد اژدها را آورید / در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز / بیست چندانک ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدر را کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد از رای او
در طمع بر خویشتن با باد داد / کشته شد والله اعلم بالرشاد
گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افکندی تو بیم

تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام

[illegible]

جواب ... فرعون ... تهدید کردنش

[illegible]

باز جواب موسی علیه السلام

[illegible]

جواب موسی علیه السلام فرعون را

بنده فرمانم بجانم کار نیست ... می زنم تا ... ام

جواب فرعون ... گفتن موسی علیه السلام

[illegible]

مهلت دادن موسی فرعون را تا ساحران را جمع کند از مداین

چون سگ صیاد دانا ... چون سگ صیاد ...

[illegible]

چونک موسی بازگشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند

فرستادن فرعون به مداین در طلب ساحران

مجمع گشتند و بنشستند دی / هر کسی گردید عوض گر رای
عاقبت ایمان بی‌سامان دون / رای شاه آورده گردش رهنمون
کای شه ساحران [illegible] / ساحران را جمع باید کرد زود
مصلحت آن شد که از اطراف مصر / جمع آردشان شه و صراف مصر
در جهان کی ساحران داریم ما / هر کسی [illegible]
او بسی مردم فرستاد آن زمان / هر نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بد نامدار / کرد پران سوی او ده پیک کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر / سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار / در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب / آن بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده / دست از حسرت به رخها بر زده
صد هزاران همچنین در جادوی / بوده منشی و نبوده چون روی
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه / کز شما شاهست اکنون چاره خواه
از پی آنک دو درویش آمدند / بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا / که همی گردد به امرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زین دو کس جمله به افغان آمدند
چاره‌ای می‌باید اندر ساحری / تا بود کز این دو ساحر جان بری
آن دو ساحر را چو این پیغام داد / ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت / سر به زانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانوست / حل مشکل را دو زانو جادوست

خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی را

بعد از آن گفتند ای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را ره نما
بردشان بر گور او بنمود راه / پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا به ما / شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را به تنگ آورده‌اند / آب رویش پیش لشکر برده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته‌ای / گرچه در صورت بخاکی خفته‌ای
آن اگر سحرست ما را ده خبر / ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویشتن بر کیمیایی بر زنیم
ناامیدانیم و امیدی رسید / راندگانیم آن کرم ما را کشید
گفتشان در خواب کای اولاد [illegible]

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

لیک رازی پیش چشم دور نیست / تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجا گه روید / از مقام خفتن او واقف شوید
آن زمان کو خفته باشد آن حکیم / آن عصا را قصد کن بگذار بیم
ور نتانید هان که آن ایزدیست / او رسول ذوالجلال و مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید خدا را کیست حرب
این نشان راست دادم جان باب / بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسپد ساحری / سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونک چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونک خفت آن جهد او ساکن شود

لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادوی که حق کند حقست و راست / جادوی خواندن مر آن حق را خطاست

تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی را علیه السلام بخواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را با آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چو موسی را خفته یافتند

جان بابا این نشانی قاطعست / گر بمیرد نیز حقش رافعست
مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را رافعم / بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
من ترا اندر دو عالم حافظم / طاعنان را از حدیثت رافضم
کس نتاند بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان می‌گوند / چون نماز آرند پنهان می‌شوند
از هراس و ترس کفار لعین / دینت پنهان می‌شود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را در کشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای / چون عصااش دان تو آنچ گفته‌ای
قاصدان را بر عصایت دست نی / تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور تو بر آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچ پوزش می‌کند / قوس نورت تیردوزش می‌کند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چونک ساحر خواب شد / کار او بی‌رونق و بی‌تاب شد
هر دو بوسیدند گورش را و رفت / تا بمصر از بهر آن پیکار زفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و خانه‌اش آمدند
اتفاق افتاد کان روز ورود / موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم بدو / که برو آن سوی نخلستان بجو
چون بیامد دید در خرما بنان / خفته‌ای که بود بیدار جهان
بهر نازش بسته او دو چشم سر / عرش و فرشش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند دید اهل آب و گل
آنک دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسپد برگشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد می‌خسپ خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسپد چشم من / لیک کی خسپد دلم اندر وسن
شاه بیدارست حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفتست او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد / هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم در هر نشیب
پس یقینشان شد که هست از آسمان / زانک می‌دیدند حد ساحران
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید / کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان / سوی موسی از برای عذر آن
که امتحان کردیم ما را کی رسد / امتحان تو اگر نبود حسد

مجرم شاهیم ما را عفو خواه
ای تو خاص الخاص درگاه اله

عفو کرد و در زمان نیکو شدند
پیش موسی بر زمین سر می‌زدند

درگذر از ما که ما کردیم بد
ای ترا الطاف و فضل بی‌عدد

گفت موسی عفو کردم ای کرام
گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام

من شما را خود ندیدم ای دو یار
اعجمی سازید خود را ز اعتذار

همچنان بیگانه شکل و آشنا
در نبرد آیید بهر پادشا

آنچنان باشید مر شه را [illegible]
[illegible] آرید از درون و از برون

پس زمین را بوسه دادند و شدند
انتظار وقت و فرصت می‌بدند

تا بفرعون آمدند آن ساحران
دادشان تشریفهای بس گران

آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها یافتن و دست بر سینه زدن از تعظیم او که آن بر ما نویس

وعده‌هاشان کرد و پیشین هم بداد
بندگان و اسبان و نقد و جنس و زاد

بعد از آن می‌گفت هین ای سابقان
گر فزون آیید اندر امتحان

بر فشانم بر شما چندان عطا
که بدرد پردهٔ جود و سخا

پس بگفتندش به اقبال تو شاه
غالب آییم و شود کارش تباه

ما درین فن صفدریم و پهلوان
کس ندارد پای ما اندر جهان

ذکر موسی بند خاطرها شدست
کین حکایتهاست که پیشین بدست

ذکر موسی بهر روپوشست لیک
نور موسی نقد تست ای مرد نیک

موسی و فرعون در هستی تست
باید این دو خصم را در خویش جست

تا قیامت هست از موسی نتاج
نور دیگر نیست دیگر شد سراج

این سفال و این پلیته دیگرست
لیک نورش نیست دیگر زان سرست

گر نظر در شیشه داری گم شوی
زانک از شیشه‌ست اعداد دوی

ور نظر بر نور داری وا رهی
از دوی و اعداد جسم منتهی

از نظرگاه است ای مغز وجود
اختلاف مؤمن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانهٔ تاریک بود
عرضه را آورده بودندش هنود

از برای دیدنش مردم بسی
اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی

دیدنش با چشم چون ممکن نبود
اندر آن تاریکیش کف می‌بسود

آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد
گفت همچون ناودانست این نهاد

آن یکی را دست بر گوشش رسید
آن برو چون بادبیزن شد پدید

آن یکی را کف چو بر پایش بسود
گفت شکل پیل دیدم چون عمود

آن یکی بر پشت او بنهاد دست
گفت خود این پیل چون تختی بدست

همچنین هر یک به جزوی که رسید
فهم آن می‌کرد هر جا می‌شنید

از نظرگه گفتشان شد مختلف
آن یکی دالش لقب داد این الف

در کف هر کس اگر شمعی بدی
اختلاف از گفتشان بیرون شدی

چشم حس همچون کف دستست و بس
نیست کف را بر همهٔ او دسترس

چشم دریا دیگرست و کف دگر
کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر

جنبش کفها ز دریا روز و شب
کف همی‌بینی و دریا نی عجب

ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم
تیره‌چشمیم و در آب روشنیم

ای تو در کشتی تن رفته بخواب
آب را دیدی نگر در آب آب

آب را آبیست کو می‌راندش
روح را روحیست کو می‌خواندش

موسی و عیسی کجا بد کآفتاب
کشت موجودات را می‌داد آب

آدم و حوا کجا بود آن زمان
که خدا افکند این زه در کمان

این سخن هم ناقصست و ابترست
آن سخن که نیست ناقص آن سرست

گر بگوید زان بلغزد پای تو
ور نگوید هیچ از آن ای وای تو

ور بگوید در مثال صورتی
بر همان صورت بچفسی ای فتی

بسته پایی چون گیا اندر زمین
سر بجنبانی ببادی بی‌یقین

لیک پایت نیست تا نقلی کنی
یا مگر پا را ازین گل بر کنی

چون

چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی
موسی و فرعون دارند آشتی

چون کنی پا را حیاتت زین گلست
این حیاتت را روش بس مشکلست

چون حیات از حق بگیری ای روی
پس شوی مستغنی از گل می‌روی

فارغ و مستغنی از گل سوی دل
[illegible] از آب و گل

شیرخواره چون ز دایه بسکلد
لوت‌خواره شد مر او را می‌هلد

بستهٔ شیر زمینی چون حبوب
جو فطام خویش از قوت القلوب

حرف حکمت خور که شد نور ستیر
ای تو نوری بی‌حجب را ناپذیر

تا پذیرا گردی ای جان نور را
تا ببینی بی‌حجب مستور را

چون ستاره سیر بر گردون کنی
بلکه بی‌گردون سفر بی‌چون کنی

آنچنان کز نیست در هست آمدی
هین بگو چون آمدی مست آمدی

راههای آمدن یادت نماند
لیک رمزی بر تو برخواهیم خواند

هوش را بگذار وانگه هوش دار
گوش را بربند وانگه گوش دار

نی نگویم زانک خامی تو هنوز
در بهاری و ندیدستی تموز

این جهان همچون درختست ای کرام
ما برو چون میوه‌های نیم‌خام

سخت گیرد خامها مر شاخ را
زانک در خامی نشاید کاخ را

چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان
سست گیرد شاخها را بعد از آن

چون از آن اقبال شیرین شد دهان
سرد شد بر آدمی ملک جهان

سخت‌گیری و تعصب خامیست
تا جنینی کار خون‌آشامیست

چیز دیگر ماند اما گفتنش
با تو روح القدس گوید بی‌منش

نی تو گویی هم بگوش خویشتن
نی من و نی غیر من ای هم تو من

همچو آن وقتی که خواب اندر روی
تو ز پیش خود به پیش خود شوی

بشنوی از خویش و پنداری فلان
با تو اندر خواب گفتست آن نهان

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق
بلکه گردونی و دریای عمیق

آن تو زفتت که آن نهصدتوست
قلزمست و غرقه‌گاه صد توست

خود چه جای حد بیدارست و خواب
دم مزن والله اعلم بالصواب

دم مزن تا بشنوی از دم‌زنان
آنچ نامد در زبان و در بیان

دم مزن تا بشنوی زان آفتاب
آنچ نامد در کتاب و در خطاب

دم مزن تا بشنوی آن [illegible]
[illegible]

دم مزن تا بشنوی اسرار حال
از زبان بی‌زبان [illegible]

دم مزن تا دم زند بهر تو روح
آشنا بگذار در کشتی نوح

همچو کنعان کآشنا می‌کرد او
که نخواهم کشتی نوح عدو

هی بیا در کشتی بابا نشین
تا نگردی غرق طوفان ای مهین

گفت نی من آشنا آموختم
من بجز شمع تو شمعی افروختم

هین مکن کین موج طوفان بلاست
دست و پا و آشنا امروز لاست

باد قهرست و بلای شمع‌کش
جز که شمع حق نمی‌پاید خمش

گفت نی رفتم بر آن کوه بلند
عاصمست آن که مرا از هر گزند

هین مکن که کوه کاهست این زمان
جز حبیب خویش را ندهد امان

گفت من کی پند تو بشنوده‌ام
که طمع کردی که من زین دوده‌ام

خوش نیامد گفت تو هرگز مرا
من بری‌ام از تو در هر دو سرا

هین مکن بابا که روز ناز نیست
مر خدا را خویشی و انباز نیست

تا کنون کردی و این دم نازکیست
اندرین درگاه گیرا ناز کیست

لم یلد لم یولدست او از قدم
نی پدر دارد نه فرزند و نه عم

ناز فرزندان کجا خواهد کشید
ناز بابایان کجا خواهد شنید

نیستم مولود پیرا کم بناز
نیستم والد جوانا کم گراز

نیستم شوهر نیم من شهوتی
ناز را بگذار اینجا ای ستی

جز خضوع و بندگی و اضطرار
اندرین حضرت ندارد اعتبار

گفت بابا سالها این گفته‌ای
باز می‌گویی به جهل آشفته‌ای

چند ازینها گفته‌ای با هر کسی
تا جواب سرد بشنودی بسی

این دم سرد تو در گوشم نرفت
خاصه اکنون که شدم دانا و زفت

گفت بابا چه زیان دارد اگر
بشنوی یکبار تو پند پدر

همچنین می‌گفت او پند لطیف
همچنان می‌گفت او دفع عنیف

نی بُد از نصح کنعان ناگزیر / نی دمی در گوش آن ادبارگیر
اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم / پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان تو کرمش در فتاد / نیست دندان بر کنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همی دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی / مغتذی بی‌واسطه و بی‌حایلی
متصل نی منفصل نی ای کمال / بلک بی‌چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکوصفات
تو نگنجی در کنار فکرتی / نی به معلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن / ای سخن‌بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا می‌گوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطهٔ اطلال را برداشتی
زانکه اطلال لئیم و بد بدند / نی ندایی نی صدایی می‌زدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنا بشنوم من نام تو / تا مثنا بشنود نام ترا
آنکه پست است مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من / بی‌صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که همواری کنی / نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم برآرم از ثرا
بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیک از احوال آگه می‌کنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه می‌کن من خوشم / حکم تو جانست چون جان می‌کشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود

توفیق میان آن دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و دیگر من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی

دی سؤالی کرد سایل مر مرا / زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق / گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست / هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکالت دفع گردد در زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست / نی ازین رو که نزاع و خبث ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مه‌ایست
کفر جهلست و قضای کفر علم / هر دو کی یک باشد آخر حلم و علم
زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او / هم تواند زشت کردن هم نکو
گر کشایم بحث این را من بساز / تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من می‌رود / نقش خدمت نقش دیگر می‌شود

آن

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب / پیش یک آیینه‌دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتا
ریش او ببرید کل پیشش نهاد / گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سؤال و آن جواب است آن گزین / که سر اینها ندارد درد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی‌زن سؤالت می‌کنم / پس جوابم گوی وانگه می‌زنم
بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا / از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تأمل بیستم
تو که بی‌دردی همی اندیش این / نیست صاحب‌درد را این فکر هین

حکایت

در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی
زانکه چون مغزش در آگند و رسید / پوستها شد بس رقیق و واکفید
مغز علم افزود کم شد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی چو ضد طالبیست / وحی و برق نور سوزندهٔ نبیست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود / جل فینا از صحابه می‌شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدینست چون گرد و دراز
جمع ضدین از نیاز افتاد و ناز / ناز در وقت تحیر اشتباه
خود عصا معشوق عمیان می‌بود / کور خود صندوق قرآن می‌بود
گفت کوران خود صنادیقند پر / از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن به است / زانکه صندوقی بود خالی به دست
باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موشست و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جست و جوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینهٔ روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشق به عشق‌نامه خواندن و مطالعه کردن عشق‌نامه در حضور معشوق و معشوق آن را ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیشش می‌بخواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گریه و افغان و زاری درد و دود / خواری و بیچارگی با اشک و خون
دوری و رنجوری با هجران او / ذکر پیغام و رسول از نفر و رد
همچنین می‌خواند با صد عجز و جوش / تا که بیرون شد ز حد و از عدد
گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه‌خوان / نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوق تو / من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من / جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی / عشق بر نقدست بر صندوق نی

هست صافی غرق عشق ذوالجلال
ابن کس نه فارغ از اوقات و حال

این طلب مفتاح مطلوبات تست

حکایت آن شخص که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا میکرد که مرا روزی حلال ده بی رنج

آن یکی در عهد داود نبی
نزد هر دانا و پیش هر غبی

این دعا میکرد دایم کای خدا
ثروتی بی رنج روزی کن مرا

چون مرا تو آفریدی کاهلی
زخم خواری سست جنبی منبلی

کاهلم چون آفریدی ای ملی
روزیم ده هم ز راه کاهلی

کاهلم من سایه خسپم در وجود
خفتم اندر سایهٔ این فضل و جود

هر که را پاییست جوید روزیی
هر که را پا نیست کن دلسوزیی

دویدن گاو در خانهٔ دعاکننده بالحاح قال النبی علیه السلام ان الله یحب الملحین فی الدعا

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست جبری را ضد آن در نصاص
سنی از تسبیح جبری بی‌خبر / جبری از تسبیح سنی بی‌اثر
این همی گوید که آن ضالست و گم / بی‌خبر از حال او وز امر قم
وان همی گوید که این را چه خبر / جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا می‌کند / جنس از ناجنس پیدا می‌کند
قهر را از لطف داند هر کسی / خواه دانا خواه نادان یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده / یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی / کش بود در دل محک جانیی
باقیان زین دو گمانی می‌برند / سوی لانهٔ خود به یک پر می‌پرند

در بیان آنکه علم را دو پر است گمان را یک پر است ناقص آمد ظن به پرواز ابتر است مثال ظن و یقین در علم

علم را دو پر گمان را یک پر است / ناقص آمد ظن به پرواز ابتر است
مرغ یک پر زود افتد سرنگون / باز بر پرد دو گامی یا فزون
افت خیزان می‌رود مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وا رست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ یک پر پر گشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم / نه علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل / بی‌گمان و بی‌مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش توی / بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرم‌تر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی / کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از ظعنشان
بلک گر دریا و کوه آید به گفت / گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال / یا به طعن طاعنان رنجور حال

مثال رنجور شدن آدمی به وهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان به وی و حکایت معلم

کودکان مکتبی از اوستاد / رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار / تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورا رنجوریی / که بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار / هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد / که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن این چنین
چون درآیی از در مکتب بگو / خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم و آن چارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر / متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی / باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه / عقل او در پیش می‌رفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال
اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال

متفاوت بودن عقول در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست تفاوت عقول از تحصیل علمست

تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانکه رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی
بر دمید اندیشه‌ای زان طفل خرد / پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست / تا ز افزونی که جهد و فکرتست
تو بگو داده خدا بهتر بود / یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افکندن کودکان استاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت ز خانه تا دکان
جمله استادند بیرون منتظر / تا درآید اول آن یار مصر
زانکه منبع او بدست این رای را / سر امام آید همیشه پای را
ای مقلد تو مجو بیشی بر آن / کو بود منبع ز نور آسمان
او درآمد گفت استا را سلام / خیر باشد رنگ رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین / اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال خود بس در شگفت

بیمار شدن فرعون هم به وهم از تعظیم خلقان

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد / زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک / آنچنان کردش ز وهمی منهتک
که به دعوی الهی شد دلیر / اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی‌وهم ایمن می‌رود
بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ می‌شوی
بلک می‌افتی ز لرزهٔ دل به وهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد به وهم

گشت استا سست از وهم و ز بیم / بر جهید و می‌کشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست / من بدین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من / قصد دارد تا رهد از ننگ من
او به حسن و جلوهٔ خود مست گشت / بی‌خبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را به تندی وا گشاد / کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی / که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین / از غمم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق / می‌نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت / وهم و ظن لاش بی‌معنیستت
گفتش ای غر تو هنوزی در لجاج / می‌نبینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم / ما درین رنجیم و در اندوه و گرم
گفت ای خواجه بیارم آینه / تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینه‌ت / دایما در بغض و کینی و عنت
جامهٔ خواب مرا زو گستران / تا بخسپم که سر من شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد / کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

در جامهٔ خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز / گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
گر بگویم متهم دارد مرا / ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی / آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغمبر قبوله یفرض / ان تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیالی بر زند / فعل دارد زن که خلوت می‌کند

مرد را از خانه بیرون میکنند
کودکان آنجا نشستند و نهان
درس می‌خواندند با صد اندهان
گفت آن زیرک که ای قوم پند
چون همی خوانند گفت ای کودکان
درد سر افزاید استا را ز بانگ
سجده کردند و بگفتند ای کریم
پس برون جستند سوی خانه‌ها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت
عذر آوردند کای مادر تو بیست
مادران گفتند مکر است و دروغ
کودکان گفتند بسم الله روید
امدادان آمدند آن مادران
خفته استا همچو بیمار گران
آه آهی میکند آهسته او
گفت من هم بی‌خبر بودم ازین
چون بجد مشغول باشد آدمی
پاره پاره کرده ساعد آن
دست او در خواب هم باشد
حوت را مانند بوده

کین همه کردیم و ما زندانیم
درس می‌خوانند با صد اندهان

دوم بار در وهم افکندن کودکان استاد را که او را از خنده قرآن خواندن ما درد سر افزاید

گفت استا راست میگوید روید

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

روز کارست و شما با لهو جفت
این گناه از ما و از تقصیر نیست
صد دروغ آرید بهر طمع دوغ

از قضای آسمان استاد ما
گشت رنجور و سقیم و مبتلا
ما صباح آییم پیش اوستاد

رفتن مادران کودکان بعیادت استاد

جملگان گشتند هم لاحول گو
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف

در بیان آنکه تن روح را چون لباسیست و این دست آستین دست روحست و این پای موزه پای روحست

حکایت درویشی که در کوه خلوت کرده بود و در بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن درین

آه آه و ناله ازو می‌زاد
بد بنایی بود و ما بد بانیم
درس خوانید و مکنید آوا بلند
بانگ استا را دارد زیان
درد سر افزون شدم بیرون روید
دور بادا از تو رنجوری و بیم
همچو مرغان در هوای دانه‌ها
ما ببینیم اصل این مکر شما
بر دروغ و صدق ما واقف شوید
سر ببسته رو کشیده در سحاف
جان تو ما را بود از جان

بیت

گفت میزان ده بدین تسخر مه‌ایست
خویشتن را کر مکن هر سو مجه
دست لرزان جسم تو نا منتعش
دست لرزد پس بریزد زر خرد
گویی غلبیر خواهم ای جسور

گفت جاروبی ندارم در دکان
گفت بشنیدم سخن کر نیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش
پس بگویی خواجه جاروبی بیار
من ز اول دیدم آخر را تمام
هر که اول بنگرد پایان کار
این سخن پایان ندارد

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

قصهٔ زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت نچینم و درخت نیفشانم و کسی را نگویم صریح و کنایت که بیفشان آن خورم که باد افکنده باشد از درخت

تشبیه بنده و دام تشبیه صورت پنهان با زید

در هوای [illegible]   افتد و املاک خود [illegible]
خوار گشته در میان [illegible]   [illegible]
خان و مان رفته شده [illegible]   کام دشمن می‌رود [illegible]
زاهدی بیند که [illegible]   [illegible]
[illegible]   مال و زر و نعمت از کف داده [illegible]
بینی آنجا [illegible] دام   [illegible]
این دعا می‌خواست [illegible]   [illegible]
دست و پا [illegible]   [illegible]
از کجا این بند [illegible]   [illegible]
بند تقدیر و قضای مختفی   [illegible]
[illegible]   [illegible] زندان [illegible]
[illegible]   [illegible] زندان
ای عجب این بند پنهان گران   عاجز از تکسیرش آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد   بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب   تنگ هیزم گفت حمالة الحطب
حبل و هیزم را [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
لیک [illegible]   [illegible]
[illegible]   تا ازین بند نهان بیرون جهم
اینک [illegible]   چون نداند [illegible]
[illegible]   که نباشد کشته [illegible]
این سخن پایان ندارد [illegible]   از مجاعت [illegible]

مضطر شدن فقیر نذر کننده و بریدن امرود از درخت و گوشمال حق بی‌مهلت

پنج روز آن باد امرودی نریخت   ز آتش جوعش صبوری می‌گریخت
بر سر شاخی مرودی چند دید   باز صبری کرد و خود را وا کشید
باد آمد شاخ را سرزیر کرد   نفس را بر خوردن آن چیر کرد
جوع و ضعف و قوت ایجاب قضا   کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا
چونک از امرودبن میوه سکست   گشت اندر نذر و عهد خود سست
هم در آن دم گوشمال حق رسید   چشم او بگشاد و گوش او کشید
نقصان باشد دوام در خطر   [illegible]
عهد را باید وفا [illegible]   تا توانی [illegible]
مکن نذری که نتوانی وفا   [illegible]
نذر را باید وفا در راه حق   لیک خود [illegible]
[illegible]   عاجزیم و ناتوان و مضطریم
گر نه غفلت [illegible]   وای بر ما زانکه [illegible]
نذر ما را [illegible]   عهد ما را از کرم [illegible]
از [illegible] سوی فضل [illegible]   عهد [illegible] بشکست [illegible]
قدرت حق [illegible]   زانکه [illegible]

متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش را

جمعی از دزدان [illegible]   در میان آورد [illegible] دزد
[illegible] از دزدان [illegible]   بخش می‌کردند مسروقات [illegible]
شحنه را غماز آگه کرده بود   مردم شحنه بر افتادند زود
هم بر آنجا پای چپ و دست راست   جمله را ببرید و غوغایی نخاست
دست زاهد هم بریده شد غلط   پاش را می‌خواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین   بانگ برزد بر عوان کای سگ ببین
این فلان شیخست و ابدال خدا   دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت   پیش شحنه داد آگاهیش تفت

شحنه آمد پا برهنه عذرخواه   که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت   ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت می‌دانم سبب این نیش را   می‌شناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او   پس یمینم برد دادستان او
من شکستم عهد و دانستم که بد   تا رسید آن شومی جرأت به ید
دست ما و پای ما و مغز و پوست   بادا ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال   تو ندانستی ترا نبود وبال
وانکه دانست او فرمان‌رواست   با خدا سامان پیچیدن کجاست
ای بسا مرغی پرنده دانه‌جو   که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغی ز معده وز غرض   بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا ماهی در آب دوردست   گشته از حرص گلو مأخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده   شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیک‌خو   از گلو و رشوتی او زردرو
بلک در هاروت و ماروت آن شراب   از عروج چرخشان شد سد باب
با یزید از بهر این کرد احتراز   دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب‌اندیشی [illegible]   دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب   آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین   گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست   مرد زاهد را در شکوی ببست
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق   کرد معروفش بدین آفات حلق

کرامات آن شیخ اقطع و زنبیل بافتن او به دو دست

در عریش او را یکی زایر بیافت   کو به هر دو دست می‌زنبیل بافت
گفت او را ای عدو جان خویش   در عریشم آمدی سر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سباق   گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا   لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی   نی قرینی نه حبیبی نی خسی
بعد از آن قومی دگر از روزنش   مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار   من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یک چندی بدند   که درین غم بر تو منکر می‌شدند
که مگر سالوس بود او در طریق   که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند   در ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار   که دهیمت دست اندر وقت کار
تا که آن بیچارگان بدگمان   رد نگردند از جناب آسمان
من ترا بی این کرامتها ز پیش   خود تسلی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت   وین چراغ از بهر آن بنهادمت
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن   ترسی و از تفرقهٔ اجزای بدن
وهم تفریق سر و پا از تو رفت   دفع وهم اسپر رسیدت نیک زفت

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

ساحران را [illegible] فرعون لعین   کرد تهدید و سیاست بر زمین
که ببرم دست و پاتان از خلاف   پس درآویزم ندارمتان معاف
او همی پنداشت کایشان در همان   وهم و تخویفند و وسواس و گمان
که [illegible] لرزه و تخویف   از توهمها و تهدیدات نفس
او نمی‌دانست کایشان رسته‌اند   بر دریچهٔ نور دل بنشسته‌اند
هاون گردون اگر صد بار نیز   [illegible]
اصل ایشان [illegible]   از فروع وهم کم ترسیده‌اند
این جهان خوابست اندر ظن مه‌ایست   گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز   هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
گر ببینی خواب در خود را دو نیم   تن درستی چون بخیزی نی سقیم

اینجا مراد از سواد اعظم [illegible] پیغمبر صلی الله علیه و سلم

حاصل اندر خواب نقصان ما / مست آنکه [illegible] دو صد [illegible]
این جهان را که بصورت قایمست / گفت پیغمبر که حلم نایمست
از ره تقلید تو کردی قبول / سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست / سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عضد / که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته‌ام / بی‌خبر زان کوست در خواب دوم
کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشکند / چون بخواهد خویش خود بازش کند
کور را هر گام باشد ترس چاه / با هزاران ترس می‌آید براه
مرد بینا دید عرض راه را / پس بداند او مغاک و چاه را
پا و زانوش نلرزد هر دمی / رو ترش کی دارد او از هر غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم / که بهر بانگی و غولی بیستیم
خرقه ما را بدر دوزنده هست / ورنه خود ما را برهنه [illegible]
بی لباسان خوب را اندر کنار / خوشتر از ایمان بی حد تا بکار
خوشتر از عریان از تن و رنج / نیست ای فرعون بی ایمان گنج

شکایت استر پیش شتر که من بسیار در رو می افتم و تو نمی افتی الا نادرا

گفت استر با شتر کای خوش رفیق / در فراز و شیب و در راه دقیق
تو نیایی بر سر و خوش می‌روی / من همی آیم بسر در چون غوی
من همی افتم برو در هر دمی / خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را بازگو با من که چیست / تا بدانم من که چون باید زیست
گفت چشم من ز تو روشن‌ترست / بعد از آن هم از بلندی ناظرست
چون برآیم بر سر کوه بلند / آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالایی راه / دیده‌ام را وانماید هم اله
هر قدم من از سر بینش نهم / از عثار و اوفتادن وارهم
تو نبینی پیش خود یک دو سه گام / دانه بینی و نبینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم والبصیر / فی المقام والنزول والمسیر
چون جنین را در شکم حق جان دهد / جذب اجزا در مزاجش بنهد
از غذا او جذب اجزا می‌کند / تار و پود جسم خود را می‌تند
تا چهل سالش بجذب جزوها / حق حریصش کرده باشد در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد / چون نداند جذب اجزا شاه فرد
جامع این ذره‌ها خورشید بود / بی غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی که درآیی تو ز خواب / هوش و حس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان ازو غایب نشد / باز آید چون بفرماید که عد
بین عزیرا درنگر اندر خرت / که بپوسیدست و ریزیده برت

اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن الله و دوباره مرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام

پیش تو گرد آوریم اجزاش را / آن سر و دم و دو گوش و پاش را
دست نی و جزو بر هم می‌نهد / پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد
درنگر در صنعت پاره زنی / کو همی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز / آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین / تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعیم را تمام / تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنانک وقت خفتن ایمنی / از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب / گرچه می‌گردد پریشان و خراب

جزع ناکردن شیخ بر مرگ فرزندان خود

بود شیخی رهنمایی پیش ازین / آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان / درگشای روضه دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش / چون نبی باشد میان قوم خویش

یک صباحی گفتش اهل بیت او / سخت دل چونی بگو ای نیک خو
ما ز مرگ و هجر فرزندان تو / نوحه می‌داریم با پشت دوتو
تو نمی‌گریی نمی‌زاری چرا / یا که رحمت نیست در دل مر ترا
چون ترا رحمی نباشد در درون / پس چه امیدستمان از تو کنون
ما بامید توایم ای پیشوا / که بنگذاری تو ما را در فنا
چون بیارایند روز حشر تخت / خود شفیع ما تویی آن روز سخت
در چنان روز و شب بی‌زینهار / ما باکرام توایم امیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان / که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز / کی گذارم مجرمان را اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان / تا رهانمشان ز اشکنجه گران
عاصیان و اهل کبایر را بجهد / وارهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغ‌اند / از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشان را شفاعتها بود / گفتشان چون حکم نافذ می‌رود
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / من نیم وازر خدایم بر فراشت
آنک بی وزرست شیخست ای جوان / در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی موسپید / معنی این مو بدان ای بی امید
هست آن موی سیاه هستی او / تا ز هستیش نماند تای مو
چونک هستیش نماند پیر اوست / گر سیه مو باشد او یا خود دوموست
هست آن موی سیه وصف بشر / نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد بردارد نفیر / که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
گر رهیده باشد از بعضی صفات / شیخ نبود کهل باشد در ثبات
چون یکی موی سیه کان وصف ماست / نیست آن شیخ و نه مقبول خداست
چون بود مویش سپید ار با خودست / او نه پیرست و نه خاص ایزدست
ور سر مویی ز وصفش باقیست / او نه از عرشست او آفاقیست
ما بس امیدواران توایم / [illegible] رحم و احسان توایم
لیک این جد چون بی شفقتی / بهر فرزندان چرا نگریستی
بلکه بود در دلت سوز و [illegible] / بازگو ای شیخ ما را ماجرا

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر فرزندان

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق / که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمتست / گرچه جان جمله کافر نعمتست
بر سگانم رحمت و بخشایشست / که چرا از سنگهاشان مالشست
آن سگی که می‌گزد گویم دعا / که ازین خو وارهانش ای خدا
این سگان را هم در آن اندیشه دار / که نباشند از خلایق سنگسار
زان بیاورد اولیا را بر زمین / تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص / حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند / چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مر عام را / رحمت کلی بود همام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل / رحمت دریا بود هادی سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شد / رحمت کل را تو هادی بین و رو
تا که جزو [illegible] / مرغ [illegible] تا بحر
چون نمی‌دانند ایشان که رهند / سوی دریا [illegible]
متصل گردد بجز [illegible] / ره برد تا بحر همچون سیل و جو
در کشند در حوت تقلیدی بود / تا ز هجران [illegible]
گفت پس چون رحم داری [illegible] / بهر چرا بی بگرد این رحمه
چون نداری نوحه بر فرزند هم / چون که [illegible]
بهر [illegible] رحم اشک [illegible] / دیده تو بی نم گریه چراست
رو بزن کرد و بگفتش ای [illegible] / خود نباشد فضل حق چون [illegible]
جمله گر مرده اند ایشان [illegible] / غایبست و پنهان ز چشم دل [illegible]
پیش من ایشان همین چشم خوش / از چه رو [illegible]

گرچه پیرانند اندر دور زمان   باشند و گردش ابدی کنان
گرچه از جهان [illegible]   با هر زمانم وصال و [illegible]

خلق اندر خواب بی‌چشمند شان   من همی بینم عیان
زین جهان [illegible]   [illegible]

حس اسیر عقل باشد ای فلان   عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بسته عقل را جان باز کرد   کارهای بسته را هم ساز کرد

حسها و اندیشه بر آب صفا   همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس بیکسو می‌کند   آب پیدا میشود پیش خرد

خس بس انبه بود بر جو چون حباب   خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونک دست عقل نگشاید خدا   خس فزاید از هوا بر آب ما

آب را هر دم کند پوشیده او   آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونک تقوی بست دو دست هوا   حق گشاید هر دو دست عقل را

پس حواس چیره محکوم تو شد   چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بی خواب خواب اندر کند   تا که غیبیها ز جان سر بر زند

هم به بیداری ببیند خوابها   هم ز گردون برگشاید بابها

قصه خواندن شیخ ضریر مصحف در رو و بینا شدن وقت قرائت

دید در ایام آن شیخ فقیر   مصحفی در خانهٔ پیری ضریر
پیش او مهمان شد او وقت تموز   هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست   چونک نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود   که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته   من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نه خمش صبری کنم   تا به صبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج   کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
صبر [illegible] ای برادر صبر کن   ناشناسا پای تو زین [illegible] کن
صبر تلخ آمد [illegible] شکرست   صبر سوی کشف هر سر رهبرست

صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقه‌ها می‌ساخت از سؤال کردن با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد

رفت لقمان سوی داود صفا   دید کو می‌کرد زآهن حلقه‌ها
جمله را با همدگر در می‌فکند   ز آهن پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود   در عجب می‌ماند وسواسش فزود
کین چه شاید بود وا پرسم ازو   که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولی‌ترست   صبر تا مقصود زوتر رهبرست
چون بپرسی دیرتر حاصل شود   سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونک لقمان تن بزد هم در زمان   شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او   پیش لقمان کریم صبر خو
گفت این نیکو لباس است ای فتی   در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست   که پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان   آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید   کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیه حکایت نابینا و مصحف خواندن او

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان   کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیمشب آواز قرآن را شنید   جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور می‌خواند درست   گشت بی‌صبر و ازو آن حال جست
گفت آیا ای عجب با چشم کور   چون همی‌بینی همی‌خوانی سطور
آنچه می‌خوانی بر آن افتاده‌ای   دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا می‌کند   که نظر بر حرفها داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا   این عجب می‌داری از صنع خدا

من ز حق در خواستم کای مستعان   بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده   در دو دیده وقت خواندن بی‌گره
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان   که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار   ای به هر رنجی به ما امیدوار
حسن ظنست و امیدی خوش ترا   که ترا گوید بهر دم برتر آ
هر زمان که قصد خواندن باشدت   یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آن دم وادهم چشم ترا   تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من   وا گشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار   آن گرامی پادشاه و کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد   در زمان همچون چراغ شب‌نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض   هر چه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگورت دهد   در میان ماتمی سورت دهد
آن شل بی‌دست را دستی دهد   کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت   چون عوض می‌آید از مفقود رفت
چونک بی‌آتش مرا گرمی رسد   راضیم گر آتشش ما را کشد
هر یکی [illegible] ببخشد دیده   [illegible]
بی‌چراغی چون دهد او روشنی   گر چراغت شد چه افغان میکنی

صفت بعضی اولیا که راضی اند به احکام و لابه نکنند که این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان   که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند   که همی دوزند و گاهی می درند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا   که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام   جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص   کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود   که نپوشند از غمی جامهٔ کبود
هر چه آید پیششان خوش می‌شود   آب حیوان گردد ار آتش بود
زهر در حلقومشان شکر شود   سنگ اندر راهشان گوهر شود
جملگی یکسان بود شان [illegible]   [illegible]

سؤال کردن بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را   چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان   بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند   اختران زان سان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او   بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت   هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او   ماندگان از راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان   بی رضا و امر آن فرمان‌روان
گفت ای شه راست گفتی همچنین   در فر و سیمای تو پیداست این
[illegible] ای صادق   شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنانک فاضل و مرد فضول   چون بگوشش در رسد از ما قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام   که ازو هم بهره یابد عقل عام
ناطق کامل چو خوان‌باشی بود   خوانش پر هر گونه آشی بود
که نماند هیچ مهمان بی‌نوا   هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست   خاص را و عام را مطعم درست
گفت این باری یقین شد پیش عام   که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت   بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو   تا نگوید لقمه را حق که ادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست   جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره‌ای   پر نجنباند نگردد پره‌ای

جز زمان معینی که [illegible] / شیخ خوان گرد و جلدی [illegible]
کی شمرد برگ درختان را تمام / بی‌نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار / می‌نگردد جز به امر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد / حکم او را بنده خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب / بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود / نی پی ذوق حیات مستلذ
هر کجا امر قدم را مسلکیست / زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان می‌زید نی بهر گنج / بهر یزدان می‌مرد نی از خوف رنج
هست ایمانش برای خواست او / نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود / نی ز بیم آنکه در آتش رود
این چنین آمد ز اصل آن خوی او / نی ز ریاضت نی ز جست و جوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا / همچو حلوای شکر او را قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او / بهر حقش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن باوفا / چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر / در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت وآن دعا نه از رحم خود / می‌کند آن بنده صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوختست / که چراغ عشق حق افروختست
دوزخ اوصاف او عشق است و او / سوخت مر اوصاف خود را مو به مو
هر طروقی این فروقی کی شناخت / جز دقوقی تا درین دولت بتاخت

قصه دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای / عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای
در زمین می‌شد چو مه بر آسمان / شب روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی / کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یک خانه گر باشم دو روز / عشق آن مسکن کند در من فروز
غرة المسکن احاذره انا / انقلی یا نفس سیری للغنا
لا اعود خلق قلبی بالمکان / کی یکون خالصا فی الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز / چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بدخوی / منفرد از مرد و زن نی از دوی
مشفقی بر خلق نافع همچو آب / خوش شفیعی و دعااش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر / بهتر از مادر شهی‌تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا برمی‌کنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد به کل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست آن را خود سند / عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یکسو رود / این نه آن کل است کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال

بازگشتن بقصه دقوقی

مر علی را بر مثالی شیر خواند / شیر مثل او نباشد گرچه راند
از مثال و مثل و فرق آن بران / جانب قصه دقوقی ای جوان
آنکه در فتوی امام خلق بود / گوی تقوی از فرشته می‌ربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد / هم ز دینداری او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام / طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی / که دمی بر بنده خاصی زدی
این همی گفتی چو می‌رفتی براه / کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم / بنده و بسته میان و مجملم
وانکه نشناسم تو ای یزدان جان / بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین / این چه عشق است و چه استسقاست این

مهر من داری چه می‌جویی دگر / چون خدا با توست چون جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز / تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام / طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داوودم نود نعجه مراست / طمع در نعجه حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخر است و جاه / حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران بیشی بود / وآن حیزان ننگ و بدکیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود / در مخنث حرص سوی پسی بود
آن یکی حرص از کمال مردی است / وآن دگر حرص افتضاح و سردی است
آه سری هست اینجا بس نهان / که سوی خضری شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچه یافتی بالله مه‌ایست
چون گذشتی [illegible] / آن یکی بالا [illegible]
بی‌نهایت حضرت است این بارگاه / صدر را بگذار صدر توست راه

طلب کردن موسی خضر را با کمال قربت و نبوت

از کلیم حق بیاموز ای کریم / بین چه می‌گوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری / طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای / در پی نیکو پیی سرگشته‌ای
کیقبادی رنجه از خوف و رجا / چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف نه‌ای / آسمانا چند پایی بر زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید / آفتاب و ماه را کم ره زنید
می‌روم تا مجمع البحرین من / تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا / ذلک او امضی و اسری حقبا
سالها پرم به پر و بالها / سالها چه بود هزاران سالها
می‌روم یعنی نمی‌ارزد بدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی را بگو

بازگشتن بقصه دقوقی

آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه
سال و مه رفتم سفر از عشق ماه / بی‌خبر از راه حیران در اله
پا برهنه می‌روی بر خار و سنگ / گفت من حیرانم و بی‌خویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل می‌رود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز
آن دراز و کوته اوصاف تن است / رفتن ارواح دیگر رفتن است
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود نی منزل نه نقل
سیر جان بی‌چون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جان هر کس ببیند جان [illegible] / لیک سیر جسم شد بر عقل [illegible]
سیر جسمانه رها کرد او کنون / می‌رود بی‌چون نهان در شکل چون
گفت روزی می‌شدم مشتاق‌وار / تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره‌ای / آفتابی درج اندر ذره‌ای
چون رسیدم سوی یک ساحل بگام / بود بیگه گشته روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعله هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت
این چگونه شمعها افروختست / کین دو دیده خلق ازینها دوختست
خلق جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

چشم بندی بد عجب بر دیده‌ها / بندشان می‌کرد یهدی من یشا

باز می‌دیدم که می‌شد هفت یک   می‌شکافد نور او جیب فلک
باز آن یک بار دیگر هفت شد   مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها   که نیاید بر زبان و گفت ما
آنک یک دیدن کند ادراک آن   سالها نتوان نمودن از زبان
آنک یکدم بیند ادراکش کیان   سالها نتوان شنیدن آن به گوش
چونک پایانی ندارد رو الیک   زانک لا احصی ثنا علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها   تا چه چیزست از نشان کبریا
می‌شدم بی‌خویش و مدهوش و خراب   تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بیهوش و بی‌عقل اندرین   اوفتادم بر سر خاک زمین

[illegible]دن آن شمعها در نظر هفت مرد

باز با هوش آمدم برخاستم   در روش گویی نه سر نی پاستم
هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد   نورشان می‌شد به سقف لاجورد
پیش آن انوار نور روز درد   از صلابت نورها را می‌سترد

باز شدن آن شمعها هفت درخت

باز هر یک مرد شد شکل درخت   چشمم از سبزی ایشان نیکبخت
ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ   برگ هم گم گشته از میوه فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده   سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین   زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان‌روی‌تر   عقل از آن اشکالشان زیر و زبر
میوه‌ای که بر شکافیدی ز زور   همچو آب از میوه جستی برق نور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجب‌تر که بریشان می‌گذشت   صد هزاران خلق از صحرا و دشت
ز آرزوی سایه جان می‌باختند   از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند
سایهٔ آن را نمی‌دیدند هیچ   صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها   که نبیند ماه را بیند سها
ذره‌ای را بیند و خورشید نی   لیک از لطف خدا نومید نی
کاروانها بی‌نوا وین میوه‌ها   پخته می‌ریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی‌چیدند خلق   درهم افتاده به یغما خشک‌حلق
گفته هر برگ و شکوفهٔ آن غصون   دم به دم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت   سوی ما آیید خلق شوربخت
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر   چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی می‌گفتشان کین سو روید   تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله می‌گفتند کین مسکین مست   از قضاء الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای دراز   وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عجب می‌ماند یا رب حال چیست   خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل   یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق   منکر این چنین باغ و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده   دیو چیزی مر مرا بر سر زده
چشم می‌مالم بهر لحظه که من   خواب می‌بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان می‌روم   میوه‌شان می‌خورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران   که همی‌گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار   ز آرزوی نیم غوره جان سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت   می‌زنند این بی‌نوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار   این خلایق صد هزاران ز اضطرار
باز می‌گویم عجب من بی‌خودم   دست در شاخ خیالی در زدم
حتی اذا ما استیاس الرسل بگو   تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قراءت خوان که تخفیف کذب   این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا   ز انتفای منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا   ترکشان گو بر درخت جان برآ
می‌خور و می‌ده بدان کش روزیست   هر دم و هر لحظه سحرآموزیست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست   چونک صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سودائیان   که به نزدیک شما باغست و خوان
چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست   یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این گفت و گو   چون بود بیهوده ور خود هست کو
من همی‌گویم چو ایشان ای عجب   این چنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب   در تعجب نیز مانده بولهب
زین تعجب تا بدان تعجب فرقهاست   تا چه خواهد کرد سلطان عطاست
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش   چند گویی چند چون قحطست هوش

یک درخت شدن آن هفت درخت

گفت راندم پیشتر من نیکبخت   باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی   من چه سان می‌گشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز   صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام   دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود   از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان   گفت النجم و شجر را یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان   این چه ترتیب نمازست آنچنان
آمد الهام خدا کای با فروز   می عجب داری ز کار ما هنوز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد   جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان   تا کیانند و چه دارند از جهان
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه   کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام   ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند   پیش ازین بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود   یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند خندان کای عزیز   این هنوز از تو نیوشیدست نیز
بر دلی کو در تحیر با خداست   کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم ار سوی حقایق بشکفند   چون ز اسم حرف رسمی واقفند
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی   آن ز استغراق دان نه از جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست   اقتدا کردن به تو ای پاک دوست
گفتم آری لیک یک ساعت که من   مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل به صحبتهای پاک   که به صحبت روید انگوری ز خاک
دانهٔ پرمغز با خاک دژم   خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد   تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند   پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بی‌خویش شد   رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست   تف دل از سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی   چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان   زانک ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست   رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی   چون نماند محرم بی‌چون شوی
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست   زانک آنسو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ خاص او   بسته‌اند اندر جهان جست و جو
منتصب بر هر طویله رایضی   جز به دستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد   در طویلهٔ دیگران سر در کند

مدح‌ها جز مستحق را کی کنند / لیک بر پنداشت گمره می‌شوند
همچو نوری تافته بر حایطی / حایط آن انوار را چون رابطی
یا ز چاهی عکس ماهی وا نمود / سر بچه در کرد و آن را می‌ستود
در حقیقت مادح ماهست او / گرچه جهل او بعکس آورد رو
مدح او مه راست نه آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر / مه ببالا بود و او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان می‌شوند / شهوتی‌اند و پشیمان می‌شوند
زانک شهوت با خیالی رانده است / وز حقیقت دورتر وا مانده است
با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی و آن خیال از تو گریخت
پر نگه دار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت می‌کنند / بر خیالی پر خود بر می‌کنند
وام‌دار شرح اینم نکته‌ام / مهلتم ده معسرم تا میسره
پیش در شد آن دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس آمد او طراز

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار
چونک با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امام / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می‌کنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوت‌ها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صف‌ها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک‌ریز / بر مثال راست‌خیز رستخیز
حق همی‌گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده‌ای / قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای / پنج حس را در کجا پالوده‌ای
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغام‌های دردگین / صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفت‌ها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا او در رکوع
قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان می‌رسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر بر آرد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خام‌کار
باز فرمان آیدش بردار سر / از سجود و وا ده از کرده خبر
سر بر آرد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر بر آر و باز گو / که بخواهم جست از تو مو بمو
قوت پا ایستادن نبودش / که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود
چون نه سرمایه بود [illegible] / شانه‌ای خواهد که آرد عذر زود
رو بدست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا و آن کرام
انبیا را او سلامی می‌کند / [illegible]
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم / سخت در گل ماندش پای و گلیم
انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست‌افزار زفت
مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو / ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار / ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازین سو نی از آن سو چاره شد / جان این بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا / پس برآرد هر دو دست اندر دعا

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت [illegible] و از انبیا استعانت و شفاعت

در زمان آن چنان [illegible] / گوشه افتاد و [illegible]
حافظان را گر نبینی ای عیار / اختیارت را ببین بی‌اختیار
اختیاری [illegible] / بر کسانست [illegible]
روی در انکار حافظ برده‌ای / نام تهدیدات نفسش کرده‌ای
این سخن پایان ندارد [illegible] / هین نماز آمد دقوقی پیش رو
ای یگانه هین دوگانه برگزار / تا مزین گردد از تو روزگار

پیش رفتن دقوقی بامامت

ای امام چشم روشن در صلا / چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به اگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / هیچ مؤمن را مبادا چشم کور
کور ظاهر در نجاسات ظاهرست / کور باطن در نجاسات سرست
این نجاست ظاهر از آبی رود / وان نجاست باطنی افزون شود
جز به آب چشم نتوان شست آن / چون نجاسات باطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا / آن نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین / آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بوش آید بیست گام / وان نجاست بوش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمان‌ها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر شود
اینچ می‌گویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبو را پنج سوراخ است ژرف / اندرو نه آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضة ابصارکم / هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخ‌های دیگرت / می‌کشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیگهست ار نه بگویم حال را / مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوض‌ها و آن بدل‌ها بحر را / از کجا آید ز بعد خرج‌ها
صد هزاران جانور زو می‌خورند / ابرها هم از برونش می‌برند
باز دریا آن عوض‌ها می‌کشد / از کجا دانند اصحاب رشد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو به نادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من زانها تو بودی ز اقتضا
خانهٔ خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مثل
گرچه آن مدح از تو هم آمد خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل
حق پذیرد کسره‌ای دارد معاف / کز دو دیدهٔ کور دو قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش‌نام را
تا برو آه حسودان کم وزد / تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی ویست آن نه هلال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت / بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم

در تحیات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین
مدح‌ها شد جملگی آمیخته / کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
زانک خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیش‌ها زین روی جز یک کیش نیست
دانک هر مدحی بنور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود

[illegible]

گرچه تو ... ای خدا

بچه بیرون آرد از ... نیاز

آن دقوقی در امامت کرد ساز

وآن جماعت در پی او در قیام

در میان موج دید او کشتیی

تندبادی همچو عزرائیل خاست

دستها در نوحه بر سر می‌زدند

سر برهنه در سجود آنها که هیچ

از همه امید ببریده تمام

[illegible]

اول و آخر ... دستها

اینت زیبا قوم و بگزیده امام

در قضا و در بلا و زشتیی

موجها آشوفت اندر چپ و راست

کافر و ملحد همه مخلص شدند

روی قبله‌شان ندیده کژ مپیچ

دوستان و خال و عم بابا و مام

[illegible]

در نماز این خوش اشارتها ببین

شنیدن دقوقی در میان نماز فغان اهل کشتی که غرق خواست شدن

ناگهان چشمش سوی دریا فتاد

هم شب و هم ابر و هم موج عظیم

[illegible]

... مرد چابک ...

[illegible]

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

[illegible]

دعوی بردن هر دو خصم نزد داود علیه السلام

وز خدا می‌خواست روزی حلال / بی شکار و کسب و رنج و انتقال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او / لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت / چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین / ای بظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا / ابله طرار انصاف اندر آ
گفت من روزی ز حق می‌خواستم / قبله را از لابه می‌آراستم
سالها بودست کارم این دعا / تا که بفرستاد گاوی را خدا
چون بدیدم گاو را [illegible] / [illegible]
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب / روزی من بود کشتم نک جواب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت / چند مشتی زد برویش ناشکفت
می‌کشیدش تا بداود نبی / که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا / عقل در تن آور و با خویش آ
این چه می‌گویی دعا چه بود مخند / بر سر و ریش من و خود ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده‌ام / اندرین لابه بسی خون خورده‌ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب / سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آیید هین یا مسلمین / ژاژ بینید و فشار این مهین
ای دغا تا چند خایی ژاژ ژاژ / [illegible]
ای مسلمانان دعا مال مرا / چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین / یک دعا املاک بردندی بکین
گر چنین بودی گدایان ضریر / محتشم گشتندی و هر یک امیر
روز و شب اندر دعااند و ثنا / لابه‌گویان که تو ده‌مان ای خدا
تا تو ندهی هیچ کس ندهد یقین / ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه و دعا / جز لب نانی نیابند از عطا
خلق گفتند این مسلمان راستگوست / وین فروشندهٔ دعاها ظلم‌جوست
این دعا کی باشد از اسباب ملک / کی کشید این را شریعت خود بسلک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا / [illegible]
در کدامین دفتر است این شرع نو / گاو را تو باز ده یا حبس رو
اندر آ در حبس [illegible] / ورنه کارش [illegible]
او بسوی آسمان می‌کرد رو / کای خداوند کریم لطف خو
من دعاها کرده‌ام [illegible] / واقعهٔ ما را که داند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی / صد امید اندر دلم افراختی
من نمی‌کردم گزافه آن دعا / همچو یوسف دیده بودم خوابها
دیده بد یوسف که خورشید و اختران / پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست / در چه و زندان جز آن را می‌نجست
ز اعتماد آن نبودش هیچ غم / از غلامی وز ملامتها و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش / که چو شمعی می‌فروزیدش ز پیش
چون در افکندند یوسف را بچاه / بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان / تا بمالی این جفا بر رویشان
قایل این بانگ ناید در نظر / لیک دل بشناخت قایل را ز اثر
قوتی و راحتی و مسندی / در میان جان فتادش زان ندا
چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل / گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر جفا که بعد از آنش می‌رسید / او بدان قوت بشادی می‌کشید
همچنانکه ذوق آن بانگ الست / در دل هر مؤمنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض / نه ز امر و نهی حقشان انقباض
[illegible] / [illegible]
لقمهٔ حکمی که تلخی می‌نهد / گلشکر آن را گوارش می‌دهد
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این / کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست / هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مال است و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او / می‌پرستدشان برای گفت و گو
دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نه دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدام است آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیط است اندرین خطهٔ وجود / زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار / می‌کند بر اهل عالم ز اختیار
هر که را دامن درست است و معد / آن نثار دل بدان کس می‌رسد
دامن تو آن نیاز است و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت زان سنگها / تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
از خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید / مو نمی‌گنجد درین بخت و امید

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی که در هوا شدند یا در زمین

چون رهید آن کشتی و آمد بکام / شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر / کین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با آن دگر گفتند سر / از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون / این دعا نی از برون نی از درون
گفت مانا این امام ما ز درد / بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار یقین / مر مرا هم می‌نماید این چنین
او فضولی بوده است از انقباض / کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم / که چه می‌گویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی راست نی بالا و زیر / چشم تیزم بر نشد بر قوم چیر
درها بودند گویی آب گشت / نی نشان پا و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آن دم همه / در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر ماند گشتم قوم را / چون بپوشانید حق بر چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو بگویی مرد حق اندر نظر / کی درآید با خدا ذکر بشر
خر ازین می‌خسپد اینجا ای فلان / که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار ازین ویران شدست ای مرد خام / که بشر دیدی مر ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو / هین مبر امید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است / هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته / کو و کو می‌گو بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب / که دعا را بست حق در استجب
هر که را دل پاک شد از اعتلال / آن دعایش می‌رود تا ذوالجلال

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او

یادم آمد آن حکایت کان فقیر / روز و شب می‌کرد افغان و نفیر

ورز خدا

معقد شستاب دجی رو نموده م

تحریر

اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری

قال ربکم ادعونی استجب لکم

می‌گشتند چون اشتر مست ای پسر
اشتر از روزگار چو شیر نر شده
در آلست آنکه چنین خوانی
با کیش و بای پس در مان
چون غذا و شرح اینکه میکن
بی دعا و کار زانکی بی دام
آن یکی گوید که کوران شد رضا
کرده ام از غیر خدا پناه در
آنچنانکه صدق بدرا
می‌دهد تعجیل اجرا و امر
هم تقنیش روشن کی تاخیر
باید اینی روی حق انداز
کای خدا این بنده وار
بخش تلقین را اگر
هر کی درین آمد بر وی
مدعی گشت که ای داد
گفت کاوم را بکشت این مرد
بین برانگند بکو حجت
این همی گفتم ز یزدان کای خدا
تو بپرس از هر که خواهی این خبر
بعد از این جمله دعا و این فغان
گشتم آن را تا دهم در شکر آن
گفت داود این حجتها را شنو
تو روا داری که من بی حجتی
کسب را همچون زراعت دان عمو

بی خور و بی کار و بی طال
زیر تنش بار اندکی خوش شده
اندرین دنیا نشد بنده بجز
می‌خورند باشد خود روزی
در سوی شکی کاو ما آن
جز بنالیدن که دید آورده ام
او نیاز جان و اخلاص
مستفتا بی غشی این باشد
خواب خوش در گشتش شکا
زار زار می‌خواند گفتار مرا
روی سوی آسمان کرد بی خو
روی سوی آسمان کرده
گر بخیم هم سوزش پیدا مکن
همچنین تو همچو آن کار

شنیدن داود علیه السلم سخن مدعی و سوال کردن از مدعی علیه

گاو من گشت و بیان کن ماجرا
ای یکی کرد دانه عوض
روزیی خواهم حلال بی عنا
تا بگوید بی شکنجه بی ضرر
گاوی اندر خانه دیدم ناگهان

گفت داودش بگو ای بوالکرم
گفت ای داود بودم هفت سال
مرد و زن بر ناله من واقفند
هم سوی پرس و هم پنهان ز خلق
چشم من تاریک شد نی بهر لوت

حکم کردن داود علیه السلم بر کشنده گاو

بنهم اندر شهر باطل سنتی
تا نکاری دخل نبود آن تو

این که بخشیدت خریدی وارثی
آنچه کاری بدروی آن آن تست

شد گواه مستی و دلسوز او
می‌نماید گوهرش یار مو
یک زمانی شکر گفتش ترا
در شتابست ...
بس لطیفانه بیاموخت ای خدا
من ز تو گرفت همچو ...
نیست تقصیرت ای حسن
دایم بر گرد لطفت ...
این دعای بی حد ...
خبر ... سبب
لاف عشق و لاف قرب
آن چنانم می‌کشند روز و شب
که همی خواندم ترا با صد نیاز
چون فرستادی بکردم من خطا
گفت هین حجت بیار ای ...
کاو من در خانه او در شد
چون تلف کردی تو ملک محترم
روز و شب اندر دعا و در سوال
کودکان این ماجرا را واصفند
که چه می‌گفت این گدای ژنده دلق
شادی آنکه قبول آمد قنوت
که دعای من شنود ...
حجت شرعی در آن ...
نیم را چون می‌ستانی حارثی
ورنه این بیداد بر تو شد درست

گفته ... کار ... کار
داد ... ... وام
آن جمله وام ... داد
خود گوی ... پیشه ...
... ما دیدم ...

ادیده

مضمون این آیت است که ...
... ذلک الا ...
... ...
... با کافران
قال النبی صلی الله علیه و سلم ...

روز و شب ... اسلام کو
پس زر ... آمد ... گفت
سجده کرد و گفت کای ...
در دلش نامد ... بردم
گفت همین امروز ای ... آن
خوی دارم ... من ... آن
تا ... بار ... وز ... زدم
... زن ...
... بیا
زد ... حیوان ...
رفتم سوی ... آن ...
بس کرد ... کرد ...
در دو ... در ...
حق شود ... آنچه ... کام
... اکنون ...
همچنان آن ماجرا از ...
... گشته ... بر ...
این رسول حق ... شد زود
گفت داود ... ...
چون خدا بخشید بر تو ...
گفت داود ...
بر ... کان ... ...
این چنین ظلم ... ...
... داود ...
ورنه کار ... سخت ...

داد مهد ... و ... باطل مگو

تشنیع کردن آن شخص ظالم بر داود علیه السلام

اندر آنکه ...
سلطنه ... دین ... از
معنی قرة عینی فی الصلوة
می‌کشد در خانه ام ... سم
... زن ...
... ... آدم
... مرد ...
گر داد در ... باز ... نی
... ...

در خلوت رفتن داود تا آنچه حق است پیدا شود

داد ... گر ... ... شد
زد ... آن ... ...
در جواب ... ...

از ... شرح ...
زین ... سنگ ...

... در ... ... رابیتم

...

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو برخیزد و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلم

... داد ... ...
همچنین ... ...

حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله مال خود را به وی ده

خاک بر سر کرد و جامه بر درید

... ... بر ...

گر همی گویند اصحاب ستم
ای خدای ... ...
رود ... و ... اندر آن ...
تا دل داود بیرون شد ز جای
بر سر ... احوال ...
... ... خدا
اصل ... ای ... ...
عکس ... ...
می‌دانم ... ...
هر ... ...
... ...
... ... کرد
سوی محراب و دعای مستجاب
گشت واقف ... ...
چیست داود ... ...
... ...
من طلب کردم ... ...
... گاو ...
این ... ...
... ...
که ... ...
... ...
یا نبی الله ... ...
جمله ... ...
که ... ...

این بگفت و گریه ... ...
تا روم من سوی خلوت ...
روز ... ...
در خلوت ... ...
... ...
... ...
... ...
همچنین ... ...
ناگه آمد ... ...

روز دیگر جمله خصمان آمدند
... ...
... ... سال ...

... ...
... ...

... ...

قال النبی صلی الله علیه و سلم ... و قرة
عینی فی الصلوة ...
... القضاة ... الدین ...
خلفای اربعه و دیگر صحابه رضوان الله
اجمعین و ... علیه السلام ...
... ...

چون رفتن خلق سوی آن درخت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گواهی دادن دست و پا و زبان بر ظالم روز جزا

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه از احمقان

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را

[illegible]

[illegible] لشکریان [illegible]

[illegible]

آمدن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

پس عزیزی کن ز انگشتان آن (؟) / چون شکار تست ... (؟)
آشنایی عقل با عقل از صفا / چون شود هر دم فزون باشد ولا
آشنایی نفس با هر نفس پست / تو یقین می‌دان که دم دم کمترست
زانکه نفسش گرد علت می‌تند / معرفت را زود فاسد می‌کند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر / دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی / هر چه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود / ور بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکتهٔ بکری لطیف / بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد / چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر / باز فردا زان شوی سیر و نفیر
دفع علت کن چو علت خو شود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود
که ز کهنه برآرد برگ نو / بشکفد آن کهنه صد خوشه ز جو (؟)
ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند / که به دل از راه نبضی بنگرند
ما به دل بی‌واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال
کاین چنین فعلی ترا نافع بود / وان چنان فعلی ز ره قاطع بود
این چنین قولی ترا پیش آورد / وانچنان قولی ترا نیش آورد
آن طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی می‌نخواهیم از کسی / دست مزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران

قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم طب و نافعی
چون شما بستهٔ همین خوابید و خور / همچو ما باشید در ده می‌چرید
چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بر آن / که شمارد خویش را پیغمبران
ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ / کردن اندر گوش و افتادن بدوغ
انبیا گفتند کین زآن علتست / مایهٔ کوری حجاب رؤیتست
دعوی ما را شنیدید و شما / می‌نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را / ما همی گردانیمش گرد چشمها
هر که گوید کو گواه گفت تست / گو نمی‌بیند گهر حبس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز / که برآمد روز برجه کم ستیز
تو بگویی آفتابا کو گواه / گویدت ای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ / عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی‌بینی گمانی برده‌ای / که صباحست و تو اندر پرده‌ای
کوری خود را مکن زین گفت فاش / خامش و در انتظار فضل باش
در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردنست ای روزجو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست / وین نشان جستن نشان علتست
انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب / بر زمین زن زر و سر را ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا ثنای تو بگویند فضل هو / که حسد آرد فلک بر جاه تو
چون طبیبان را نگه دارید دل / خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست / لیک اکرام طبیبان از هدیست
این طبیبان را بجان بنده شوید / تا به مشک و عنبر آگنده شوید
قوم گفتند این همه زرقست و مکر / کی خدا نایب کند از زید و بکر

متهم داشتن قوم انبیا را

هر رسول شاه باید جنس او / آب و گل کو خالق افلاک کو

مغز خر خوردیم ما تا چون شما / پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا / ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت این چه پیوندی بود / تا که در عقل و دماغی در رود
ما کجا این کس بپیچد تا کجا (؟) / این چه رونق ... (؟)
خود کجا کو آسمان کو ریسمان (؟) / پی نگیرد مغز ما این داستان (؟)

حکایت خرگوشان که خرگوشی را به رسالت پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم پیش تو که ازین چشمهٔ آب حذر کن چنانک در کلیله تمام گفته است

این بدان ماند که خرگوشی بگفت / من رسول ماهم و با ماه جفت
کز رمهٔ پیلان بر آن چشمهٔ زلال / جمله نخجیران بدند اندر وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور / حیله‌ای کردند چون کم بود زور
از سر که بانگ زد خرگوش زال / سوی پیلان در شب غرهٔ هلال
که بیا رابع عشر ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی این دلیل
شاه پیلا من رسولم پیش بیست / بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه می‌گوید که ای پیلان روید / چشمه آن ماست زین یکسو شوید
ورنه‌تان من کور گردانم (؟) / گفتم از گردن برون انداختم
ترک این چشمه بگویید و روید / تا ز زخم تیغ مه ایمن شوید
نک نشان آنست کاندر چشمه ماه / مضطرب گردد ز پیل آب‌خواه
آن فلان شب حاضر آی ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی زین دلیل
چونکه هفت و هشت از مه بگذرید (؟) / شاه پیل آمد ز چشمه ... (؟)
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب / مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب / چون درون چشمه مه کرد اضطراب (؟)
ما نه زان پیلان گولیم ای گروه / ... (؟)

جواب گفتن انبیا طعنه‌هاشان را و مثل زدن ایشان را

[illegible]

ا ۲۳

[illegible]

این مثال آورد [illegible]

این مثال آورد [illegible]

این مثال آورد [illegible]

این مثال آورد [illegible]

بیان آنکه [illegible] کشتی آوردن [illegible]

مثل زدن [illegible] کشتی [illegible]

حکایت آن [illegible]

[illegible]

معنی [illegible]

[illegible]

چند جا بندش گرفت و برد زود / [illegible]
این چنین [illegible] / [illegible]
مادر و بابای ما آن چشم‌بود / [illegible]
[illegible] / سالها [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
الحذر ای گل‌پرستان [illegible] / تیغ لاحول [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / دانه‌ها پنهان شده [illegible]
هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
[illegible] / [illegible]
زانکه مرغی کو بترک دانه کرد / دانه از صحرای بی‌تزویر خورد
[illegible] / [illegible]
هم بدان قانع شد و از دام جست / هیچ دامی پر و بالش را نبست
باز مرغی فوق دیواری نشست / دیده سوی دانهٔ دامی ببست
یک نظر او سوی صحرا می‌کند / یک نظر حرصش به دانه می‌کشد

وخامت کار آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

این نظر با آن نظر چالیش کرد / ناگهانی از خرد خالیش کرد
باز مرغی کان تردد را گذاشت / زان نظر برکند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخاً لها / تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست / در مقام امن و آزادی نشست
زانک شاه حازمان آمد دلش / تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم از او راضی و او راضی ز حزم / این چنین کن گر کنی تدبیر و عزم
بارها در دام حرص افتاده‌ای / حلق خود را در بریدن داده‌ای
بازت آن تواب لطف آزاد کرد / توبه پذرفت و شما را شاد کرد
گفت ان عدتم کذا عدنا کذا / نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونک جفتی را بر خود آورم / آید آن جفتش دوان و لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر / چون رسد جفتی رسد جفتی دگر
چون رباید غارتی از جفت کس / جفت می‌آید [illegible]
بار دیگر سوی این دام آمدیم / خاک اندر دیدهٔ توبه زدیم
باز آن تواب [illegible] از کرم / گفت هین بگریز [illegible]
باز چون پروانه نسیان رسید / جانب آتش [illegible]
کم کن ای پروانه نسیان و شک / در پر سوخته بنگر تو یک
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ / سوی آن دانه نداری [illegible]
تا ترا چون شکر گویی بخشد او / روزیی بی دام و بی خوف [illegible]
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا / گفتی از دام رها ده ای خدا
این چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم
چون خلاصی داد [illegible] / [illegible]

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که این تابستان چون بیاید خانه سازیم از بهر زمستان را

سگ زمستان جمع گردد استخوانش / زخم سرما خرد گرداند چنانش
کو بگوید کین قدر تن که منم / خانه‌ای از سنگ باید کردنم
چونک تابستان بیاید من بچنگ / بهر سرما خانه‌ای سازم ز سنگ
چونک تابستان بیاید از گشاد / استخوانها پهن گردد پوست شاد
گوید او چون زفت بیند خویش را / در کدامین خانه گنجم ای کیا
زفت گردد پا کشد در سایه‌ای / کاهلی سیری غری خودرایه‌ای
گویدش دل خانه‌ای ساز ای عمو / گوید او در خانه کی گنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد / درهم آید خرد گردد در نورد
گویی از توبه بسازم خانه‌ای / در زمستان باشدم [illegible]
چون بشد درد و شدت آن حرص زفت / همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / شکرباره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چون پوست / زانک شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق / تا رود از تو شکمخواری و دق

منع کردن انبیا از نصیحت کردن و حجت آوردن جبریانه

[illegible] / [illegible]
قوم گفتند ای نصوحان بس بود / آنچه گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق / کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر / این نخواهد شد بگفت و گو دگر
سنگ را صد سال گویی لعل شو / کهنه را صد سال گویی نغز شو
خاک را گویی صفات آب گیر / آب را گویی عسل شو یا که شیر
ذره را گویی که نور محض شو / پشه را گویی [illegible]
[illegible] / [illegible]
خالق افلاک او و افلاکیان / خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا / آب و گل را تیره‌رویی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید / کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کردست هر یک را رهی / [illegible]

جواب گفتن انبیا علیهم السلام مر جبریان را

انبیا گفتند آری آفرید / وصفهایی که نتوان زان رمید
وآفرید او وصفهای عارضی / که کسی مبغوض می‌گردد رضی
سنگ را گویی که زر شو بیهده‌ست / مس را گویی که زر شو بر ره است
ریگ را گویی که گل شو عاجز است / خاک را گویی که گل شو جایز است
رنجها دادست کان را چاره نیست / آن به مثل لنگی و فطسی و کوریست
رنجها دادست کین را چاره هست / آن به مثل لقوه و درد سرست
این دواها ساخت بهر ائتلاف / نیست این درد و دواها از گزاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست / چون بجد جویی بیابی آن بدست

مکرر کردن کافران حجتهای جبریانه را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما / نیست زان رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند / سخت‌تر می‌گشت زین هر دم کمند
گر دوا را این مرض قابل بدی / آخر از وی ذره‌ای زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر / [illegible]

باز جواب انبیا علیهم السلام مر جبریان را

لاجرم آماس گیرد دست و پا / [illegible]
انبیا گفتند نومیدی بدست / فضل و رحمتهای باری بی حدست
از چنین محسن نشاید ناامید / دست در فتراک این رحمت زنید
ای بسا کارا که اول صعب گشت / بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدیت / قفلها بر گوش و بر دل بر زدیت
هیچ ما را با قبولی کار نیست / کار ما تسلیم و فرمان کردنیست
او بفرمودستمان این بندگی / نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما / گر بریگی گوید او کاریم ما
امر حق [illegible] / می‌رسانیم این رسالات [illegible]

قرص جان دیرپاید است [illegible] / با نزول [illegible] طلعتش [illegible]
مر ز تبلیغ رسالات آمدیم [illegible] / [illegible]
ما برین درگه ملولان نیستیم / تا ز بعد راه هر جا بیستیم
[illegible] / [illegible]
دلبر و مطلوب با ما حاضرست / در نثار رحمتش جان شاکرست
در دل ما لاله‌زار و گلشنیست / پیری و پژمردگی را راه نیست
دایما تر و جوانیم و لطیف / تازه و شیرین و خندان و ظریف
[illegible] / گر دراز و کوته [illegible]
آن درازی و کهی در جسمهاست / آن دراز و کوته اندر جان کجاست
[illegible] / [illegible]
ما بکین [illegible] / [illegible] آمد از روح [illegible]
چون بنا شد [illegible] / [illegible]
[illegible] / مستی او شراب لطف [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / همچو [illegible]
دوزخ اندر وهم [illegible] / [illegible]
[illegible] / این چنین [illegible]
[illegible] / [illegible]

قوم گفتند ار شما سعد خودید / نحس مایید و ضدید و مرتدید

مکرر کردن قوم اعتراض ترجیح بر انبیا علیهم السلام

جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها / در غم انگندید ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق / شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل و شکر بودیم ما / مرغ مرگ‌اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانهٔ غم گستریست / هر کجا آوازهٔ مستنکریست
هر کجا اندر جهان فال بدیست / هر کجا مسخی نکالی ماحقیست
در مثال قصه و فال شماست / در غم انگیزی شما را مشرعیست

باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام

انبیا گفتند فال زشت و بد / از میان جانتان دارد مدد
گر تو جایی خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو از سوی سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد / که بجه زود ار نه اژدرهات خورد
تو بگویی فال بد چون می‌زنی / فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا / می‌رهانم می‌برم سوی سرا
چون نبی آگه کننده‌ست از نهان / کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور / که چنین رنجی برآرد شور و شر
تو بگویی فال بد چون می‌زنی / پس تو ناصح را مؤثم می‌کنی
ور منجم گویدت کامروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر بسیچ
صد ره ار بینی دروغ اختری / یک دو بار راست آید می‌خری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان / می‌کنند آگاه و ما خود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کران / حمله می‌آرد بسوی منکران
تو همی‌گویی که خامش کن مگو / [illegible] فال شوم [illegible]
ای که نصح ناصحان نشنوی / فال بد با تست هر جا می‌روی
افعیی بر پشت تو بر می‌رود / او ز بامی [illegible]
[illegible] خاموش [illegible] / گو نیاید خوش [illegible]
چون از این ناصح [illegible] / [illegible]
پس [illegible] / چون [illegible] گریبان [illegible]
باز با لا [illegible] / [illegible]
او بگوید [illegible] / تو بگویی [illegible]

[illegible]

با [illegible] / [illegible]
از [illegible] آن [illegible] / [illegible] طغیان [illegible]
این بود خوی لئیمان دنی / بد کنند با تو چو نیکویی کنی
نفس را زین صبر می‌کن منحنی / کو لئیمست و نسازد نیکوی
بهر ایشان [illegible] احسان [illegible] / در [illegible]
با لئیمان چون کنی جور و جفا / بنده گردد مر ترا بس با وفا
کافران کارند در نعمت جفا / باز در دوزخ نداشان ربنا

حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد متکبران باشد که ائتیا طوعا او کرها

که لئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خود جافی شوند
مسجد طاعاتشان پس دوزخ است / پای بند مرغ بیگانه فخ است
هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم / کاندرو ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی را هست در هر کار دست / لیک ازو مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجن و الانس این بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود / گر تواش بالش کنی هم می‌شود
لیک ازو مقصود این بالش نبود / علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را / برگزیدی بر ظفر ادبیر را
گرچه مقصود از بشر علم و هداست / لیک هر یک آدمی را معبدیست
معبد مرد کریم اکرمته / معبد مرد لئیم اسقمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند / مر کریمان را بده تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید / دوزخ آنها را و اینها را مزید
ساخت موسی قدس در باب صغیر / تا فرود آرند سر قوم زحیر
زانک جباران بدند و سرفراز / دوزخ آن باب صغیرست و نیاز

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مکر گردانید [illegible] که مسخر [illegible] باشند [illegible] ساخت [illegible] ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة

آنچنانکه [illegible] / از شهان [illegible]
اصل دنیا [illegible] / چونکه سجده کبریا را [illegible]
جانت [illegible] / [illegible]
لای این حضرت [illegible] / [illegible]
آن سگان را [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سوی [illegible] شیران [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / اصل [illegible]
[illegible] / [illegible]

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی

صوفیی بر میخ روزی سفره دید / چرخ می‌زد جامه‌ها را بر درید
بانگ می‌زد نک نوای بی‌نوا / قحط‌ها و دردها را نک دوا

[illegible]

محجوب بودن یعقوب علیه السلام [illegible] از یوسف علیه السلام [illegible]

[illegible]

[illegible] بیان [illegible]

[illegible] ایمان [illegible] خوف و رجا

[illegible]

حکایت [illegible] عالم [illegible]

گوی آن خوف [illegible]   هست از کاهلی این خوف [illegible]
هست در کوشش امید بیشتر   خادم اندر کاهلی افزون خطر
بس براه کار دنیای [illegible]   داشت [illegible] گر ز این خوف [illegible]
باید [illegible] کاهلی این بندها   در رجب سود ندارد انبیا و اولیا
همچنین [illegible] دکان [illegible]   اندرین بازار [illegible] سود
آتش آن را رام چون خلخال شد   بحر آن را رام شد حمال شد
اندر آن [illegible] مرده [illegible]   ابر آن را سایه‌بانی آمده
آهن آن را رام همچون موم شد   باد آن را بنده و محکوم شد
خود و یک بخت پنهانی بود   شهره خلقان ظاهر کی شود

بیان آنکه رسول علیه السلام فرمود ان لله تعالی اولیاء اخفیاء

این [illegible]   ور شنید [illegible] کیمیاشان [illegible]
هر کراشان [illegible]   هست از [illegible] ابدال [illegible]
باطنی داری که بهای [illegible]   کو ترا می‌خواند آن سو که بیا
آتش [illegible] عالم [illegible] کرام او   هر طرف که بنگری اعلام اوست
چون کریمی کو [illegible]   اندر آرد [illegible] سود [illegible]

حکایت مندیل در تنور انداختن انس رضی الله عنه و ناسوختن

از انس فرزند مالک آمدست   که به مهمانی او شخصی شدست
او حکایت کرد کز بعد طعام   دید انس دستارخوان را زرد فام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه   اندر افکن در تنورش یک دمه
در تنور پر ز آتش درفکند   آن زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند   انتظار دود کندوری بدند
بعد یک ساعت برآورد از تنور   پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز   چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان   بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب   با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد   جان عاشق را چه‌ها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد   خاک مردان باش ای جان در نبرد
چون فکندی زود آن از گفت وی   گیرم او بردست در اسرار پی
این چنین دستارخوان قیمتی   چون فکندی اندر آتش ای ستی
گفت دارم بر کریمان اعتماد   نیستم ز اکرام ایشان ناامید
میزری چه بود اگر او گویدم   در رو اندر عین آتش بی ندم
اندر افتم از کمال اعتماد   از عباد الله دارم بس امید
سر در اندازم نه این دستارخوان   ز اعتماد هر کریم رازدان
ای برادر خود برین اکسیر زن   کم نباید صدق مرد از صدق زن

قصه فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی‌آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده شتران و خلق زبان بیرون انداخته

آن دل مردی که از زن کم بود   آن دلی باشد که کم ز اشکم بود
اندر آن وادی گروهی از عرب   خشک شد از قحط بارانشان قرب
در میان آن بیابان مانده   کاروانی مرگ خود برخوانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون   مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ   بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشترانشان را زبان آویخته   خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر روید   چند یاری سوی آن کثبان دوید
کان سیاهی بر شتر مشک آورد   سوی میر ده بزودی می‌برد
آن شتربان سیه را با شتر   سوی من آرید با فرمان مر
سوی کثبان آمدند آن طالبان   بعد یک ساعت بدیدند آنچنان
بنده‌ای می‌شد سیه با اشتری   راویه پر آب چون هدیه بری

پس بدو گفتند می‌خواند ترا   این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او   گفت او آن ماه روی قندخو
نوعها تعریف کردندش که هست   گفت مانا او مگر آن ساحرست
که گروهی را زبون کرد او به سحر   من نیایم جانب او نیم شبر
کشکشانش آوریدند آن طرف   او فغان برداشت در تشنیع و تف
چون کشیدندش به پیش آن عزیز   گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله را زان مشک او سیراب کرد   اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او   ابر گردون خیره ماند از رشک او
این کسی دیدست کز یک راویه   سرد گردد سوز چندان هاویه
این کسی دیدست کز یک مشک آب   گشت چندین مشک پر بی‌اضطراب
مشک خود روپوش بود و موج فضل   می‌رسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی‌گردد هوا   و آن هوا گردد ز سردی آبها
بلکه بی‌علت و بیرون زین حکم   آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای   در سبب از جهل بر چفسیده‌ای
با سببها از مسبب غافلی   سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر می‌زنی   ربنا و ربناها می‌کنی
رب همی‌گوید برو سوی سبب   چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه   ننگرم سوی سبب و آن دمدمه
گویدش ردوا لعادوا کار تست   ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم   رحمتم پرست بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا   از کرم این دم چو می‌خوانی مرا
از من آید جمله احسان [illegible]   [illegible] تقصیر و خطا
حاصل آنکه [illegible]   لیک [illegible] دیده
ماند حیران شده زان کار او   یا محمد چیست این ای بحرخو

شکایت غلام از غیب آب کردن معجزه و آن غلام سیاه را سپید کردن باذن الله

کرده‌ای روپوش مشک خرد را   غرقه کردی هم عرب هم کرد را
ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود   تا نگویی در شکایت نیک و بد
آن سیه حیران شد از برهان او   می‌دمید از لامکان ایمان او
چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده   مشک او روپوش فیض آن شده
زان نظر روپوشها هم بردرید   تا معین چشمه غیبی بدید
چشمها پر آب کرد آن دم غلام   شد فراموشش ز خواجه و ز پیام
دست و پایش ماند از رفتن به راه   زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید   که به خویش آ باز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست   این زمان در ره درآ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد   بوسه‌های عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش   آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زاده حبش   همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال   گفتش اکنون رو به ده و گوی حال
او همی‌شد بی‌سر و بی‌پای مست   پای می‌نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشک پر روان   سوی خواجه از نواحی کاروان

دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست و گفتن که غلام مرا تو کشته‌ای خونت گرفت خدا ترا بر من انداخت

خواجه بر ره منتظر بنشسته بود   [illegible]
خواجه از دورش بدید و خیره ماند   از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویه ما اشتر ماست این   پس کجا شد بنده زنگی جبین
این یکی بدری همی‌آید ز دور   می‌زند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما مگر گشته شد   یا بدو گرگی رسید و کشته شد

گندوری

اینک او را گشت این ظن دگر / [illegible]
چون بیاید پیش [illegible] / در میان [illegible]
گر غلام ما بدی [illegible] / [illegible]
گفت اگر گشتم [illegible] / چون بیابی خورد و [illegible]
گفت بی‌بی در نگیرد [illegible] / [illegible]
گر غلام ما [illegible] / گر دو سه فصل [illegible]
می‌ندیدی کز غلام من کجاست / [illegible]
گفت اسرار را با آن غلام / [illegible] که من غلام
زان زمانی که خوردی زهر را / ما کنون باز گوییم ماجرا
تا بدانی که [illegible] / [illegible]
رنگ گم گشته ولیکن جان پاک / [illegible]
تن‌شناسان زود ما را گم کنند / آب‌نوشان ترک مشک و خم کنند
جان‌شناسان از عددها فارغند / غرقهٔ دریای بی‌چونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سررشته‌اند / بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
این ملک با عقل چون یک گوهرند / [illegible]
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت / وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند / هر دو خوش‌رو پشت همدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی / هر دو آدم را معین و ساجدی
نفس و شیطان بوده ز اول واحدی / بوده آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید / وانکه نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیده روشنان بودند ازین / وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند / چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر / کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک گر در ده بگوشه یک کس است / های هویی که برآوردم بس است
مستحق شرح را سنگ و کلوخ / ناطقی گردد مشرح با رسوخ
آن نیاز مریمی بوده‌ست و درد / که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی او برای او بگفت / جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی / منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت / ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت
هر چه روید از پی محتاج رست / تا بیابد طالبی چیزی که جست

بیان آنکه حق تعالی هر چه داد و آفرید از سماوات و ارضین و اعیان و اعراض همه باستدعای حاجت آفرید خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد امّن یجیب المضطرّ اذا دعاه اضطرار گواه استحقاق است

حق تعالی گر سماوات آفرید / از برای دفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا کشتی است آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آب از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستی‌ها بدو / تا شوی تشنه حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا / بانگ آب جو بنوش ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش / آب را گیری سوی او می‌کشیش
گوش گیری آب را تو می‌کشی / سوی زرع خشک تا یابد خوشی
زرع جان را کش جواهر مضمر است / ابر رحمت پر ز آب کوثر است
تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن آن زن کافر با طفل شیرخواره بنزد مصطفی علیه السلام و ناطق شدن طفل به معجزه

هم از آن ده یک زنی از کافران / سوی پیغمبر روان شد با امتحان
پیش پیغمبر درآمد با خمار / کودکی دو ماهه زن را بر کنار
گفت کودک سلّم الله علیک / یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتش هین خموش / کیت افکند این شهادت را بگوش
این کت آموخت ای طفل صغیر / کز زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت آنگه جبرئیل / در بیان با جبرئیلم من رسیل
ایستاده بر سر تو جبرئیل / مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفت می‌بینیش گفتا که بلی / بر سرت تابان چو بدر کاملی
می‌بیاموزد مرا وصف رسول / زان علوم می‌رهاند زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع / چیست نامت باز گو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبدالعزیز / عبد عزّی پیش این یک مشت حیز
من ز عزّی پاک و بیزار و بری / حق آنکه دادت این پیغمبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر / درس‌خوانان همچو اصحاب صدر
پس حنوط آمد ز جنت آن زمان / در مشام طفل و مادر [illegible]
هر دو می‌گفتند کز خوف سقوط / جان سپردن به بدین بوی حنوط
آنکسی را کش معرف حق بود / جامد و نامیش صد صدق زند
آنکه حق باشد ورا حافظ بود / مرغ و ماهی مر ورا حارس بود

ربودن عقاب موزهٔ رسول علیه السلام و بردن بر هوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه فرو افتادن

اندرین بودند کآواز صلا / مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست و رو را شست او زان آب سرد
هر دو پا شست و بموزه کرد رای / موزه را بربود یک موزه‌ربای
دست سوی موزه برد آن خوش‌خطاب / موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد / پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
در فتاد از موزه یک مار سیاه / زان عنایت شد عقابش نیک‌خواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز / گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی / من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پایی می‌نهد / بی‌ضرورت کز هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما / این جفا دیدیم و بود این خود وفا
موزه بربودی و من درهم شدم / تو غمم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود / دل در آن لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت در تو رست / دیدن آن غیب هم از عکس تست
مار اندر موزه بینم بر هوا / نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود / عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان [illegible] / پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و یقین دانستن که انّ مع العسر یسرا

عبرتست آن قصه ای جان مر ترا / تا شوی راضی تو در حکم خدا
تا که زیرک باشی و نیکوگمان / چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن / تو چو گل خندان گه سود و زیان
زانکه گل گر برگ برگش می‌کنی / خنده نگذارد نگردد منحنی
گوید از خاری چرا افتم بغم / خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هر چه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح / فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او / در ربود آن موزه را زان نیک‌خو
تا رهاند پاش را از زخم مار / ای خنک عقلی که باشد بی‌غبار
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / ان اتی السرحان و اردی شاتکم

گفت چه آن [illegible]
سگان [illegible] بلاهای بزرگ
گفت موسی را یکی مرد جوان
تا بود کز بانگ حیوانات و دد
بوک حیوانات را دردی دگر
عبرتی [illegible]
گفت ای موسی چو نور تو بتافت
گفت موسی یا رب این مرد سلیم
گفت یا موسی بیاموزش که ما
[illegible] قدرت [illegible]
[illegible]
آن [illegible]
گفت [illegible]
اختیار آمد عبادت را نمک
گردش او را نه اجر و نه عقاب
جمله عالم خود مسبح آمدند
زانکه [illegible]
زانکه [illegible]
اصل الهام خدا [illegible]
چونکه [illegible]
قدرت سرمایه سود [illegible]
ای موسی [illegible]
[illegible]
گفت یا رب [illegible]
گفت موسی [illegible]

زانکه گر شد گفت آید باز نو
گر بیا آید نیامد جبر

استدعای آن مرد از موسی زبان بهایم و طیور

عبرتی حاصل کنم در دین خود
باشد از تدبیر هنگام گذر
[illegible]
[illegible] باشد [illegible]
سخره کردستش مگر دیو رجیم
رد نکردیم از کرم هرگز دعا
[illegible]
گر ز قدرت صبر [illegible]
[illegible]

چون زبانهای بنی آدم همه
گفت موسی رو گذر کن زین هوس
[illegible]
این [illegible]
گر بیاموزم زبان [illegible]
گفت یا رب [illegible]
[illegible]
آدمی را [illegible]
آدمی [illegible]

وحی آمدن از حق تعالی به موسی که بیاموزش
چیزی که استدعا میکند یا بعضی از آن

نیست آن تسبیح جبری مزدمند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وقت قدرت [illegible]
[illegible]

تیغ در دستش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آدمی [illegible]
[illegible]

قانع شدن آن طالب به تعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی

[illegible]
[illegible]

روز [illegible]
در زبان [illegible]
که بیاموزم زبان جانوران
در پی آبست و نان و دمدمه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که اختیار آمد هنر وقت حساب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible] آن خروس [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون غلام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
ما خروسان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در زمان [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

جواب خروس سگ را

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از زبان مرغ و سگ [illegible]

خجل گشتن خروس پیش سگ به سبب
دروغ شدن [illegible]

[illegible] آفتاب [illegible]
[illegible]
[illegible]
آن خروس [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] آفتاب [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
آن [illegible]
[illegible]
[illegible]

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

در میان [illegible]
[illegible]

[illegible]
از زبان [illegible]

گفت سگ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آن خروس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] / کان بلا بر تن بقای جانهاست
ما [illegible] خود [illegible] / چون کند تن را [illegible]
دست کی جنبد به ایثار و عمل / تا ابد [illegible] داده را [illegible]
لنگ [illegible] / آن غذا [illegible]
[illegible] حق گرفت / [illegible] سلطان [illegible]
کو [illegible] / یک [illegible] کو بدید [illegible]
تا نبیند کودکی که سیب هست / او [illegible] کشد ماند [illegible]
این [illegible] بازار [illegible] / برد کان [illegible] روی [illegible]
صد متاع خوب عرضه میکنند / واندرون دل [illegible]
که سلامی [illegible] / [illegible] آخر [illegible]
[illegible] شنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق [illegible] / خانه خانه جا بجا و کو بکو
[illegible] خوش شام / هم پیام حق شنودم هم سلام
وین سلام [illegible] / من همی نوشم بدل خوش [illegible]
نان سلام او سلام حق بود / کاتش اندر دودمان خود زدی
مرده است [illegible] / زان بود [illegible]
مرده را تن در [illegible] / رنج [illegible]
کوششی بنهاد [illegible] / یک [illegible]
چون شنید اینها دوان شد تیز تفت / بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید بر خاک او ز بیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم

دویدن آن شخص سوی موسی علیه السلام بزنهار چون از خروس خبر مرگ خود بشنید

گفت رو بفروش خود را و بره / چونکه استا گشته‌ای بر جه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه و همیانها را کن دوتو
من درون خشت دیدم این قضا / که در آیینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را به دل / اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکو خصال / مر مرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شست ای کلیم / نیست سنت کاید آن واپس به سر
لیک درخواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای / چونکه با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شورید و آوردند طشت
شورش مرگ است نه هیضه طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق می مالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی علیه السلام آن شخص را تا با ایمان رود از دنیا

سوی حق شد در مناجات آن کریم / کای خدا ایمان ازو مستان مگیر
پادشاهی کن بدو بخشا که او / سهو کرد و خیره رویی و غلو
گفتمش این علم نی درخورد تست / دفع پندارید گفتم را و سست
دست را بر اژدها آن کس زند / که عصا را دستش اژدرها کند
سر غیب آن را سزد آموختن / که ز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا نباشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب
او به دریا رفت و مرغ آبی نبود / گشت غرقه دستگیرش ای ودود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه السلام

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم
بلکه جمله مردگان خاک را / این زمان زنده کنم بهر ترا
گفت موسی این جهان مردن است / آن جهان انگیز کانجا روشن است
این فنا جا چون جهان بود نیست / بازگشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون / در نهان خانه لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را به جان شو مشتری / چون سپردی تن به خدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن / تو نکردی او کشیدت ز امر کن

حکایت آن زن که فرزندش نمی‌زیست بنالید جواب آمد که این عوض ریاضت است و بجای جهاد و مجاهده

آن زنی هر سال زاییدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمرور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بار است و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رود از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر / زین شکایت آن زن از درد نفیر
بیست فرزند این چنین در گور رفت / آتشی در جانشان افتاد تفت
تا شبی بنمود او را جنتی / باغ سبزی خوش بی علتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را / کاصل نعمتهاست و مجمع باغها
ورنه لا عین رأت چه جای باغ / گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود این مثال آن بود / تا برد بوی آن که آن را وانمود
حاصل آن زن دید آن را مست شد / زان تجلی آن ضعیف از دست رفت
[illegible] در قصری نبشته نام خویش / آن خود دانستش آن [illegible] خود
دید در قصری نبشته نام خود / [illegible]
بعد از آن گفتند کین نعمت وراست / کو بجانبازی بجز صادق نخورد
خدمت بسیاری بایست کرد / مر ترا تا بر خوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا / آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یا رب تا به صد سال و فزون / این چنینم ده بریز از من تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش / دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد / بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد و از بینی دوید / خون افزون تا ز تب جانت رهید
مغز هر میوه به است از پوستش / پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی / یک دمی آن را طلب گر زان دمی

در جنگ آمدن حمزه رضی الله عنه بی زره

اندر آخر حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هژبر صف‌شکن شاه فحول
نه تو لا تلقوا بایدیکم الی / تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه / می‌دراندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت‌زه / تو نمی‌رفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پرده‌های لاابالی می‌زنی
لاابالی وار با تیغ و سنان / می‌نمایی دار و گیر و امتحان
تیغ حرمت می‌ندارد پیر را / کی بود تمییز تیغ و تیر را
زین نسق غمخوارگان بی خبر / پند می‌دادند او را از غیر

جواب حمزه رضی الله عنه مر خلق را

گفت حمزه چونکه بودم من جوان / مرگ می‌دیدم وداع این جهان
سوی مردن کس به رغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون

از درون حس لنگرگاه شاه / [illegible] نور [illegible] سیاه
خب درون چشم [illegible] / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه بیرون بیند او [illegible] / ابر را [illegible]
وانکه بیرون بیند او شد در حجاب / شاد کو آید مرا او در خطاب
الحذر ای مرگیان [illegible] / العجل ای حشریان [illegible]
الصلا ای لطف بینان باز خواه / الصلا ای قهر بینان باز خواه
هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
پیش ترک آیینه را خوش رنگی است / پیش زنگی آینه هم زنگی است
آنکه می‌ترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
روی زشت تست نی رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست
گر بخاری خسته‌ای خود کشته‌ای / ور حریر و قز دری خود رشته‌ای
لیک نبود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی‌ماند بکار / کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق / وین همه سیمست و زرست و طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی / کرد مظلومت دعا در محنتی
تو همی‌گویی که من آزاده‌ام / بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده‌ای شکلی دگر / دانه کشتی دانه کی ماند ببر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود / گوید او من کی زدم کس را بچوب
نه جزای آن زنا بود این بلا / چوب کی ماند زنا را در خلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم / درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی / چون بیفکندی شد آن شخصی سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو / زان عصا چونست این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را / هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد در آن عالم سجود او بهشت
چونک پرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را / گرچه نطفه مرغ بادست و هوا
چون ز دستت رست ایثار و زکات / گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت جوی آب خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند / کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش می‌کنی / آن صفت چون بد چنانش می‌کنی
چون منی تو که در فرمان تست / نسل آن در امر تو آید چست
می‌دود بر امر تو فرزند تو / که منم جزوت که کردی اش گرو
آن صفت در امر تو بود این جهان / هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان‌کشند / کان درختان از صفاتت با بشند
چون بامر تست اینجا این صفات / پس در امر تست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت ازو زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم‌سوز بود / آنچ ازو زاید چو مردم‌سوز بود
آتش تو قصد مردم می‌کند / نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کزدمت / مار و کزدم گشت و می‌گیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت یار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز / در حساب و آفتاب جان‌گداز
کآسمان را منتظر می‌داشتی / تخم فردا ره روم می‌کاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخست / هین بکش این دوزخت را کین فخست
کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور

گر تو بی نوری کنی حلمی بدست / آتشت زنده‌ست و در خاکستر است
آن تکلف باشد و روپوش هین / نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش / کآتش پنهان شود یک روز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس / چونک داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کآتش بخو / می‌بسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو زود رو / تا زراد آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند / لیک ضدانند آب و روغنند
هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند / احتیاطی کن بهم ماننده‌اند
همچنانکه وسوسه و وحی الست / هر دو معقولند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر / رختها را می‌ستایند ای امیر
گر تو صراف دلی فکرت‌شناس / فرق کن سر دو فکرت چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت از گمان / لا خلابه گوی و مشتاب و مران
آن یکی یاری پیمبر را بگفت / که منم در بیعها با غبن جفت

[illegible] مغبون شدن در بیع و شری

مکر هر کس کو فروشد یا خرد / همچو سحرست و ز راهم می‌برد
گفت در بیعی که ترسی از غرار / شرط کن سه روز خود را اختیار
که تأنی هست از رحمان یقین / هست تعجیل از شیاطین لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی / بو کند آنگه خورد ای معتنی
او ببینی بو کند ما با خرد / هم ببوییمش بعقل منتقد
با تأنی گشت موجود از خدا / تا بشش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کو کن فیکون / صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کز یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس
عیسی قادر بود کو از یک دعا / بی توقف برجهاند مرده را
خالق عیسی بنتواند که او / بی توقف مردم آرد تو بتو
این تأنی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی سکست
جویکی کوچک که دایم می‌رود / نه نجس گردد نه گنده می‌شود
زین تأنی زاید اقبال و سرور / این تأنی بیضهٔ دولت چون طیور
مرغ کی ماند به بیضه ای عنید / گرچه از بیضه همی‌آید پدید
باش تا اجزای تو چون بیضه‌ها / مرغها زاید اندر انتها
بیضهٔ مار ار چه ماند در شبه / بیضهٔ گنجشک را دورست ره
[illegible] در نوشتن / در نوشتن لیک در نطق [illegible]
دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز / گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها همرنگ باشد لیک بر / میوه‌ها هر یک بود نوعی دگر
برگهای جسمها ماننده‌اند / لیک هر جانی بریعی زنده‌اند
خلق در بازار یکسان می‌روند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان می‌رویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا وا حرب / پس بلالش گفت نه نه وا طرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چون عیشست و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت / نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت
تاب رو و چشم پر انوار او / می‌گواهی داد بر گفتار او
هر سیه‌دل می‌سیه دیدی ورا / مردم دیده سیاه آمد چرا
مردم نادیده باشد رو سیاه / مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا / در جهان جز مردم دیده‌فزا
چون بجز مردم [illegible] / پس بجز او که در عکسش [illegible]
پس بجز او جمله مقلد اند / ور مثال [illegible] دید بلند

گفت جفتش الفراق ای خوش خصال / گفت نی نی الوصال است الوصال
گفت جفتش امشب غریبی می‌روی / از تبار و خویش غایب می‌شوی
گفت نی نی بلکه امشب جان من / می‌رسد خود از غریبی در وطن
گفت ای جان و دلم وا حسرتاه / گفت نی نی جان من وا دولتاه
گفت رویت را کجا بینیم ما / گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش به تو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندر آن حلقه ز رب العالمین / نور می‌تابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر به میغ
کرد ویران تا کند معمورتر / قوم انبه بود و خانه مختصر

حکمت ویران شدن تن به مرگ

من چو آدم بودم اول حبس کرب / پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مانسیست / مرده را خانه و مکان گوری بسیست
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر / ظاهرش زفت و به معنی تنگ بر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست / چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد / زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست / مرد زندانی ز فکر حبس رست
این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد به هنگام مناخ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و به معنی تنگ و تشبیه خواب که خلاصست ازین تنگی

چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ / خندهٔ او گریه فخرش جمله ننگ
همچو گرمابه که تفسیده بود / تنگ آیی جانت پخسیده بود
گرچه گرمابه عریض است و طویل / زان تپش تنگ آیدت جان و کلیل
تا برون نایی بنگشاید دلت / پس چه سود آمد فراخی منزلت
یا که کفشت تنگ باشد ای عبی / در بیابان فراخی می‌روی
آن فراخی بیابان تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت / کو در آن صحرا چو لاله تر شکفت
او نداند که تو همچون ظالمان / از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردن است / که زمانی جانت آزاد از تن است
اولیا را خواب ملک است ای فلان / همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند و آنجا خواب نی / در عدم در می‌روند و باب نی
خانه تنگ و درون جان چنگلوک / کرد ویران تا کند قصر ملوک
تنگم و چون جنین اندر رحم / نه مهه گشتم شد این نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم / من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش / می‌کند ره تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز / هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
درد زه گر رنج آبستان بود / بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کاین المناص / وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هرچه زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهیمه وز نبات
هر یکی از درد غیری غافلند / جز کسانی کز نبیه و کاملند
آنچه کوسه داند از خانهٔ کسان / بلغده از خانهٔ خودش کی داند آن
آنچه صاحب دل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو
آنچه بیند [illegible] اهل دل / [illegible]

بیان آنکه هرچه غفلت و غم و کاهلیست و تاریکیست همه از تن است که ارضیست و سفلی

غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند او اسرار را بی هیچ بند
چون زمین برخاست از جو فلک / نی شب و نی سایه باشد لیک لک
هرکجا سایه است و شب یا سایه‌گه / از زمین باشد نه از افلاک و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود / نی ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تن است / جان ز خفت جمله در پریدن است
روی سرخ از غلبهٔ خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سپید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی‌زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او / علت جزوی ندارد کین او
می‌پرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صورت چون تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها / بی‌مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ماست سایه‌های او / می‌فتد چون سایه‌ها در پای او
مجتهد هرگه که باشد نص‌شناس / اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی

[illegible]

نص وحی روح قدسی دان یقین / وآن قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر / روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تأثیری کند / زان اثرها عقل تدبیری کند
نوح‌وار ار صدق زد در روح [illegible] / [illegible]
عقل اثر را روح بیند او ولیک / نور خود از قرص خود دارد [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

حزم آن باشد که ... پیوسته نهند
چشم را ... دوخت
خود پشیمانی نروید از عدم
اسب داند بانگ و بوی شیر را
بل عدو خویش را هر جانور
روز خفاش ... در پرید
از همه محروم‌تر خفاش بود
کآن خورشید از احسان ...
غایت لطف و کمال او بود
لطف ... گر ... کنند
بالد آفتاب این بد عطا
تو عدو او نه خصم ...
رحمت مخلوق باشد ...
ماهیت ... عشقش
هیچ ماهیات اوصاف کمال
مثل ماهیت ... ما
کی بود ماهیت ذوق جماع
آید اندر کودکی آن از مثال
گر کسی گوید که دانی نوع را
کودکان خود ... کتابها
... گویی و ایشان ...
... [illegible]
... ماهیت ...
... [illegible]
... [illegible]

اسپش از ... آتش ...
همچو آتش ...

گرم گرداند ... را آنچنان
گر پشیمانی ...

شناختن هر حیوانی بوی عدو خود را و حذر کردن و مقالات خسارت آن کس که عدو کسی بود که از او چاره ممکن نیست و فرار ممکن نه و مقاومت ممکن نه

گر عدو آفتاب ... بود
... [illegible]
گر زخفاشش ... شود
... [illegible]
ای عدو آفتاب ...
چه غم آن را ... گر تو ...
رحمت حق ... زخم ...

نی تواند در صفا ... خود
آفتابی ... گرداند ...
دشمنی گیری ...
حیف او ...
ای عدو آفتابی ...
ای عجب ...
رحمت ... چون ...

فرق میان دانستن چیزی به مثال و میان دانستن ماهیت آن چیز

جز که گویی هست ...
مثل ماهیات ...
... ماهیت ... حال
آن رسول حق ...
وآن امامان ...
گرچه ماهیت ...
... اسرافیل ...
حالت ...
دور تر از فهم و استبصار ...
... کم شنو

طفل را ...
لیک نسبت کرد از روی ...
پس اگر گویی ...
گر بگویی چون ...
نام او خوانند در قرآن صحیح
ور بگویی ...
این سخن هم راست ...
... آن
چونکه آن ...
قطب گوید ...

کو کند آهنگ ... آسمان
آتش دل ...
چون ببیند ...
گرچه حیوانست الا نادرا
خود بداند ...
شب برون آید ...
...
از برای ...
...
...
پی ...
...
...
لیکه ...
...
جز که گویی ...
...
ور بگویی ...
...
...
...
...
ذات ...
الجه ... حال ...

... گرفت ...
چون خلاصی ...
نفی آن یک چیز و اثباتش رواست
ما رمیت اذ رمیت ...
زور آدم‌زاده را حدی بود
... الانبیا ...
لیک ...
...
...
چون ز بانگ شیخ ...
نیست باشد ...
...
این قیاس ...
بی‌ادب ...
... ادب ...
...
...
در بخارا بنده صدر جهان
مدت ده سال ...
از پس ده سال ...
از فراق این خاک‌ها شوره بود
باغ چون جنت شود ...
... از فرقت ...
پس ...

ای گران ... ای بسا ...
چون ...

جمع و توفیق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

نفی و اثبات ...
... خاک ...
مثل ...
خویشتن ...
...

آن تو افکندی ...
...
...
...

مثل دنیا با درویش

نیست ...
... آفتاب ...
...
خویشتن ...
...
...
...

... ذات ...
...
... شیری ...
... عاشق ...
...
...
...

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان، باز عشقش کشید روکشان که کار جان سهل باشد عاشقان را

گشت بی‌طاقت ...
آب زرد و گنده و تیره شود
...
پیدا از فرقت ...
...

... آب ...
...
...
...
...

...
...
چون جهت شد مختلف ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
... زمان

تا که کشتی شاد زین کشتیبان شد | آخر از وی یافت چون باد شد
از توهم جهد تو دل بر ربی | پیش از آنکه جهد از تو تو بجه

ظاهر شدن روح القدس به صورت آدمی بر مریم به وقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن مریم به حق تعالی

همچو مریم گوی پیش از فوت ملک | نقش را کالعوذ بالرحمن منک
دید مریم صورتی بس جان فزا | جان فزایی دلربایی در خلا
پیش او بر رست از روی زمین | چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی نقاب | آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد | کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان | دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش برویید او ز گل | چون خیالی که برآرد سر ز دل
گشت بیخود مریم و در بیخودی | گفت بجهم در پناه ایزدی
زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب | در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بی قرار | حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش | که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید | یورتگه نزدیک آن دز برگزید
چون بدید آن غمزه‌های عقل سوز | که ازو می‌شد جگرها تیردوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده | خسروان هوش بی‌هوشش شده
صد هزاران شاه مملوکش به رق | صد هزاران بدر را داده به دق
زهره نه مر زهره را تا دم زند | عقل کل چون بیندش بر هم زند
من چه گویم که مرا در دوخت او | دمگهم را دمگه او سوخت او
دود آن نارم دلیلم من بر او | دور از آن شه باطل ما عبر او
خود نباشد آفتابی را دلیل | جز که نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود | این بسستش که ذلیل او بود
جمله ادراکات بر خرهای لنگ | او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه | ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی | وقت میدانست وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد | وان دگر چون تیر معبر می‌درد
وان دگر چون کشتی با بادبان | وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری می‌نماید مرغ دور | جمله حمله می‌کنند آن طیور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند | همچو جغدان سوی هر ویران شوند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز | تا که پیدا گردد آن صید بناز
چون بماند دیر گویند از ملال | صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست یک چشمی [illegible] | بوی گیرند ورد و لذات آن
گر نبودی نیم صیدی زان [illegible] | چون شتن را سو فتند از [illegible]
از هوس زین جوش و داغان [illegible] | که دام من را [illegible]
شب پدید آید چو گنج از کمی | از مشید از حرس خوش یک [illegible]

این دهان بستی دهانی باز شد | کو خورنده لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری | در فطام او بسی نعمت خوری
ترک جوشش شرح کردم نیم خام | از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این | آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم افزایان مخور | زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوه باغ غمست | این فرح زخمست و آن غم مرهمست
غم چو بینی در کنارش کش به عشق | از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی | عاشق از معدوم شیء بیند همی
جنگ می‌کردند حمالان پریر | تو مکن تا من کشم حملش چو شیر
زانکه اندر رنجش آن بیند سود | حمل را هریک ز دیگر می‌ربود
مزد حق کو مزد آن بی‌مایه کو | این دهد گنجیت مزد آن یک تسو
گنج زری که چو خسپی زیر ریگ | با تو باشد آن نباشد مرده ریگ
پیش پیش آن جنازه‌ات می‌رود | مونس گور و غریبی می‌شود
بهر روز مرگ این دم مرده باش | تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش
صبر می‌بیند ز پرده اجتهاد | روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آیینه است پیش مجتهد | کاندرین ضد می‌نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر | رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجه دستت ببین | بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دایما | یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم | چون پر مرغ این دو حال او را مهم
چونکه مریم مضطرب شد یک کرانه | همچنانکه بر زمین آن ماهیان

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم به تو آشفته مشو و پنهان مشو از من که فرمان این است

بانگ بر وی زد نمودار کرم | که امین حضرتم از من مرم
از سرافرازان عزت سر مکش | از چنین خوش محرمان خود در مکش
این همی گفت و ذباله نور پاک | از لبش می‌شد پیاپی بر سماک
از وجودم می‌گریزی در عدم | در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه و بنگاه من در نیستیست | یکسواره نقش من پیش ستیست
مریما بنگر که نقش مشکلم | هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست | هر کجا که می‌گریزی با توست
جز خیالی عارضی باطلی | کو بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب | که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مکن لاحول عمران زاده‌ام | که ز لاحول این طرف افتاده‌ام
تو همی گیری پناه از من بحق | من نگاریده پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بود | تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت | تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی | شادیی را نام بنهادی غمی
این چنین نخلی که لطف یار ماست | چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
این چنین مشکین که زلف میر ماست | چونکه بی‌عقلیم این زنجیر ماست
این چنین لطفی چو نیلی می‌رود | چونکه فرعونیم چون خون می‌شود
خون همی گوید من آبم هین مریز | یوسفم گرگ از توام ای پر ستیز
تو نمی‌بینی که یار بردبار | چونکه با او ضد شدی گردد چو مار
لحم او و شحم او دیگر نشد | او چنان بنمود چون منظر نشد
تخم مریم را [illegible] | هر کجا ایمی بود آن سو گریز
[illegible] | از سوی صد رحمتها [illegible]

[illegible]

این بخارا منبع دانش بود
پس بخاراییست هر کانرا بود

پیش شیخی در بخارا اندر آ
تا بخواری در بخارا ننگری

جز بخواری در بخارای دلش
راه ندهد جزر و مد مشکلش

ای خنک آنرا که ذلت نفسه
وای آنکس را که یردی رفسه

فرقت صدر جهان در جان او
پاره پاره کرده بود ارکان او

گفت برخیزم همانجا وا روم
کافر ار گشتم دگر ره بگروم

وا روم آنجا بیفتم پیش او
پیش آن صدر نکو اندیش او

گویم افکندم بپیشت جان خویش
زنده کن یا سر ببر ما را چو میش

کشته و مرده به پیشت ای قمر
به که شاه زندگان جای دگر

آزمودم من هزاران بار بیش
بی تو شیرین می نبینم عیش خویش

غن لی یا منیتی لحن النشور
ابرکی یا ناقتی تم السرور

ابلعی یا ارض دمعی قد کفی
اشربی یا نفس وردا قد صفا

عدت یا عیدی الینا مرحبا
نعم ما روحت یا ریح الصبا

گفت ای یاران روان گشتم وداع
سوی آن صدری که میرست مطاع

دم بدم در سوز بریان می شوم
هر چه بادا باد آنجا میروم

گرچه دل چون سنگ خارا می کند
جان من عزم بخارا می کند

مسکن یارست و شهر شاه من
پیش عاشق این بود حب الوطن

گفت معشوقی بعاشق کای فتی
تو بغربت دیده‌ای بس شهرها

پرسیدن معشوق از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهر را خوشتر یافتی پر نعمت تر و دلکش تر و خرم تر

پس کدامین شهر زانها خوشترست
گفت آن شهری که در وی دلبرست

هر کجا باشد شه ما را بساط
هست صحرا گر بود سم الخیاط

هر کجا که یوسفی باشد چو ماه
جنتست ارچه که باشد قعر چاه

با تو دوزخ جنتست ای جانفزا
با تو زندان گلشنست ای دلربا

شد جهنم با تو رضوان نعیم
بی تو شد ریحان و گل آتش جحیم

هر کجا تو با منی من خوشدلم
ور بود در قعر گوری منزلم

خوشتر از هر دو جهان آنجا بود
که مرا با تو سر و سودا بود

بس [illegible] این بی انتظار
عاشق صدر جهان [illegible]

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن بجانب بخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن او

گفت او را ناصحی ای بی خبر
عاقبت اندیش گر داری هنر

در نگر پس را بعقل و پیش را
همچو پروانه مسوزان خویش را

چون بخارا می روی دیوانه‌ای
لایق زنجیر و زندان خانه‌ای

او ز تو آهن همی خاید ز خشم
او همی جوید ترا با بیست چشم

می کند او تیز بهر تو کارد
او سگ قحطست و تو انبان آرد

چون رهیدی و خدایت راه داد
سوی زندان می روی چونت فتاد

بر تو گر ده گون موکل آمدی
عقل بایستی کز ایشان کم زدی

چون موکل نیست بر تو هیچکس
از چه بسته گشت بر تو پیش و پس

[illegible]
[illegible]

گرچه پنهان با هوایی میرود
[illegible]

[illegible]
[illegible]

چون گل آکنده [illegible]
[illegible]

لاابالی گفتن عاشق ناصح و عاذل را از سر عشق

گفت ای ناصح خمش کن چند چند
پند کم ده زانکه بس سختست بند

سخت‌تر شد بند من از پند تو
عشق را نشناخت دانشمند تو

آن طرف که عشق می افزود درد
بوحنیفه و شافعی درسی نکرد

تو مکن تهدید از کشتن که من
تشنهٔ زارم بخون خویشتن

عاشقان را هر زمانی مردنیست
مردن عشاق خود یک نوع نیست

او دو صد جان دارد از جان هدی
وان دو صد را می کند هر دم فدی

هر یکی جان را ستاند ده بها
از نبی خوان عشرة امثالها

گر بریزد خون من آن دوست رو
پای کوبان جان برافشانم برو

آزمودم مرگ من در زندگیست
چون رهم زین زندگی پایندگیست

اقتلونی اقتلونی یا ثقات
ان فی قتلی حیاتا فی حیات

یا منیر الخد یا روح البقا
اجتذب روحی و جد لی باللقا

لی حبیب حبه یشوی الحشا
لو یشا یمشی علی عینی مشی

پارسی گو گرچه تازی خوشترست
عشق را خود صد زبان دیگرست

بوی آن دلبر چو پران می شود
آن زبانها جمله حیران می شود

بس کنم دلبر درآمد در خطاب
گوش شو والله اعلم بالصواب

چونک عاشق توبه کرد اکنون بترس
کو چو عیاران کند بر دار درس

گرچه این عاشق بخارا میرود
نه بدرس و نی باستا میرود

عاشقان را شد مدرس حسن دوست
دفتر و درس و سبقشان روی اوست

خامشند و نعرهٔ تکرارشان
میرود تا عرش و تخت یارشان

درسشان آشوب و چرخ و زلزله
نه زیادات است و باب سلسله

سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار
مسئله دورست لیکن دور یار

مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا
گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها

گر دم خلع و مبارا میرود
بد مبین ذکر بخارا میرود

ذکر هر چیزی دهد خاصیتی
زانکه دارد هر صفت ماهیتی

در بخارا در هنرها بالغی
چون بخواری رو نهی زان فارغی

آن بخاری غصهٔ دانش نداشت
چشم بر خورشید بینش می گماشت

هر که در خلوت به بینش یافت راه
او ز دانشها نجوید دستگاه

با جمال جان چو شد هم کاسه‌ای
باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای

دید بر دانش بود غالب فرا
زان همی دنیا بچربد عامه را

زانکه دنیا را همی بینند عین
وان جهانی را همی دانند دین

رو نهادن آن بنده عاشق سوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز
دل طپان سوی بخارا گرم و تیز

ریگ آمون پیش او همچون حریر
آب جیحون پیش او چون آبگیر

آن بیابان پیش او چون گلستان
می فتاد از خنده او چون گلستان

در سمرقندست قند اما لبش
از بخارا یافت و آن شد مذهبش

ای بخارا عقل افزا بوده‌ای
لیکن از من عقل و دین بربوده‌ای

بدر می جویم از آن بدرم چو هلال
صدر می جویم درین صف نعال

چون سواد آن بخارا را بدید
در سواد غم بیاضی شد پدید

ساعتی افتاد بیهوش و دراز
عقل او پرید در بستان راز

بر سر و رویش گلابی میزدند
از گلاب عشق او غافل بدند

او گلستانی نهانی دیده بود
غارت عشقش ز خود ببریده بود

تو فسرده در خور این دم نه‌ای
با شکر مقرون نه‌ای گرچه نیی

رخت عقلت با تو است و عاقلی
کز جنودا لم تروها غافلی

اندر آمد در بخارا شادمان
پیش معشوق خود و دار الامان

همچو آن مستی که پرد بر اثیر
مه کنارش گیرد و گوید که گیر

در آمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

هر که دیدش در بخارا گفت خیز   پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا میجوید آن شه خشمگین   تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش   تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد   معتمد بودی مهندس اوستاد
مر [illegible] بودی [illegible]   گشتی از زیرکان [illegible]
غدر کردی وز جزا بگریختی   رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل   ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند   عقل عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که باشد شیر جو   زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فسونهای قضا   گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
صد ره و مخلص بود از چپ و راست   از قضا بسته شود کز اژدهاست

جواب گفتن عاشق عاذلان را و تهدید کنندگان را

گفت من مستسقیم آبم کشد   گرچه دانم کاخرم آبم کشد
هیچ مستسقی بنگریزد ز آب   گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم   عشق آب من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بطون   کاشکی بحرم روان بودی درون
خیک اشکم گو بدر از موج آب   گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جایی که بینم آب جو   رشکم آید بودمی من جای او
دست چون دف و شکم همچون دهل   طبل عشق آب میکوبم چو گل
گر بریزد خون من آن دوست رو   جرعه جرعه چون خورم [illegible]
چون زمین و چون جنین خونخوارهام   تا که عاشق گشتهام این کارهام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ   روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم   از مراد خشم او بگریختم
گو براند بر جان مستم خشم خویش   عید قربان اوست عاشق گاومیش
گاو اگر خسبد و گر چیزی خورد   بهر عید و ذبح او میپرورد
گاو موسی دان مرا جان دادهای   جزو جزوم حشر هر آزادهای
گاو موسی بود قربان گشتهای   کمترین جزوش حیات کشتهای
برجهید آن کشته ز آسیبش ز جا   در خطاب اضربوه بعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر   ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم   وز نما مردم بحیوان برزدم
مردم از حیوانی و آدم شدم   پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر   تا برآرم از ملایک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو   کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم   آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون   گویدم که انا الیه راجعون
مرگ دان آنک اتفاق امتست   کاب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو   همچو مستسقی حریص و مرگجو
مرگ او آبست و او جویای آب   میخورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد   کو ز بیم جان ز جانان میرمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان   صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز   آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود   محو گردد در وی و جو او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا   زین سپس نی کم شود نی بدلقا
خویش را بر نخل او آویختم   عذر آن را کز او بگریختم

رسیدن آن عاشق بمعشوق خویش چون دست از جان بشست

همچو گویی سجده کن بر رو و سر   جانب آن صدر شد با چشم تر
ذوق آن بی دل [illegible]   [illegible] آنکه [illegible]
[illegible] تیغ اندر دست او   همچو [illegible] عاشق [illegible]

چنین ... [illegible]

گفت حارث ای ... [illegible]

گفت ... [illegible]

که بود شان فتح و نصرت ... [illegible]

تو بترس ... [illegible]

چون ... [illegible]

... [illegible]

نفس و شیطان ... [illegible]

... [illegible]

حوالہ کردن ... جهان ... [illegible]

... [illegible]

مکر کردن جادوان ... زبان ... [illegible]

... [illegible]

[illegible]

تشنیع صابر ... بلا واقف نبود

[illegible]

در گفتن ... در جوش ... [illegible]

[illegible]

بیان ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] / پرتو آتش بود نی عین آن / عین آتش در اثیر آمد یقین / پرتو و سایه‌ست بر ارض رهین

[illegible] / سوی معدن باز می‌گردد شتاب / [illegible] / [illegible]

زانکه [illegible] پس ثبات / عکسها واگشت سوی امهات / پس دهان بربند [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

ذکر خیال بد اندیشیدن قاصرفهمان

[illegible] / [illegible]

خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی / بهر محجوبان مثال معنوی / که ز قرآن گر نبیند غیر قال / این عجب نبود ز اصحاب ضلال

کز شعاع آفتاب پر ز نور / غیر گرمی می‌نیابد چشم کور / خربطی ناگاه از خرخانه‌ای / سر برون آورد چون طعانه‌ای

کین سخن پستست یعنی مثنوی / قصهٔ پیغامبرست و پی‌روی / نیست ذکر بحث و اسرار بلند / که دوانند اولیا آن سو سمند

از مقامات تبتل تا فنا / پایه پایه تا ملاقات خدا / شرح و حد هر مقام و منزلی / که ز پر زو بر پرد صاحب‌دلی

چون کتاب الله بیامد هم بر آن / این چنین طعنه زدند آن کافران / که اساطیرست و افسانهٔ نژند / نیست تعمیقی و تحقیقی بلند

کودکان خرد فهمش می‌کنند / نیست جز امر پسند و ناپسند / ذکر آدم گندم و ابلیس [illegible] / ذکر هود و نوح و ابراهیم و نار

ذکر اسماعیل ذبیح و جبرئیل / ذکر قصهٔ اصحاب فیل / ذکر بلقیس و سلیمان و سبا / ذکر داود و زبور [illegible]

ذکر طالوت و شعیب و قوم او / ذکر یونس ذکر لوط و قوم او / ذکر نحل و مور و [illegible] / ذکر عیسی ذکر [illegible]

ذکر صالح ناقه [illegible] / ذکر ادریس و مناجات [illegible] / ذکر الیاس و عزیر و موت او / ذکر قارون و زمین [illegible]

ذکر ایوب و صبوری در بلا / ذکر اسماعیل [illegible] / ذکر موسی و تجلی طور و عصا / خلع نعلین و خطابات و عطا

ذکر عیسی [illegible] / ذکر ذوالقرنین و خضر [illegible] / ذکر یوسف ذکر زلف پر خمش / ذکر یعقوب و زلیخا و غمش

ظاهرست و هر کسی پی می‌برد / کو بیان که گم شود در وی خرد / گفت اگر آسان نماید این به تو / این چنین آسان یکی سوره بگو

تفسیر این خبر مصطفی علیه السلام که ان للقرآن ظهرا و بطنا و لبطنه بطنا الی سبعة ابطن

جنیان و انسیان و اهل کار / گو یکی آیت ازین آسان بیار

حرف قرآن را بدان که ظاهریست / زیر ظاهر باطنی بس قاهریست

زیر آن باطن یکی بطن سوم / که درو گردد خردها جمله گم

بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید / همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم / می‌شمر تو زین حدیث معتصم

تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند جز که طین / ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا به کوهها [illegible] جهت پنهان کردن خویشتن نیست [illegible] بلکه جهت ارشاد خلق است

مرد را صد سال عم و خال او / یک سر مویی نبیند حال او

آنکه گویند انبیا در کوه بوند / تا ز چشم مردمان پنهان شوند

پیش خلق ایشان فراز صد کهند / گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند

بی

پس چرا پنهان شود [illegible] / کو ز صد دریا و کوه آن سو بود / حاجتش [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] آسمان / گر به ظاهر آن پری پنهان بود / آدمی پنهان‌تر از پریان بود

نزد عاقل زان پری که مضمرست / آدمی صد بار خود پنهان‌ترست / آدمی نزدیک عاقل چون خفیست / چون بود آدم که در غیب او صفیست

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا بصورت عصای موسی و صورت افسون عیسی علیهما السلام

آدمی چون عصای موسیست / آدمی چون فسون عیسیست

در کف حق بهر داد و بهر دین / قلب مؤمن هست بین اصبعین

ظاهرش چوبی ولیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو

تو مبین افسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کز وی گریزان گشت موت / تو مبین [illegible] / [illegible]

تو مبین مر آن عصا را سهل یافت / آن ببین که بحر اخضر را شکافت / تو ز دوری دیده‌ای چتر سیاه / یک قدم واپیش نه بنگر سپاه

تو ز دوری می‌نبینی جز که گرد / یک قدم پیش آ ببین در گرد مرد / دیده‌ها را گرد او روشن کند / کوه‌ها را مردی او برکند

[illegible]

چون برآید موسی از قعر [illegible] / [illegible]

روی داود [illegible] / [illegible]

[illegible]

جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم خود

ای سگ طاعن تو عوعو می‌کنی / طعن قرآن را برون شو می‌کنی

این نه آن شیرست کز وی جان بری / یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری / تا قیامت می‌زند قرآن ندا / ای گروهی جهل را گشته فدا

مر مرا افسانه می‌پنداشتید / تخم طعن و کافری می‌کاشتید / خود بدیدیت آنک طعنه می‌زدیت / که شما فانی و افسانه بدیت

من کلام حقم و قایم به ذات / قوت جان جان و یاقوت زکات / نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید ناگشته جدا

نک منم ینبوع آن آب حیات / تا رهانم عاشقان را از ممات / گر چنان گند آزتان ننگیختی / جرعه‌ای بر گورتان حق ریختی

مثل زدن در [illegible] آب خوردن [illegible]

نی بگیرم گفت و پند آن حکیم / دل نگردد [illegible]

[illegible] / [illegible]

می‌شخولیدند هر دم آن نفر / بهر اسپان که هلا هین آب خور
آن شخولیدن به کره می‌رسید / سر همی برداشت و از خور می‌رمید
مادرش پرسید کای کره چرا / می‌رمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره می‌شخولند این گروه / ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم می‌لرزد از جا می‌رود / ز اتفاق نعره خوفم می‌رسد
گفت مادر تا جهان بوده‌ست ازین / کارافزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند / زود کایشان ریش خود برمی‌کنند
وقت تنگ و می‌رود آب فراخ / پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات / آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا / می‌خوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه به فن / سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب‌اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران دیدی شوی تو مستدل / رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان / لیک داند چون سبو بیند گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت / کین سبک بود و گران شد ز آب و زفت
زانک هر بادی مرا در می‌ربود / باد می‌نرباید ثقلم فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا / زانک نبودشان گرانی قوا
کشتی بی‌لنگر آمد مرد شر / که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقل است عاقل را امان / لنگری دریوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد چون در ربود / از خزینهٔ در آن دریای جود
زین چنین امداد دل پر فن شود / بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانک نور از دل برین دیده نشست / تا چو دل شد دیده تو عاطلست
دل چو بر انوار عقلی نیز زد / زان نصیبی هم بدو دیده دهد
پس بدان کآب مبارک ز آسمان / وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کره هم آب جو خوریم / سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پی‌رو پیغمبری ره‌سپر / طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند / گوش فا بانگ سگان کی کرده‌اند

بقیهٔ ذکر آن مسجد مهمان کش

بازگو کان پاکرو شیرمرد / اندر آن مسجد چه بوسش پیش کرد
خفت در مسجد خود او را خواب کو / مرد غرقه گشته چون خسپد بجو
خواب مرغ و ماهیان [illegible] / عاشقان را زیر غرقاب غمی
[illegible] / صاحب آیم بر سرت ای مستفید

تفسیر این آیت که واجلب علیهم بخیلک و رجلک

[illegible]

بیت

رسیدن آن بانگ طلسم نیم‌شب مهمان مسجد را

[illegible]

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

[illegible]

پاره دوزم پاره در موضع نهم / هر یکی را رشته‌ای اندر خورم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست / اندران دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو / هست حق را بی گمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر / از یکی دست تو بی دستی دگر
تشنه می‌نالد که ای آب گوار / آب هم نالد که کو آن آب خوار
جذب آبست این عطش در جان ما / ما ازان او و او هم آن ما
حکمت حق در قضا و در قدر / کرد ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد / هرچه آن انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او / چون نماند تری و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد / برج آبی تریش اندر دمد
برج بادی ابر سوی او برد / تا بخارات وخم را بر کشد
برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن / همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانویها می‌کند / بر ولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونکه کار هوشمندان می‌کنند
گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند / پس چرا چون جفت در هم می‌خزند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان / پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده به نر / تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی به جزوی هم نهد / ز اتحاد هر دو تولیدی زهد
شب چنین با روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده است

خاک گوید خاک تن را باز گرد / ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری / به که زان تن وارهی و زان تری
گوید آری لیک من پابسته‌ام / گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت سوی ما
هست هفتاد و دو علت در بدن / از کشش‌های عناصر بی رسن
گرمی تن را همی خواند اثیر / که ز ناری راه اصل خویش گیر
علت آید تا بدن را بگسلد / تا عناصر همدگر را واهلد
چار مرغند این عناصر بسته پا / مرگ و رنجوری و علت پاگشا
پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد / مرغ هر جزوی به اصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد به صحت تا اجل

گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / [illegible]
چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق
گوید ای اجزای پست فرشیم / غربت من تلخ‌تر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حیست / زانکه جان لامکان اصل ویست
میل جان در حکمتست و در علوم / میل تن در باغ و راغست و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب و اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب را و یحبون را بدان
حاصل آنکه هر که او طالب بود / جان مطلوبش درو راغب بود
گر بگویم شرح این بی حد شود / مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر بی مراد
بی مرادان بر مرادی می‌تنند / وان مرادان جذب ایشان می‌کنند
لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و خوشتر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی نیاز / کاه می‌کوشد دران راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان / تافت اندر سینهٔ صدر جهان
[illegible]

[illegible]

[illegible]

نظر کردن پیغامبر علیه السلام به اسیران و تبسم کردن و گفتن که عجبت من قوم یجرّون الی الجنة بالسلاسل والاغلال

[illegible]

[illegible]

آگاه شدن پیغمبر علیه السلام از طعن ایشان [illegible]

[illegible]

فهم کردن رسول ضمیر اسیر را

[illegible]

[illegible]

تفسیر این آیت که ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح الآیة ای طاعنان می گفتید که از ما و محمد هر که حق است فتحش دهاد [illegible] تا آید که شما طالب حجت بودید اکنون محمد را نصرت دادیم اینک حجت

[illegible]

[illegible] رسول علیه السلام [illegible]

[illegible]

تفسیر این خبر که مصطفی علیه السلام [illegible]

[illegible]

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمها العاشق ولا یرجو ولا یخطر بباله ولا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق

بیان آنکه طالب ... [illegible]

زانکه او بسیار ... [illegible]

چون حکایت ... [illegible]

تشنه ... [illegible]

[illegible]

الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

[illegible]

رسیدن بخارایی عاشق در بندگی صدر جهان

[illegible]

دادخواستن پشه از باد به حضرت سلیمان علیه السلام

[illegible]

داد ده ما را ز انصاف [illegible] / ای کریم و عادل و اکرام خو

امر کردن سلیمان پشهٔ متظلم را به احضار خصم [illegible]

پس سلیمان گفت ای زیبادوی / امر حق باید که از جان بشنوی
حق به من گفتست هان ای دادور / مشنو از خصمی تو بی‌خصمی دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر / هان و هان بی‌خصم قول او مگیر
من نیارم رو ز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور پیش من
گفت قولت هست برهان و درست / خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو با خصم و بگو / پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنود آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا / باش تا بر هر دوان رانم قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار / کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او / کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسیده شد شکست

یافتن معشوق عاشق بیهوش را تا با خویش باز آید

[illegible] / اندک اندک از کرم صدر جهان
[illegible] / [illegible]
جان [illegible] طپید / [illegible]
[illegible] / [illegible]
مرغ خانه اشتری را بی‌خرد / رسم مهمانش به خانه می‌برد
چون به خانه مرغ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت و سقف اوفتاد
خانه مرغست هوش و عقل ما / هوش صالح طالب ناقهٔ خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نی گل آنجا ماند و نی جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول / زین فزون‌جویی ظلوم است و جهول
جاهلست و اندرین مشکل شکار / می‌کشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را / گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالم است او بر خود و بر جان خود / ظلم بین کز عدلها گو می‌برد
جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کین رفته دمش / آنگهی آید که من دم بخشمش
چون به من زنده شود این مرده تن / جان من باشد که رو آرد به من
من کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب‌وار این دوست را / تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا / وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت / ای ز هست ما هماره هستیت
با تو بی لب این زمان من نو به نو / رازهای کهنه گویم می‌شنو
زانکه آن لبها ازین دم می‌رمد / بر لب جوی نهان بر می‌دمد
گوش بی‌گوشی درین دم برگشا / بهر راز یفعل الله ما یشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوهٔ صبا / سبز پوشد سر برآرد از فنا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب / یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نیست شد از امر کن / در رحم طاووس و مرغ خوش سخن

[illegible] / گلستان شد ز فضل [illegible]
[illegible] / [illegible]
کم ز سنگ کوه نبود کز ولاد / ناقه‌ای کان ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایه عدم / عالمی زاد و بزاید دم بدم
بشکفید از روی او شاد شاد / یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد
گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی زان کوه قاف

با خویش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن بثنا و شکر معشوق

ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای هوس عشق و ای [illegible] خواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم / گوش خواهم که نهی بر روزنم
گرچه می‌دانی بصفوت حال من / بنده‌پرور گوش کن اقوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید / ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
آن سمیع تو وان اصغای تو / و آن تبسمهای جان افزای تو
آن بنوشیدن کم و بیش مرا / عشوهٔ جان بداندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست / بس خریدی تو چون نقد درست
بهر گستاخی شوخ غره‌ای / حلمها در پیش حلمت ذره‌ای
اولا بشنو که چون ماندم ز شست / اول و آخر ز پیشم رفت و جست
ثانیا بشنو تو ای صدر ودود / که بجستم من ترا تا بی‌حدود
ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام / گوییا ثالث ثلاثه گفته‌ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه / می ندانم خامسه از رابعه
خامسا [illegible] / از جراحت [illegible]
سادسا [illegible] / [illegible]
سابع [illegible] / [illegible]
هر کجا یابی تو خون بر خاکها / پی بری باشد یقین از چشم ما
گفت من رعدست و این بانگ و حنین / زابر خواهد تا ببارد بر زمین
من میان گفت و گریه می‌تنم / یا بگریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت می‌گردد بکا / ور بگریم چون کنم شکر و ثنا
می‌فتد از دیده خون دل شها / بین چه افتادست از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن نحیف / که برو بگریست هم دون هم شریف
از دلش چندان برآمد های هوی / حلقه کرد اهل بخارا گرد اوی
خیره گویان خیره گریان خیره خند / مرد و زن خرد و کلان حیران شدند
شهر هم همرنگ او شد اشک ریز / مرد و زن درهم شده چون رستخیز
آسمان می‌گفت آن دم با زمین / گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران کین چه عشق است و چه حال / تا فراق او عجب‌تر یا وصال
چرخ بر خوانده قیامت نامه را / تا مجره بر دریده جامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی / اندرو هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهانست و پیدا حیرتش / جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته‌بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم / در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد / زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی / تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
هر چه گویی ای دم هستی از آن / پرده دیگر برو بستی بدان
آفت ادراک آن حالست و قال / خون بخون شستن محالست و محال
من چو با سوداییانش محرمم / روز و شب اندر قفص در می‌دمم
سخت مست و بیخود و آشفته‌ای / دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای
هان و هان هش دار بر ناری دمی / اولا بر جه طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان / الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گوید زبان / یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذرست / تا همی پوشیش او پیداترست

[illegible]

حکایت عاشق [illegible]

[illegible]

باب عاشق معشوق [illegible]

[illegible]

در بیان آنکه هر بنده [illegible]

[illegible]

[illegible]

ای ضیاء الحق حسام الدین توئی / که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا / می کشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای / می کشی آن سوی که دانسته‌ای
مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای / گر فزون گردد تواش افزوده‌ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / می دهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده‌ای در ما مضی / تا که کان الله پیش آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است / آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت و اسجد و اقترب یزدان ما / قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما
گر زیادت می‌شود زین رو بود / نه از برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا می کشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج / ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا / آن خورشید این فرو خوان از نبی
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید / چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین / تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوضست و سخت / زانکه ازو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدو جان صرافست قلب / دشمن درویش کی بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می‌تنند / پس ملایک رب سلم می‌زنند
کین چراغی را که هست او نورکار / از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس / زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز / کافتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین ز چارم نور ده خورشیدوار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است / وانکه دیدش نقد خود مردانه است
آب نیلست و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بد آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد
این حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش می‌کنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان بر و مخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام / چارمین جلدست آرش در نظام

حکایت عاشق که از عسس بگریخت و در باغی [illegible]

اندر آن بودیم کان شخص از عسس / راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب‌جمال / کز غمش این در عنا بد هشت سال
سایهٔ او را نبود امکان دید / همچو عنقا وصف او را می‌شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا / بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن چندانکه می‌کوشید او / خود مجالش می‌نداد آن تندخو
نه بلابه چاره بودش نه بمال / چشم پر و بی طمع بد آن نهال
عاشق هر پیشه‌ای و مطلبی / حق بیالود اول کارش لبی
چون بدان آسیب در جست آمدند / پیش پاشان می‌نهد هر روز بند
چون در افکندش بجست و جوی کار / بعد از آن در بست که کابین بیار
هم بر آن بو می‌تنند و می‌روند / هر دمی راجی و آیس می‌شوند
هر کسی را هست امید بری / که گشادندش در آن روزی دری
باز در بستندش و آن درپرست / بر همان امید آتش‌پا شدست
چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان / خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب / تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین می‌کرد از ذوق آن نفس / با ثنای حق دعای آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن / آنچنان که شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان / از عوانی و سگی‌اش وارهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا / که هماره خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد / بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود / از مسلمانان فکند آن را بجود
ماتمی در جان او افتد از آن / صد چنین ادبارها دارد عوان
او عوان را در دعا در می‌کشید / کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و برو تریاق بود / آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان / بد بنسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست / که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای‌بند / مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر مار آن مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار / نسبت این از یکی کس تا هزار
زید اندر حق آن شیطان بود / در حق شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدیق سنیست / وین بگوید زید گبر کشتنیست
زید یک ذاتست بر آن یک جنان / او برین دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را / بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش‌چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او
بلکه ازو کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او بروی او نگر
تا شوی آمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زین ذوالجلال
چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبریها مقبلش
هر چه مکروهست چون شد او دلیل / سوی محبوبت حبیبست و خلیل

حکایت آن واعظ که هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت دلان و بی اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / قاطعان راه را داعی شدی
دست بر می‌داشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان اهل خیر / بر همه کافردلان و اهل دیر
می نکردی او دعا بر اصفیا / می نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکوئی ازینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام

خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر به خیر انداختند
هر کجا که رو به دنیا کردمی / من ازیشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه / باز آوردندمی گرگان به راه
چون سبب‌ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده می‌نالد به حق از درد و نیش / صد شکایت می‌کند از رنج خویش
حق همی‌گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه‌کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیا و نافع و دلجوی تست
که ازو اندر گریزی در خلا / استعانت جویی از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغرست / او به زخم چوب زفت و لمترست
تا که چوبش می‌زنی به می‌شود / او ز زخم چوب فربه می‌شود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین / کو به زخم و رنج زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزون‌ترست
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر / که ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دارو بلاکش می‌شود / چون ادیم طایفی خوش می‌شود
ورنه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را پوست نامدبوغ دان / از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار / گر خدا رنجت دهد بی‌اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت‌بین شود
برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی ازو ببریده شد / کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین‌وری / کین بود اصل ضلال و کافری

سؤال کردن کسی از عیسی علیه السلام که در وجود صعب‌تر چیست

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا / که از آن دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان
پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم درگذشت
چه امیدستش به رحمت جز مگر / باز گردد زان صفت آن بی‌هنر
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین / لیک نبود آن چمین ماء معین

قصهٔ [illegible] و بانگ بر زدن [illegible] بر وی

[illegible]
هر دو گستاخ ادبها [illegible]
گفت حاضر [illegible]
[illegible]
آب حاضر تشنه‌ای همچون منی [illegible]
[illegible]
بس بدان احوال [illegible]
در دلش زین لطف [illegible]
باز [illegible] می‌کند

[illegible]

قصهٔ صوفی که زن خود را با بیگانه بگرفت

صوفیی آمد به سوی خانه روز / خانه یک در بود و زن با کفشدوز
جفت گشته با [illegible] زن / اندر آن یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی به جد در چاشتگاه / هر دو درماندند نه حیلت نه راه
هیچ معهودش نبد کو آن زمان / سوی خانه بازگردد از دکان
قاصدا آن روز بی‌وقت آن مشوش / از خیالی کرد تا خانه رجوع
اعتماد زن بر آن کو هیچ بار / این زمان هرگز نیامد سوی دار
آن قیاسش راست نامد از قضا / گرچه ستارست هم بدهد سزا
چونکه بد کردی بترس آمن مباش / زانکه تخمست و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا / آیدت زان بد پشیمان و حیا

جواب گفتن عمر امیر المؤمنین

عهد عمر آن امیر مؤمنان / داد دزدی را به جلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار / اولین بارست جرمم زینهار
گفت عمر حاش لله که خدا / بار اول قهر بارد در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل / باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز این بد کرده بود / سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود
آن نمی‌دانست عقل پای‌سست / که سبو دایم ز جو ناید درست
آنچنان تنگش گرفته آن قضا / که منافق را کند مرگ فجا
نه طریق و نه رفیق و نه امان / دست کرده آن فرشته سوی جان
آنچنانک آن زن در آن حجره جفا / خشک شد او و حریفش ز ابتلا
گفت صوفی با دل خود کای [illegible] / از شما کینه کشم لیکن [illegible]

[illegible]

مثال دنیا چون گولخن و تقوی چون حمام

[illegible]

قصه آن دباغ که در بازار عطاران [illegible]

[illegible]

آن یکی افتاد بیهوش [illegible] بازار عطاران [illegible]

[illegible]

[illegible]

رو کردن معشوق بعاشق ... [illegible]

[illegible]

گفتن ... [illegible]

[illegible]

ساختن گرگین ... [illegible]

[illegible]

علامت ... این عشق ... [illegible] ... دفع کردن معشوق آن را نیز

[illegible]

[illegible]

قصه مسجد اقصی [illegible] و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان بر بنای آن مسجد

[illegible]

شرح [illegible] سلیمان [illegible] الانبیا علیه السلام [illegible]

[illegible]

[illegible]

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغری است و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبری است زیرا آن حکما علم‌شان بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما بر حقیقت آدمی موصول

[illegible]

... بنای مسجد اقصی

[illegible]

شده آغاز خلافت عثمان رضی الله عنه ...
... در بیان آنکه شیخ ... بفعل ... از ناصح قوال بقول

[illegible]

تفسیر این حدیث [illegible]

[illegible]

قصه [illegible] بلقیس [illegible] سلیمان علیه السلام

[illegible]

آفتاب

کرامات [illegible] شیخ عبدالله [illegible] قدس سره

[illegible]

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام [illegible] هدهد [illegible] بلقیس [illegible]

[illegible]

[illegible]

دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

... کرامات مشایخ ... [illegible]

[illegible]

... عطار ... [illegible]

[illegible]

... سلیمان علیه السلام ... [illegible]

[illegible]

مثنوی با هر اصول و ابتدا
جمله بهر تست و بر تست انتها
انتظار تست و بر اعداد تو
تکیه بر اشفاق و بر امداد تو
مثنوی اندر اصول و در فروع
میکند اندر لوای تو رجوع
مثنوی در استوا و در اقول
جمله آن تست گر بخشی قبول
در قبول تست عز و معتلی
ای انا نکه شاه جان و سلطان دلی

[illegible]

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام بلقیس را [illegible]

[illegible]

تمامی قصهٔ سلیمان و رسولان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت آن درویش [illegible]

[illegible]

[illegible]

پیدا کردن سلیمان علیه السلام که در اجابت دعوت او [illegible]

[illegible]

باقی قصه ابراهیم ادهم رحمة الله علیه

[illegible]

مثل قصه اهل سبا و نعیم [illegible]

[illegible]

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او [illegible]

[illegible]

[illegible]

گفت آصف من باسم اعظمش / حاضر آرم پیش تو در یک دمش

[illegible]

چاره کردن سلیمان در احضار تخت بلقیس از سبا

گرچه عفریت اوستاد سحر بود / لیک آن از نفخ آصف رو نمود

حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان / [illegible]

گفت حمد الله برین و صد چنین / که بدیدستم ز رب العالمین

پس نظر کرد آن سلیمان سوی [illegible] / [illegible]

[illegible] / ای بسا گولان که سرها می‌نهند

ساجد و مسجود از جان بی‌خبر / [illegible]

[illegible] / که سخن گفت و اشارت کرد سنگ

نرد خدمت چون [illegible] / اسپ جولان سوی سنگ [illegible]

[illegible]

قصه یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطیم مصطفی را علیه السلام گم کرد و لرزیدن بتان و سجده کردن و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار محمد علیه السلام

[illegible]

ای حلیمه [illegible]

[illegible]

[illegible] آن پیر عرب که [illegible] حلیمه را [illegible]

[illegible]

چون خبر یابید جد مصطفی

وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها

زود عبد المطلب دانست چیست

آمد از غم بر در کعبه بسوز

خویشتن را من نمی‌بینم فنی

خویشتن را این نمی‌بینم هنر

این قدر گویم که طفلم گم شدست

خبر یافتن جد مصطفی عبد المطلب از گم کردن حلیمه محمد را علیه السلام و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن او بر در کعبه و از حق درخواستن و یافتن محمد را علیه الصلوة والسلام

نشان خواستن عبد المطلب از موضع محمد علیه السلام

بقیهٔ قصهٔ دعوت بلقیس

مثل قانع شدن آدمی به دنیا و حرص او در طلب دنیا و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس اویند

قال النبی صلی الله علیه وسلم الناس معادن کمعادن الذهب والفضة

بروی او

سبب عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را بتعلیم وحی و خبر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

باز آمدن آن شاه و بعد چند سال با بیند جان حلوا بیزار و دنیا بدرود نمودن برقاعده خویش گفتن وزیر نوم حسن نام شاه را که این بخت بسیار است و دنیا را خوبیهاست و خوشی غفلت بس از او بد به یکی جستجوم

[illegible]

نشسته گردیدن بزدای این وزیر دون و افتاد مروت شاه بوزیر و فرعون ...

[illegible]

شاه [illegible] کو او را [illegible] / باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاه عادل چون قرین شد با وزیر / [illegible]
مر سلیمان شاه [illegible] / نور بر نور است و عنبر بر عبیر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر / هر دو را نبود ز بدبختی گزیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض / نی خرد یار و نه دولت روز عرض
من ندیدم جز شقاوت در لئام / گر تو دیدستی رسان از من سلام
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل / عقل فاسد روح را آرد بنقل
آن فرشته عقل چون هاروت شد / سحرآموز دو صد طاغوت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر / عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز / که برآید جان پاکت از نماز
کین هوا پر حرص و حالی‌بین بود / عقل را اندیشهٔ یوم الدین بود
عقل را دو دیده در پایان کار / بهر آن گل می‌کشد او رنج خار
[illegible] / یار باش و مشورت کن [illegible]
باد و عقل [illegible] / [illegible]

نشستن دیو بر مقام سلیمان و تشبه کردن او بکارهای سلیمان و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و دیو خویشتن را سلیمان بن داود نام کردن

دیو گر خود را سلیمان نام کرد / ملک برد و مملکت را رام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود / صورت اندر سر دیوی می‌نمود
خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست / از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
او چو بیداریست این همچون وسن / همچنانک آن حسن با این حسن
دیو می‌گفتی که حق بر شکل من / صورتی کردست خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است / تا نیندازد شما را او بشست
گر پدید آید بدعوی زینهار / صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر این می‌گفت لیک / می‌نمود این عکس در دلهای نیک
نیست بازی با ممیز خاصه او / که بود تمییز و عقلش غیب‌گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل / می‌نبندد پرده بر اهل دول
پس همی‌گفتند با خود در جواب / بازگونه می‌روی ای کژخطاب
بازگونه رفت خواهی همچنین / سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشتست و فقیر / هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده‌ای / دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای
ما ببوش و عارض و طاق و طرنب / سر کجا که خود همی ننهیم سر
ور بغفلت ما نهیم او را جبین / پنجهٔ مانع برآید از زمین
که منه آن سر مرین سر زیر را / هین مکن سجده مرین ادبیر را
گفتمی من شرح این بس جانفزا / گر نبودی غیرت و رشک خدا
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر / تا بگویم شرح این وقتی دگر
نام خود کرده سلیمان نبی / [illegible]
درگذر از صورت و از نام خیز / از لقب و از نام در معنی گریز
پس بپرس از حد او وز فعل او / در میان حد و فعل او را بجو

در آمدن سلیمان هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد

هر صباحی چون سلیمان آمدی / خاضع اندر مسجد اقصی شدی
نو گیاهی رسته دیدی اندر آن / پس بگفتی نام و نفعت را بگو
تو چه دارویی چه‌ای نامت چیست / تو زیان کی و نفعت بر کیست
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام / کی من آن را جانم و این را حمام
من مرین را زهرم و او را شکر / نام من اینست بر لوح از قدر
پس طبیبان از سلیمان زان گیا / عالم و دانا شدندی مقتدا
تا کتبهای طبیبی ساختند / جسم را از رنج می‌پرداختند

این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهمست این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آن را فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما / تاند او آموختن بی اوستا
گرچه اندر مکر موی اشکاف بد / هیچ پیشه رام بی اوستا نشد

آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنک در عالم گورکنی و گور بود

دانش پیشه ازین عقل ار بدی / پیشه‌ای بی اوستا حاصل شدی
کندن گوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را / کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا پنهان کنم این کشته را / این بخون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان / بر گرفته تیز می‌آمد چنان
از هوا زیر آمد و شد او بفن / از پی تعلیم او را گورکن
پس بچنگال از زمین انگیخت گرد / زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک / زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من / که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر / عقل جزوی می‌کند هر سو نظر
عقل ما زاغ است نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ / کو بگورستان برد نه سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل / سوی قاف و مسجد اقصای دل
نو گیاهی هر دم از سودای تو / می‌دمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان‌وار داد او بده / پی بر از وی پای رد بر وی منه
زانک حال این زمین با ثبات / باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نیست / ترجمان هر زمین نبت وی است
پس زمین دل که نبتش فکر بود / فکرها اسرار دل را وانمود
گر سخن‌کش یابم اندر انجمن / صد هزاران گل بروید چون چمن
جنبش هر کس بسوی جاذبست / جذب صادق نه چو جذب کاذبست
می‌روی گه گمره و گه در رشد / رشته پیدا نی و آنکت می‌کشد
اشتر کوری مهار تو رهین / تو کشش می‌بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب و مهار / پس نماندی این جهان دار الغرور
گبر دیدی کو پی سگ می‌رود / سخرهٔ دیو ستنبه می‌شود
در پی او کی شدی مانند حیز / پای خود وا کشیدی گبر نیز
گاو گر واقف ز قصابان بدی / کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس / یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی / گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلتست / چیست دولت کین دوادو با لتست
اولش دو دو بآخر لت بخور / جز درین ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست / عیبش این دم بر تو پوشیده شدست
زان همی تانی بدادن تن بکار / که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن / عیب آن فکرت شدست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زو شین و عیب / زو رمیدی جان تو صد میل غیب
حال کآخر زو پشیمان می‌شوی / گر بود این حالت اول کی دوی
پس بپوشید اول آن بر جان ما / تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید / چشم وا شد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگرست / این بهل این را پشیمانی خورست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی / زین پشیمانی پشیمان‌تر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود / نیم دیگر در پشیمانی رود

تنگ آیی گر ز زشتیها نکو / حال او بد کار نیکوتر کو
ور نبودی کار نیکوتر بد / لیک ستاری بد آمد بنور حق
گر بدانی در ره نیکو فتی / ور نه ای چون بدانی کین بد
بد ندانی تا ندانی نیک را / ضد را از ضد توان دید ای فتی
چون ز زشتی فکر آن نیکو بست / از گنه انکار هم عاجز بدست
چون بدیدی عاجزی بشتابی / عاجزی را باز جو کز جذب رب
عاجزی بی قادری دیدی جهان / کس نبیند دست و نبیند جان
همچنین سر آرزو کی بی ربی / تو ز عیب آن عجایب ازری
ور تو خود ملت آن را بود / تو ز وحیدی جان تو دان
گر نمودی عیب آن کار او تمام / کس نکردی هیچ کشت آن
وآن دگر کاری کز آن سستی بود / زان بود که عیبش آمد در وجود
ای خدای راز دان خوش سخن / عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما / تا نگردیم از روش سرد و هبا
هم بران عادت سلیمان سنی / رفت در مسجد میان روشنی
قاعده هر روز را می‌جست شاه / که ببیند مسجد اندر نو گیا
دل ببیند سر بدان چشم صفی / آن حشایش که شد از عامه خفی

قصهٔ صوفی که در میان گلستانی سر بر زانو مراقب نهاده بود یارانش گفتند که سر برآور و تفرج کن بر گلستان و ریاحین و مرغان و آثار رحمت الله

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار و خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس / این برون آثار آثارست و بس
باغها و سبزه‌ها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دلست / عکس لطف آن برین آب و گلست
گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کین بود جنت کده
می‌گریزند از اصول باغها / بر خیالی می‌کنند آن لاغها
چونک خواب غفلت آیدشان بسر / راست بینند و چه سودست آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه / تا قیامت زین غلط وا حسرتاه
ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد / یعنی او از اصل این رز بوی برد

قصهٔ رستن خروب در گوشهٔ مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السلام از آن چون بسخن آمد با او و خاصیت و نام خود بگفت

پس سلیمان دید اندر گوشه‌ای / نو گیاهی رسته همچون خوشه‌ای
دید بس نادر گیاهی سبز و تر / می‌ربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش / او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست برگو بی دهان / گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود / گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم / هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود / که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین / در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس خرابی مسجد ما بی گمان / نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجدست آن دل که جسمش ساجدست / یار بد خروب هر جا مسجدست

یار بد چون رست در تو مهر او / هین ازو بگریز و کم کن گفت و گو
بر کن از بیخش که گر سر بر زند / مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی / همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی
خویش مجرم دان و مجرم گو مترس / تا ندزدد از تو آن استا درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده / این چنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین / ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت / نی لوای مکر و حیلت بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد / که بدم من سرخ رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم توی / اصل جرم و آفت و داغم توی
هین بخوان رب بما اغویتنی / تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی / اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او / با خدا در جنگ و اندر گفت و گو
چون بود اکراه با چندان خوشی / که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی / بیست مرده جنگ می‌کردی در آن
کس چنان رقصان رود در گمرهی / کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب اینست و راه اینست و بس / کی زند طعنه مرا جز هیچ کس
کی چنین گوید کسی کو مکرهست / چون چنین جنگد کسی کو بی رهست
هر چه نفست خواست داری اختیار / هر چه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیکبخت و محرمست / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست
زیرکی سباحی آمد در بحار / کم رهد غرقست او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که الله‌ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش / که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید
چون رمی از منتش ای بی رشد / که خدا هم منت او می‌کشد
چون نباشد منتش بر جان ما / چونک شکر و منتش گوید جهان
تو چه دانی ای غرارهٔ پر حسد / منت او را خدا هم می‌کشد
کاشکی او آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی / تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا بعلم نقل کم بودی ملی / علم وحی دل ربودی از ولی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب / جان وحی آسای تو آرد عتاب
چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع می‌رو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهل الجنة البله ای پدر / بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون کبر و باد انگیز تست / ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نه کو بمسخرگی دوتوست / ابلهی کو واله و حیران هوست
ابلهانند آن زنان دست بر / از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلها باری از آن سویست کوست
عقلها آن سو فرستاده عقول / مانده این سو که نه معشوق است گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود / هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ / که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی / سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب / تا قلاووزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو و شبکور و زشت و زهرناک / پیشهٔ او خستن اجسام پاک
سر بکوب آن را که سرش این بود / خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن / تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن

[illegible] لجاج / [illegible] علت علاج
چون صلاح [illegible] / [illegible] آنچه گرد

بیان آنک حصول علم و مال و جاه بدگوهران را فضیحت اوست و چون شمشیریست افتاده بدست راه‌زن

بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغی بدست راه‌زن
تیغ دادن در کف زنگی مست / به که آید علم ناکس را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران / فتنه آمد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان / تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او / واستان شمشیر را زان زشت‌خو
آنچ منصب می‌کند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت / مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کزدم پر شود / چونک جاهل شاه حکم مر شود
مال و منصب ناکسی کارد بدست / طالب رسوایی خویش او شدست
یا کند بخل و عطاها کم دهد / یا سخا آرد بنا موضع نهد
شاه را در خانهٔ بیدق نهد / این چنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پندارید در چاهی فتاد
ره نمی‌داند قلاووزی کند / جان زشت او جهان‌سوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت / پیروان را غول ادباری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا / ماه را هرگز ندید آن بی‌صفا
چون نمایی چون ندیدستی بعمر / عکس مه در آب هم ای خام غمر
احمقان سرور شدستند و ز بیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم

تفسیر یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب / که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش / که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی / که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام / شمع اندر شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبست / بی پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتیبان درین بحر صفا / که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره‌شناسی می‌بباید با لباب / هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره زده / هر طرف غولیست کشتیبان شده
خضر وقتی غوث هر کشتی توی / همچو روح الله مکن تنها روی
پیش این جمعی چو شمع آسمان / انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی / ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب روان / سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو / بانگ می‌دارند سوی صدر تو
این سگان کرند از امر انصتوا / از سفه وع وع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را / تو ز خشم کر عصای کور را
نه تو گفتی قاید اعمی براه / صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کوری را کشد / گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی‌قرار / جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی / ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین / این خیال‌اندیشگان را تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو / گردنش را من زنم تو شاد رو
بر سر کوریش کوریها نهم / او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند / مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاجق آن ترکمان / پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او بپیش صرصرم / خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
خیز در دم تو بصور سهمناک / تا هزاران مرده بر روید ز خاک

غمر یعنی کار نا آزموده — مؤید الفضلا
ارنب خرگوش
قال النبی صلی الله علیه وسلم من قاد مکفوفا اربعین خطوة غفر له ما تقدم من ذنبه وما تأخر یعنی کسی که بکشد کوری را چهل گام آمرزیده شود گناهان گذشته و آینده

چون تو اسرافیل وقتی راست‌خیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم
در نگر ای سایل محنت‌زده / زین قیامت صد جهان افزون شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت / پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب / چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد / لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگست و فراخی این کلام / تنگ می‌آید برو عمر دوام
نیزه‌بازی اندرین کوههای تنگ / نیزه‌بازان را همی‌آرد بتنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام / تنگ‌تر صد ره ز وقت است ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی / این درازی در سخن چون می‌کشی

در بیان آنک کی جواب [illegible] الاحمق السکوت شرح این [illegible] گفته می‌آید

از کمال رحمت و موج کرم / می‌دهد هر شوره را باران و نم
بود شاهی بود او را بنده‌ای / مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای
خرده‌های خدمتش بگذاشتی / بدسگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشه جرایش کم کنید / ور بجنگد نامش از خط بر زنید
عقل او کم بود و حرص او فزون / چون جری کم دید شد تند و حرون
عقل بودی گرد خود کردی طواف / تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خری پابسته [illegible] / هر دو پایش بسته گردد [illegible]
پس بگوید خود [illegible] / خود [illegible]

در تفسیر این حدیث مصطفی علیه السلام که ان الله تعالی خلق الملائکة و رکّب فیهم العقل و خلق البهائم و رکّب فیهم الشهوة و خلق بنی آدم و رکّب فیهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائکة و من غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهائم

در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گروه را جمله عقل و علم و جود / آن فرشته‌ست او نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف / از شقاوت غافلست و از شرف
این سوم هست آدمیزاد و بشر / از فرشته نیمی و نیمیش خر
نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل عقلی بود
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شدست / همچو عیسی با ملک ملحق شدست
نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته وز زهد و جهاد / گوییا از آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی دریشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بی‌جان شود / خر شود چون جان او بی آن شود
زانک جانی کان ندارد هست پست / این سخن حقست و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزون‌تر جان کند / در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید / آن ز حیوان دیگر ناید پدید
جامه‌های زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیاستش / ره بهفتم آسمان بر نیستش
بهر استبقای حیوان چند روز / نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند آن را با دلش

[illegible]

در تفسیر این آیت که و اما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجسا الی رجسهم و قوله تعالی یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نوشتن آن غلام قصه شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

[illegible]

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکه ربود آن را و بانگ می‌زد که بازکن ببین چه می‌بری آنگه ببر

[illegible]

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بی‌وفایی خود را نمودن بوفا طمع دارندگان

[illegible]

تفسیر ... ما شاء الله کان ...

بیان آنکه عارف را غذائی است از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یحیی ابدان الصدیقین

رو گردانیدن ... و امر کردن او را بانابت

طبع ... را ... ماه | پس ظریف است ... خود دوا | گر بخواهی ور نخواهی با چراغ | دیده گردد نقش باز دماغ

در فراق ... ما نمانی ... | که از آن ... سیاه ... | بانگ ... برگ ... | باز ... پیغام ...

بانگ بر ... زیر ... | ... ز تاج ... | حرف درویشان ... | بسته اندر این ... زبان

مر بلا کان هست ... بود | زانکه جندل را ... | بر درستان ... | لیک چون ... کرد ...

که برین کوران ز رحمت ... | کوری ... | چار میخ ... | جار ... حاسدی ...

پیش آخر همچو سنگ ... | بر ... چشم آخر ... | باد ده ... آخر بین | ...

نور آن باشد که حالی ... | چون ... | چون دو چشم ... | همچو ...

دید بینت ... | ... | ور نگیری ... | ...

آنکه چشم آدمی تنها بخود | ای دو چشم ... | ... خوردن ... | گر ...

این سخن پایان ندارد آن فلان | | | می‌نویسد رقعه در طمع رغیف

بقیهٔ نوشتن آن غلام رقعه به طلب اجری

رفت پیش از نامه پیش مطبخی | کای بخیل از مطبخ شاه سخی

دور ازو وز همت او کین قدر | ... | گفت ... مصلحت ... | از جرای من کند ...

... | ... | ... | گفت ... بنده ...

چون جزای ... آمدش ... | ... | ... | ...

این بگیر ... اصل ... | ... | ... | سوی شه ...

آب ز سرچشمه ... | ... | ... | ...

اندر آن رقعه ثنای شاه ... | ... | ... | بوی ...

زانکه ابر ... | ... | ... | همچو ...

زین همه کاری ... | ... | ... | چونکه ...

روی دنیا ... | ... | ... | از زبان ...

ای دل ... | ... | ... | ...

آنگهان گفت خدا ... | | | ...

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه و غم اندرون او و خلاف گفت ظاهر او میزد که آن شکرها لاف و دروغ

آن یکی با دلق آمد از عراق | باز پرسیدند یاران از فراق

گفت آری بد فراق الا سفر | بود بر من بس مبارک مژده‌ور

که خلیفه داد ده خلعت مرا | که قرینش باد صد مدح و ثنا

شکرها و حمدها بر می‌شمرد | تا که شکر از حد و اندازه ببرد | پس بگفتندش که احوال نژند | بر دروغ تو گواهی می‌دهند

تن برهنه سر برهنه سوخته | شکر را دزدیده یا آموخته | کو نشان شکر و حمد میر تو | بر سر و بر پای بی توفیر تو

گر زبانت مدح آن شه می‌تند | هفت اندامت شکایت می‌کند | در سخای آن شه و سلطان جود | مر ترا کفشی و شلواری نبود

گفت من ایثار کردم آنچه داد | میر تقصیری نکرد از افتقاد | بستدم جمله عطاها از امیر | بخش کردم بر یتیم و بر فقیر

مال دادم بستدم عمر دراز | در جزا زیرا که بودم پاکباز | پس بگفتندش مبارک مال رفت | چیست اندر باطنت این دود نفت

صد کراهت در درون تو چو خار | کی بود انده نشان ابتشار | گر نشان عشق و ایثار و رضا | گر درست است آنچه گفتی کو صفا

خود گرفتم مال گم شد میل کو | سیل اگر بگذشت جای سیل کو | چشم تو گر بد سیاه و جان‌فزا | گر نماند او جان‌فزا ازرق چرا

کو نشان پاکباز ای ترش‌رو | بوی لاف کژ همی آید ز تو | صد نشان باشد درون ایثار را | صد علامت هست نیکوکار را

مال در ایثار اگر گردد تلف | در درون صد زندگی آید خلف | در زمین حق زراعت کردنی | تخمهای پاک آنگه دخل نی

گر نروید خوشه از روضات هو | پس چه واسع باشد ارض الله بگو | چونکه این ارض فنا بی‌ریع نیست | چون بود ارض الله آن مستوسعیست

این زمین را ریع او خود بی‌حدست | دانه‌ای را کمترین خود هفصدست | حمد گفتی کو نشان حامدون | نی برونت هست اثر نی اندرون

حمد عارف مر خدا را راست است | که گواه حمد او شد پا و دست | از چه تاریک جسمش بر کشید | وز تک زندان دنیااش خرید

اطلس تقوی و نور مؤتلف | آیت حمدست او را بر کتف | وارهیده از جهان عاریه | ساکن گلزار و عین جاریه

بر سریر سر عالی همتش | مجلس و جا و مقام و رتبتش | مقعد صدقی که صدیقان درو | جمله سرسبزند و شاد و تازه‌رو

حمدشان چون حمد گلشن از بهار | صد نشانی دارد و صد گیر و دار | بر بهارش چشمه و نخل و گیاه | وآن گلستان و نگارستان گواه

شاهد شاهد هزاران هر طرف | در گواهی همچو گوهر بر صدف | بوی سر بد بیاید از دمت | وز سر و رو تابد ای لافی رخت

بوشناسانند حاذق در مصاف | تو به جلدی های هو کم کن گزاف | تو ملاف از مشک کان بوی پیاز | از دم تو می‌کند مکشوف راز

گل شکر خوردم همی گویی و بوی | می‌زند از سیر که یاوه مگوی | هست دل مانندهٔ خانه کلان | خانهٔ دل را نهان همسایگان

از شکاف روزن و دیوارها | مطلع گردند بر اسرار ما | از شکافی که ندارد هیچ وهم | صاحب خانه ندارد هیچ سهم

از نبی برخوان که دیو و قوم او | می‌برند از حال انسی خفیه بو | از رهی که انس از آن آگاه نیست | زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست

در میان ناقدان زرقی متن | با محک ای قلب دون لافی مزن | مر محک را ره بود در نقد و قلب | که خدایش کرد امیر جسم و قلب

چون شیاطین با غلیظیهای خویش | واقفند از سر ما و فکر و کیش | مسلکی دارند دزدیده درون | ما ز دزدیهای ایشان سرنگون

دم بدم خبط و زیانی می‌کنند | صاحب نقب و شکاف روزنند | پس چرا جانهای روشن در جهان | بی‌خبر باشند از حال نهان

در سرایت کمتر از دیوان شدند | روحها که خیمه بر گردون زدند | دیو دزدانه سوی گردون رود | از شهاب محرق او مطعون شود

سرنگون از چرخ زیر افتد چنان | که شقی در جنگ از زخم سنان | آن ز رشک روحهای دلپسند | از فلکشان سرنگون می‌افکنند

معاتبت سلطان با سلامان ... [illegible]

[illegible]

مژده دادن ... از زادن ... [illegible]

[illegible]

... [illegible] ... سلطان ... [illegible]

[illegible]

تکروه

بیعدد او هر ثنای عالم
نور بی این چشم می‌بیند بجان
باز نامهٔ روح حیوانیست این
خطها است جانی که جذب کرد
این سپاهان خود شمار و یاری که
کی شود مسجود ... آن
دست ... گرد ... آن
با نامه طبعی ... نامه
از رعیت سلیمان ...
این ترازو ... ابرش نهاد حق
همچنین تاج سلیمان میل کرد
... می‌کرد ...
گفت اگر صد ره کنی تو راست من
بعد از آنش همان ... راست شد
سست کرد آن گرد ...
سست شد ...
پس ترا هم ... آید ...
کار ... با رسول و نبی
آن عدد ... کو دل
عقل او ... عقل ...
حکم حق بر لوح می‌آید پدید
همچنان آید که او ...
کو چنین باشد مرید ...
هر شبی ...
تا که ... این ...

ذوق را ... گاهی
جسم بی این نور ...
مشتری ...
جبرئیل از ...

روح ...
جان ز ریش و سبلت تن فارغ است
بگذر از اینها ...
گر نه ... آیم ...

نور ... جان ...
لیک تن بی جان بود مردار ...
تا ... در پای جان جبرئیل
من ... بسوزم ...
بی جواب نامه خسته ...
با جنایت ...

آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعه از پادشاه

گر منافق بود و ...
سبب ... آن ...
بر سلیمان گفت باد ...
تا انصاف ...
... چون ...
باد ...
گر ... روی ...
آفتابا کم ...
راست ... تاج ...
پرده‌های غیب این ...
...
کار ...
...
حکم ... عقل ...

رقعه دیگر نویسم ...
هیچ ...
باد گفت ای سلیمان کژ مرو
از ترازو کم کنی من کم کنم
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من
...
بر سلیمان ...
...
تاج ...
...
...
همچو فرعون ...
چند فرعونا ...
...

دیگری ... رسول ...
...
...
...
آفتابا کم مشو از شرق من
گفت ...
دل بدان شهوت که بودش ...
...
چون ...
...
آن ...
خندان ...
می‌تواند ...
...
...
...

مستفید شدن شیخ ابوالحسن خرقانی از بایزید بعد از وفات او

درس گیرد هر صباح از تربتم
...
گور ...

گفت ...
ایشان ... شیخ ...
...

...
...
...

...
...

رقعه دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب نیامد

ای ...
او دگر ...
بر غلام و بنده ...
هم کند ...
شوم ...
کرد ویران عالمی را ...
روح ...
شود آن ...
نیست ...
نور عقلت ای ...
این ...
قفل ...
که ...
...
جست آن ...
کو همی جوشد ...

آن دگر را ...
گفت ...
گفت این ...
...
هم ...
گفت ...
عقل ...
...
...
نیست ...
...
چون ...
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر
عقل ...
عقل تحصیلی مثال جوی‌ها

عالم ...
آن ... اول ...
...
هم ...
گر ...
...
...
شهر شد ...
...
...
...
...
...
...
...
کان رود در خانه‌ای از کوی‌ها
از درون خویشتن جوشان شود
گر ...
... مشورت ...
...
...
...

قصهٔ آنکس که با دیگری مشورت می‌کرد گفتش مشورت با دیگری کن که من عدوی توام

...
...
...

... کسی ...
...
هر که باشد ...

بدانکه ...
...
...

در جهت ما را از آن ما موست — تا که ده دو دست خصم دوست
جهد کن با مثل خود پیرار دوست — پا بجای راه عقلان تا بود
قمار و وحشتی در نظر — درد لشاید گرش [illegible]
چونکه عاجز گشتی بر سر کن — مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت پیغمبر [illegible] الناس — گر توئی در بند خصم از من
یک بمعنا عاقل و جستجوی — عقل تو کمتر ز وقت گر زوی
[illegible] تا نگیرد از خصم کین — عقل بر نفست شود [illegible]
آید شخص کند وا داده [illegible] — عقل چون شحنه است در نیک و بد
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادل است — پاسبان و حاکم شهر دل است
همچو گربه باشد او بیدار هوش — دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست — نیست گربه یا که نقش گربه است
گربه چون شیر شیرافکن بود — عقل ایمانی که اندر تن بود
غرهٔ او حاکم درندگان — نعرهٔ او مانع چرندگان
شهر پر دزد است و پر جامه‌کنی — خواه شحنه باش گو و خواه نی

امیر کردن رسول علیه السلام جوان هذیلی را بر سریه که در آن پیران و جنگ‌آزمودگان بودند

یک سریه می‌فرستادی رسول — بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل — میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بی‌گمان سرور بود — قوم بی سرور تن بی سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای — زان بود که ترک سرور کرده‌ای
از کسل وز بخل وز مای و منی — می‌کشی سر خویش را سر می‌کنی
همچو استوری که بگریزد ز بار — او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره‌سر — هر طرف گرگی است اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی — پیش آید مر ترا گرگ قوی
استخوانت را بخاید همچو قند — که نبینی زندگانی را دگر
آن یکی را خود غایبی از علف — آتشی از بی‌کسی گردی تلف
سیر [illegible] از تصرف کرده — [illegible]
ور ستوری هم که غالب [illegible] — حکم غالب را بود ای خودپرست
[illegible] علی — آب [illegible] دنبال
سیر آخر جو حق را مطیع — هر ستوران بس رهنما
قل تعالوا گفت حق ما را نظم — تا ریاضتتان دهم من رائضم
نفسها را تا مروض کرده‌ام — زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت باره‌ای — از لگدهاش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست — که ریاضت دادن خامان بلاست
سکسکها آید از دم [illegible] — تا هواشان در ره سلطان شود
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب — ای ستوران رمیده از ادب
گر نیایند ای نبی غمگین مشو — زان دو [illegible]
گوش بعضی زین تعالوها کر است — هر ستوری را صطبلی دیگر است
منهزم گردند بعضی زین ندا — [illegible] جدا
قشعریره گردند [illegible] زین — [illegible]
[illegible] — [illegible]
سود کان گرچه [illegible] — [illegible]
[illegible] از آن چشم [illegible] — [illegible]
[illegible] اجزوان — [illegible]
تو ز گفتار تعالوا کم مکن — [illegible]

از زمانه گر بجسته [illegible] — گفت [illegible] سوی [illegible] دوتا
خواجه باز آ از منی و از سری — [illegible] تعالوا [illegible]
جوی [illegible] بسی گرد از پیچ — پس که [illegible] علیه السلام

اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه السلام از بهر امیر کردن [illegible]

بوالفضولی از حسد طاقت [illegible] — اندر این لا یسلم [illegible]
از تکبر جمله اندر تفرقه — مرده از جان زنده اند [illegible]
پای بر سر [illegible] — می‌دهد بر [illegible] روان
نور [illegible] دست [illegible] گواه — گر گرانه [illegible]
دشمنت چون [illegible] — [illegible]
تفرقه جو این جمع اندر کمین — تو روی بر طالب [illegible]
چشم این زندانیان [illegible] — کی بود [illegible]
بر زمین [illegible] آدمی — زان که در خانه [illegible]
گفت [illegible] ای رسول الله مکن — سر [illegible]
[illegible] — سیهها [illegible]
زان [illegible] برگ [illegible] — سبزه‌ها [illegible] او دوان
برگهای نو رسیده سبز فام — شد [illegible] آن [illegible]
برگ زرد [illegible] پیش [illegible] — بهر عقل و بحث [illegible] نو
خوبهای خط اگر [illegible] بود — مزد [illegible] کردن [illegible]
گر مثل خواهی بجعفر در نگر — داد حق [illegible]
زانکه در هم صد [illegible] خوش خوش — دست بر لب [illegible] مکن بس
[illegible] — ختم کن والله اعلم بالصواب
دست می‌دادش سخن [illegible] — [illegible] بود پیش [illegible]
هر که او اندر نظر موصول شد — این خبرها پیش او معزول شد
هر که در [illegible] — نامه و دلاله بر وی [illegible]
پیش [illegible] گفتن [illegible] — [illegible] عشق [illegible] نقصان
گر بفرمایند بگو [illegible] گوی خوش — یک [illegible] گو [illegible] ازو نکش

[illegible] گردن طلبا [illegible] — سرور [illegible] طلب کن [illegible]
در عجب [illegible] جان زندان [illegible] — از [illegible] لشکر [illegible] خیل
وا [illegible] — در متاع [illegible]
[illegible] — [illegible] زندان [illegible]
[illegible] زندان [illegible] حکمت — [illegible]
مردگان [illegible] — [illegible]
سنده [illegible] آب جو — کی [illegible] آب جو
[illegible] — [illegible] باشان [illegible]
یا رسول الله جوان [illegible] — [illegible] پیران لشکر [illegible]
یا رسول الله در [illegible] لشکر [illegible] — [illegible]
برگهای زرد او [illegible] — [illegible] کاملست
برگ بی‌برگی [illegible] — [illegible]
[illegible] گل [illegible] — [illegible] جعفت
[illegible] — [illegible] عقل [illegible]
[illegible] عجب — همچو سیماب [illegible]
[illegible] گفتن [illegible] — [illegible]
[illegible] — پیش [illegible] سخن [illegible]
[illegible] ازنظم [illegible] — [illegible]
همچو [illegible] معشوق [illegible] عشق — [illegible]
[illegible] تعلیم [illegible] — [illegible]
پیش [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] / ای ضیاء الحق حسام الدین [illegible]
ای حسام الدین [illegible] / چونکه می‌بینی [illegible]
سر آن [illegible] / [illegible]
در حضور مصطفای قندخو / [illegible]

جواب گفتن رسول علیه السلام آن اعتراض کننده را

آن شه والنجم و سلطان عبس / چند گویی شرح [illegible] نهان
[illegible] / [illegible] گراخ
[illegible] / [illegible]
[illegible] آن حسام پاک را / [illegible]
[illegible] / [illegible] مصطفی
[illegible] / [illegible]
[illegible] / همچو فرزین [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] این باده [illegible] / دستها [illegible] کرده‌اند

قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابا یزید و اعتراض مریدان و جواب این دادن ایشان را نه بطریق گفت زبان [illegible]

با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذو فنون / لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم من مشغله / کاردها بر من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزادمرد / هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت
نقل آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه‌ست چون سلطان رسید / شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی
هرچه گوید آن پری گفته بود / زین سری زان آن سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده / ترک بی‌الهام تازی‌گو شده
چون به خود آید نداند یک لغت / چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیرا خون نره شیر خورد / تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پرداز او از زر کهن / تو بگویی باده گفتست آن سخن

باده‌ای را می‌بود این شر و شور / نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
که ترا از تو بکل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغامبرست / هر که گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت که اول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی بر زمین و بر سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها در جسم پاکش می‌زدند
هر یکی چون ملحدان گردکوه / کارد می‌زد پیر خود را بی‌ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید / بازگونه از تن خود می‌درید
یک اثر نه بر تن آن ذو فنون / وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانک او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت شد مرده ابد
وانک آگه بود از آن صاحب‌قران / دل ندادش که زند زخم گران
نیم‌دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد / با خود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بی‌خودان تو ذوالفقار / بر تن خود می‌زنی آن هوش دار
زانک بی‌خود فانی است و ایمن است / تا ابد در ایمنی او ساکن است
نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم تویی / ور ببینی عیسی و مریم تویی
او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب ببند ار چه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر کنار بامی ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شدی تو کامران / آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو / همچو گنجش خفیه کن نی فاش تو
تا نیاید بر ولا ناگه بلا / ترس [illegible]
ترس جان در وقت شادی از زوال / زان کنار بام غیبست ارتحال
گر نمی‌بینی کنار بام راز / روح می‌بیند که هستش احتراز
هر نکالی ناگهان کان آمدست / بر کنار بام [illegible]
جز کنار بام خود نبود سقوط / [illegible] از قوم نوح و قوم لوط

بیان سبب فصاحت و بسیارگویی آن فضول به دعوی علم [illegible]

پرتو مستی [illegible] / چون [illegible]
لاجرم بسیارگو شد از نشاط / [illegible] ز انبساط
نی همه جا بیخودی شر می‌کند / بی ادب را می چنان بدتر کند
گر بود عاقل نکوفر می‌شود / ور بود بدخوی بدتر می‌شود
لیک اغلب چون بدانند و بدند / بر همه می را محرم کرده‌اند
حکم اغلب راست چون غالب بدند / تیغ را از دست رهزن بستدند
گفت پیغمبر کای ظاهرنگر / تو مبین او را جوان و بی‌هنر

بیان رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هذیلی را به امیری و سرلشکری بر پیران و کاردیدگان

ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / ای بسا ریش سپید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها / کرده پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر / نی سپیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود / چونکه عقلش نیست او لاشی بود

لیس فی جبتی سوی الله
[illegible]

عشق آمد عقل [illegible]

[illegible]

[illegible]

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی

[illegible]

قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دگر مغرور ابله مغفل لاشی و عاقبت هر سه

[illegible]

علامت آن محبس کو در دانش ... و علامت ...

[illegible]

مخصوص بودن ... استغنا ... الهم ... رود استغنا ... وقت استنشاق نکهت

[illegible]

قصهٔ آن مرغ گرفته که وصیت کرد ... و ... وقت ... نگاه دار

[illegible]

در بیان آنکه ... عقل ... بازوها عداوت ... محجوبان ... کی صاحب عقل بود با فرعون ساخت

[illegible]

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

[illegible]

بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد که لو ردوا لعادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون صبح کاذب وفا ندارد

[illegible]

کین نفس را از جب بیرون کنی / قیمتی [illegible] ویرانی کنی
گشت ابله پور [illegible] / و عمارت‌ها خراب [illegible]
کی شود گلزار و گندم‌زار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظم او زیر و زبر

بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراگندگی و درستی در شکستگی و مراد در بی‌مرادی و وجود در عدم و علی هذا بقیة الاضداد

تا نشکافی به نیشتر ریش [illegible] / کی شود نیکو [illegible]
پاره پاره کرد درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را
هر بنای کهنه کآبادان کنند / نه که اول کهنه را ویران کنند
آن هلیله و آن بلیله کوفتن / زان تلف گردد [illegible] تن
[illegible]

تا نشوید خلط‌هاشان از دوا / کی رود سوزش کجا آید شفا
که چرا این اطلس بگزیده را / بر دریدی چه کنم بدریده را
همچنین نجار و حداد و قصاب / هستشان پیش از عمارتها خراب
تا نکوبی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زان خوان ما
[illegible] / تا به اصلاح آورم من دم بدم
[illegible]

بیان آنکه [illegible] آدمی [illegible]

[illegible] / [illegible]
جمله عالم [illegible]

که از مرد کامل آنچه [illegible] بر بصیرت چنانکه [illegible] انبیا و اولیا [illegible] دیگر [illegible] مدرکات [illegible] حال [illegible]

[illegible]

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاختن بردن تا ثغر آن جهان بسینور ذره و نسل که سرحد غیبست و غفلت ایشان از کمین که چون غازی بغزا نرود کافر تاختن آرد

بازگشتن موسی علیه السلام بسوی فرعون و اظهار الغیب مر فرعون را آوردن پاکان

بیان آنکه ترک توبه بازشت

بیان آنکه تن خاکی آدمی همچو آهن نیکو جوهر قابل آینه شدنست

آهن ارچه تیره و بی نور بود

صیقل آن تیرگی از وی زدود

در بیان طلب کردن علم ...

بیان این خبر که کلّموا الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولکم حتّی لا یکذّبوا الله و رسوله

مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن ...

...

هر که از نا خیری آگه نیست

نا بود دیگر عکس آن ...

...

خبر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف

...

... شدن آدمی بذکاوت و صفوت طبع

عیب کل او خود ...

لا ابدا ... الغباء

این سخن [illegible] / [illegible]
هیچ می‌دانی چه [illegible] / [illegible]
چون بدین لطف [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
غافلی هم حکمت است و این [illegible] / [illegible]
[illegible] حکمت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
خود که یابد این چنین بازار را / که بیک گل می‌خری گلزار را
دانه را [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بحر قطره [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] قطره [illegible] / [illegible]
[illegible] / قطرهٔ [illegible]
خود که آید [illegible] دولت / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
لطف [illegible] لطف [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

قصهٔ باز پادشاه و کمپیرزن

باز اسپیدی بکمپیری دهی / کور کمپیری چه داند باز را
ناخنی که اصل کارست و شکار / کور کمپیری ببرد کوروار
که کجا بودست مادر که ترا / [illegible]
[illegible] / دست مهر [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / تو بکمپیری [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / گر نمی‌خواهی [illegible]
آب تتماجش [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
زان دو چشم نازنین با دلال / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / هر دو عالم [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] بلبل / [illegible] قطره [illegible]
[illegible] / [illegible]
باز گو [illegible] / [illegible]
[illegible] / باز جانم [illegible] صورت [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / دل [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

قصهٔ آن زن کی طفل او بر سر ناودان غیژید و خطر افتادن بود و از علی مرتضی رضی الله عنه چاره جست

[illegible] / [illegible]
یک زنی آمد بپیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش می‌خوانم نمی‌آید بدست / ور هلم ترسم که افتد او به پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمی‌داند بدست / ور بداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو / او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که می‌لرزد دلم / که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را برآور هم به بام / تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان / جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان / جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژغژان آمد بسوی طفل طفل / وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران / تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم / تا بجنس آیید و کم گردید گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبیست / جاذبش جنس است هر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملایک چونکه هم‌جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند / جنس تن بودند زان زیر آمدند
صد هزاران خوی بد آموخته / دیده‌های عقل و دل بر دوخته
کافران هم جنس شیطان آمده / جانشان شاگرد شیطانان شده
کمترین خوشان به زشتی آن حسد / آن حسد که گردن ابلیس زد
زان سگان آموخته حقد و حسد / که نخواهد خلق را ملک ابد
هر کرا دید او کمال از چپ و راست / از حسد قولنجش آمد درد خاست
زانکه هر بدبخت خرمن‌سوخته / می‌نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم / از کمال دیگران نفتی به غم
از خدا می‌خواه دفع این حسد / تا خدایت وا رهاند از جسد
مر ترا مشغولیی بخشد درون / که نپردازی از آن سوی برون
جرعهٔ می را خدا آن می‌دهد / که بدو مست از دو عالم می‌رهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش / کو زمانی می‌رهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان می‌کند / کز دو عالم فکر را بر می‌کند
کرد مجنون را ز عشق پوستی / کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران این چنین می‌دارد او / که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را / که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را / که بیابد منزل بی‌نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش / بر کند زان سو بگیرد راه پیش
هین بهر مستی دلا غره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو
این چنین می را بجو زین خنبها / مستیش نبود ز کوته دنبها
زانکه هر معشوق چون خنبیست پر / آن یکی دردی و دیگر صاف و حر
می‌شناسا هین بچش با احتیاط / تا میی یابی منزه ز اختلاط
هر دو مستی می‌دهندت لیک این / مستیت آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل / بی‌عقال این عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روحند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او / که بود آهنگ هر دو بر علو

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن بموسی علیه السلام

این چنین گفتش که تا این بو ... / جمله عالم را مسخر کرده ...

سوی تو آرند سلطانان خراج / ... شاهان ... می‌کشند

رو بگردانند گریزه با عصا / تاکنون مسجود ... جهان

گر خداوندی شود ... / بی بخش اول ... این

تا ببینمان ... چشم من / خود نبوذت ... باد این

... هامان تو ... / ... دشمنان ...

تزییف سخن هامان

گر ده ... اول و آخر ... / گر از ین دولت ...

... ازین ... / مشرق و مغرب که بود ...

... / هر که ... می‌کنند

گفت با هامان چو تنها ...

رازهای آن کلیم الله را

نومید شدن موسی از ایمان فرعون و جایافتن سخن هامان در دل فرعون

ای دل ... جان ... / آن خداوندی که ... ذات ...

... ستاره عطارد ... مصطفی علیه السلام ... کسی که او ... امی باشد و جواب گفتن مصطفی علیه السلام که من مامورم در ... امانت ... و حجت ایشان از طرفین

... / قوم گفتش ...

قوم گفتندش که ای میر [illegible]
رو بشهر آورد سیل پر شتاب
[illegible] نیزه [illegible] کند
نیزه‌ها را همچو خاشاکی [illegible]
[illegible]
[illegible] حیلتشان [illegible]
نیزه‌ها را گر ندیدی [illegible]
پنج نوبت [illegible]
[illegible] بیرون [illegible]
که عصا آورده‌ام [illegible]
اژدهای [illegible]
[illegible]
هرکجا خواهد خدا دوزخ کند
[illegible]
[illegible]
پس [illegible]
[illegible]
لطف و [illegible]
در جماد از لطف [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible] سنگ عصا [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
چون درخت سنگ [illegible]

جنبش حجت [illegible]
اهل شهر افغان کنان [illegible]
[illegible] آن [illegible]
آب تیز سیل پر جوش [illegible]
[illegible] سیلاب [illegible]
ساحران [illegible]
نامشان [illegible]
همچنین [illegible]
گر عصا [illegible]
[illegible] اگر [illegible]
[illegible] اژدها [illegible]
[illegible]

ور زمان [illegible]
گفت پیغمبر که وقت امتحان
[illegible]
نیزه‌ها [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible] سیل تیز [illegible]
[illegible] لطفها
[illegible]
اژدهای می‌شود در قهر تو
این عصا [illegible] دوزخ [illegible]
این عصا [illegible]

در بیان آنک ثنا [illegible]

چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جمله [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
سیل [illegible]
سیل [illegible] خدا [illegible]
[illegible]
[illegible] چون باران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
آمد اکنون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون عصا و سنگ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مصطفی را [illegible]

جواب دهری که منکر الوهیت است عالم را قدیم میگوید

دی یکی میگفت عالم حادثست ... فانیست این چرخ و حقش وارثست
فلسفی گفتا چه دانی حدوث ... حادثی ابر چون داند غیوث
ذره‌ای تو خود نه‌ای زین انقلاب ... تو چه می‌دانی حدوث آفتاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین ... کی بداند آخر و بدو زمین
این بتقلید از پدر بشنیده‌ای ... از حماقت اندرین پیچیده‌ای
چیست برهان بر حدوث این بگو ... ورنه خامش کن فزون‌گویی مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق ... بحث می‌کردند روزی دو فریق
در جدال و در خصام و در نبرد ... گشت هنگامه بر آن دو کس گره
من بسوی جمع هنگامه شدم ... اطلاع از حال ایشان بستدم
[illegible] ... [illegible]
گفت منکر گشته‌ای خلاق را ... [illegible]
گفت بی‌برهان نخواهم من شنید ... [illegible]
هین بیاور حجت و برهان [illegible] ... [illegible]
گفت حجت در درون جانم است ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
گفت [illegible] ... [illegible]
گفت [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
گفت من اینها ندانم حجتی ... [illegible]
گفت چون [illegible] ... [illegible]
عام و خاص از حالشان عالم [illegible] ... [illegible]
من و تو هر دو در آتش رویم ... [illegible]
هر دو خود را بر تف آتش زدند ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

تفسیر این آیت که [illegible] خلقنا السموات والارض

هیچ شناسنده نگارد زین نقش
بلک بر سپهبان و کیهان
شاه شاهنشهان [illegible]
هیچ گروه گر کنند [illegible]
هیچ خطا جای نویسد خط جبین
[illegible]
این نهادند بهر آن [illegible]
اول از بهر [illegible] باشد نهان
شهوت خوردن برای آن [illegible]
[illegible]

[illegible]

بهر عین کوزه [illegible]
بهر عین خط بهر خواندن
[illegible]

هیچ کاسه گر کند کاسه تمام
[illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible] — گرچه از یک وجه منقلب [illegible] / لیک از یک وجه [illegible]

من خلیل وقتم و او جبرئیل / من نخواهم در بلا او را دلیل

او ادب ناموخت از جبرئیل راد / که بپرسید از خلیل حق مراد

گر مرادت هست [illegible] / زود [illegible]

گفتن جبرئیل مر خلیل را [illegible] که الک حاجة خلیل جوابش داد اما الیک فلا

گفت ابراهیم نی رو [illegible] / واسطه زحمت بود بعد الوصول — بهر این دنیاست مرسل رابطه / مؤمنان را [illegible] واسطه

[illegible]

مطالبه کردن موسی علیه السلام حضرت را که خلقت خلقا و اهلکتهم و جواب آمدن

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب

نر و ماده نقش کردی جان‌فزا / وانگهان ویران کنی این را چرا

گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت وز هوا

ورنه تأدیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی — لیک می‌خواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر بقا

تا از آن واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدین هر خام را — قاصدا سایل شدی در کاشفی / بر عوام ار چه که تو زان واقفی

زانکه نیم علم آمد این سؤال / هر برونی را نباشد آن مجال — هم سؤال از علم خیزد هم جواب / همچنانکه خار و گل از خاک و آب

هم ضلال از علم خیزد هم هدی / همچنانکه تلخ و شیرین از ندی — ز آشنایی خیزد این بغض و ولا / وز غذای خوش بود سقم و قوا

مستفید اعجمی شد آن کلیم / تا عجمیان را کند زین سر علیم — ما هم از وی اعجمی سازیم خویش / پاسخش آریم چون بیگانه پیش

خر فروشان خصم یکدیگر شدند / تا کلید قفل آن عقد آمدند — پس بفرمودش خدا ای ذو لباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب

موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وا دهی انصاف این — چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام / خوشه‌هااش یافت خوبی و نظام

داس بگرفت و مر آن را می‌برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید — که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آن را می‌بری

گفت یارب زان کنم ویران و پست / که درینجا دانه هست و کاه هست — دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه

نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب می‌کند در بیختن — گفت این دانش تو از کی یافتی / که به دانش بیدری بر ساختی

گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا — در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیرهٔ گلناک هست

این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درست و در دیگر شبه — واجبست اظهار این نیک و تباه / همچنانکه اظهار گندمها ز کاه

بهر اظهارست این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان — کنت کنزا گفت مخفیا شنو / جوهر خود گم مکن اظهار شو

جوهر صدقت خفی شد در دروغ / همچو طعم روغن اندر طعم دوغ

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغ‌اند و روح که باقیست درین دوغ همچون روغن پنهانست

آن دروغت این تن فانی بود / راستت آن جان ربانی بود

سالها این دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندرو فانی و لاش

تا فرستد حق رسولی بنده‌ای / دوغ را در خمره جنباننده‌ای

تا بجنباند بهنجار و بفن / تا بدانم من که پنهان بود من — یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست / در رود در گوش او کو وحی جوست

اذن مؤمن وحی ما را واعیست / آنچنان گوشی قرین داعیست — همچنانکه گوش طفل از گفت مام / پر شود ناطق شود او در کلام

ور نباشد طفل را گوش رشد / گفت مادر نشنود گنگی شود — دایما هر کر اصلی گنگ بود / ناطق آنکس شد که از مادر شنود

دانکه گوش کر و گنگ از آفتست / که پذیرای دم و تعلیم نیست — آنکه بی‌تعلیم بد ناطق خداست / که صفات او ز علتها جداست

یا چو آدم کرده تلقینش خدا / بی حجاب مادر و دایه و ازا — یا مسیحی که به تعلیم ودود / در ولادت ناطق آمد در وجود

از برای دفع تهمت در ولاد / که نزادست از زنا و از فساد — جنبشی بایست اندر اجتهاد / تا که دوغ آن روغن از دل باز داد

روغن اندر دوغ باشد چون عدم / دوغ در هستی برآورده علم — آنکه هستت می‌نماید هست پوست / وانکه فانی می‌نماید اصل اوست

دوغ روغن ناگرفتست و کهن / تا بنگزینی بنه خرجش مکن — هین بگردانش بدانش دست دست / تا نماند آنچه پنهان کرده است

زانکه این فانی دلیل باقیست / لابهٔ مستانه دلیل ساقیست

مثال دیگر هم درین معنی

هست بازیهای آن شیر علم / مخبری از بادهای مکتتم

گر نبودی جنبش آن باد ازو / شیر مرده کی بجستی در هوا — زان شناسی باد را گر آن صباست / یا دبور است این بیان آن خفاست

این بدن مانند آن شیر علم / فکر می‌جنباند او را دم به دم — فکر کان از مشرق آید آن صباست / وانکه از مغرب دبور با وباست

مشرق این باد فکرت دیگرست / مغرب این باد فکرت زان سرست — مه جمادست و بود شرقش جماد / جان جان جان بود شرق فؤاد

شرق خورشیدی که شد باطن‌فروز / قشر و عکس آن بود خورشید روز — زانکه چون مرده بود تن بی لهب / پیش او نه روز بنماید نه شب

تکمیف

بندهٔ گنهکار [illegible] شده ۳

موسی علیه السلام مناجات کرد که [illegible] خلق را [illegible]

[illegible]

داعی

[illegible]

[illegible]

... پادشاه و ... خویش باز ...

[illegible]

اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل حرم و ننگ داشتن ایشان از پیوند آن درویش

[illegible]

حکایت آن پادشاه‌زاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود یوم یفرّ المرء من اخیه و امّه و ابیه نقد وقت او شد پادشاهی این خاک توده کودک‌طبعان که قلعه‌گیری نام کنند آن کودک که چیره آید بر سر خاک توده برآید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بر وی رشک برند که التراب ربیع الصبیان آن پادشاه‌زاده چون از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان خاک توده پست می‌گویم زر و اطلس و اکسون نمی‌گویم من ازین اکسون رستم یکسو رفتم و آتیناه الحکم صبیا ...

[illegible]

آخرت قطار اشتر ران شود
از قضا کمپیرکی جادو که بود
عجب شد عاشق کمپیر عجوز
آن نود ساله عجوز گنده کس
صحبت کمپیر او را می‌ربود
این جهان بر شاه چون زندان شده
سجده می‌کرد او که ای رب ...
که ز یارب‌ها فغان شاه شد
[illegible]

ورد تیغ و نباشد همچون شمع
عاشق شهزاده با حسن و جود
تا عروس و آن عروس ...
در کاهش همی جانی بماند
وین پسر در گریستن شمع آن
عشق کمپیر کی شد بیشتر
[illegible]

چون برآمد این نکاح آن شاه‌زاد
جادوی کردش عجوزه کابلی
[illegible]

[illegible]

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص فرزندش از جادوی کابلی

[illegible]

بیان آنکه شاهزاده آدمی بچه خلیفه خداست

[illegible]

پدرش آدم صفی خلیفه حق مسجود ملایک و آن کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید به سحر و انبیا داروی ... طبیبان ... گشتند

[illegible]

[illegible]

حکایت آن زاهد که در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسی و کثرت عیال و خلق می‌مردند از گرسنگی گفتندش چه هنگام شادیست که هنگام صد تعزیت است گفت مرا باری نیست

[illegible]

بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کلست چون با عقل کل بکژروی جفا کردی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانک دل با پدر بد کنی صورت پدر غم فزاید ترا و نتوانی رخش را دیدن اگر چه پیش از آن نور دیده بود و راحت جان

[illegible]

قصه فرزندان عزیر که از پدر احوال پدر می‌پرسیدند

[illegible]

می گفت آری ویرس می آید ... [illegible]

[illegible]

در تفسیر این حدیث که انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة والله اعلم

[illegible]

بیان آنکه عقل جزوی تا گور بیش نبیند

در بیان خطاء انبیا و اولیا

[illegible]

بیان آنک یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله
چون نبی نیستی ز امت باش / چونک سلطان نه‌ای رعیت باش
پس رو خاموش باش از خود مرو / زیر ظل امر شیخ و اوستاد رو

[illegible]

قصهٔ شکایت استر با شتر که من بسیار در رو می‌افتم در راه رفتن تو کم در رو می‌آیی این چراست و جواب گفتن شتر استر را

[illegible]

شدن ... اشتر ... و ... آوردن
نفصیل ... استعانت ... و ... بسین
و ... با صدق ... و ... اشتر را
... و ... داشتن ... با ...

... سلیمان ... بلقیس ... خود ...
... سلیمان ... بهر خود ...
... حون ... صافیت

مالکس

در خواب دیدن قبطی ... و دعا کردن سبطی بهر قبطی ... مستجاب شدن آن ... انه اکرم الاکرمین وارحم الراحمین

[illegible]

گفت ای یزدان عالم ...

[illegible]

حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت ... از سر امرود بن ...

[illegible]

جهد کردن ... موجب ...

[illegible]

تا برآید شخود ازو هوی ها / چون نظر اندیش اندیشها
بر بنی سینه و آن نیز / اندر آمد کر اشباح و روح کن
گفتن حکمت گرت الحاح تو / جلوه کرد آن لجاج و آن
بوالحکم مقصود ازو و اظهار / پادشاهیش ... و آزو
چون سابی گشت آن ... / نیل ... آسیا ... خون
... ماکروم ... / نست ما دیدی ... بخش
سین ثعبان لب ... / ... این ها ...
ستون ... / ابتدا ... اصل ما آن ...
گفت حق آن سگ نیرزد هم بتیش / پیش سگ انداز از دو استخوان
وان حمام ... / تا ببیند خلق تبدیل ...
الطبی ... / ابحر ... رو با ستار ... کنند
... / ... تیغ ... جوی
... آن ... / کو برای ماچه ... برگ و زاد
کار خود کن ... / شو فتنه و ... دل ...
... آنکه ... / گر بود ... داد ...
و آنکه ... / ... بست ...
آن ... / ... داد ...
این سخن پایان ندارد ... / ... ثعبان ... مردن ...
اندر ... / ... دیده مرده ...
... / وان ضرورت ...
... / تا شد ... نظر ...
... / ... خواب ...
... / خو ... خفت ...
سالها مردی که در شهری بود / یک زمان که چشم در خوابی رود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد / هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو / نیست آن من درینجاام گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او / هم درین شهرش بدست ابداع و خو

چه عجب گر روح موطن‌های خویش / که بدستش مسکن و میلاد پیش
می‌نیارد یاد کین دنیا چو خواب / می‌فرو پوشد چو اختر را سحاب
خاصه چندین شهرها را کوفته / گردها از درک او ناروفته
اجتهاد گرم ناکرده که تا / دل شود صاف و ببیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بخش راز / اول و آخر ببیند چشم باز

اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

آمده اول باقلیم جماد / وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد / وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون بحیوانی فتاد / نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن / خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران / سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید / سوی آن پیر جوانبخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کلست / جنبش این سایه زان شاخ گلست
سایه‌اش فانی شود آخر درو / پس بداند سر میل و جستجو
سایهٔ شاخ دگر ای نیکبخت / کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش / میکشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت / تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست / هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب / صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش / کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند / که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه میخوردم بخواب / چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال / فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنان دنیا که حلم نائمست / خفته پندارد که این خود دائمست
تا برآید ناگهان صبح اجل / وا رهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد ازین غمهای خویش / چون ببیند مستقر و جای خویش
تو مپنداری که این بد کردنیست / اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلک این خنده بود گریه و زفیر / روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
ای دریده پوستین یوسفان / گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو / می‌درانند از غضب اعضای تو
خون نخسپد بعد مرگت در قصاص / تو مگو که مردم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت‌سازیست / پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خواندست دنیا را خدا / کین جزا لعبست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه‌ایست / آن چو اخصاست و این چون ختنه‌ایست

بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند بحق که روزیهای ما را فربه گردان و زود زود بما رسان که ما را [illegible]

این سخن پایان ندارد ... / هین رها کن ... خبر ...
... / ببین ... که کاند ...
تا که گرگان خود ... / این خبرها از اطبای ... / این خبر از کیمیای ... / از ره ... آدمی
... / این خبرها از ... / ... / ... زود ...
... / شیخ مرده ... / ... / ...
... / ... / ... / ...
گرچه ... / ... / ... / ...

جز مگر کافی آن عقل نیز   باز باشد چون [illegible] تمیز
از خود و غافل شود [illegible]   خود از آن غافل شدی و [illegible]
خوش شدی غافل ز عقلت عقل [illegible]   گر ز صورت حس [illegible] گردی
گر نبودی حاضر و غافل بدی   در دمادم [illegible]
ور از و غافل شود نفس [illegible]   کی همان کردی چو [illegible]
پس تو را عقلت [illegible] اصطرلاب   زین [illegible]
قرب بیچونست عقلت را بتو   نیست چپ و راست و پس یا پیش رو
محتجب [illegible]   قرب بیچون عقل را [illegible]
قرب بیچون چون نباشد شاه را   که نیابد بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع تراست   پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
وقت خواب و مرگ از وی میرود   وقت بیداری قرینش میشود
از چه ره می‌آید اندر اصبعت   کاصبعت بی او ندارد منفعت
نور چشم و مردمک در دیده‌ات   از چه ره آمد بغیر شش جهت
عالم خلقست با سوی و جهات   بی جهت دان عالم امر و صفات
بی جهت آن عالم امر ای صنم   بی جهت‌تر باشد آمر لاجرم
بی جهت بد عقل و علام البیان   عقلتر از عقل و جانتر هم ز جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو   آن تعلق هست بیچون ای عمو
زانکه فصل و وصل نبود در روان   غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی بر از دلیل   لیک پی بردن بنگذارد دلیل
پی پیاپی می‌بر ار دوری ز اصل   تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون ره برد   بستهٔ فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی   بحث کم جویید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست   در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه   صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده موصول خوست   وهم او آنست کان خود عین هوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو   تا نباشد در غلط سودا پزو
وانکه اندر وهم او ترک ادب   بی ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود کو سوی زیر   میرود پندارد او کو هست چیر
زانکه حد مست باشد اینچنین   کو نداند آسمان را از زمین
در عجبهاش بفکر اندر روید   از عظیمی وز مهابت گم شوید
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کند   حد خود داند ز صانع تن زند
جز که لا احصی نگوید او ز جان   کز شمار و حد برونست آن بیان

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن کی ای کوه قاف از عظمت صفت حق ما را بگو و گفتن کوه قاف کی صفت عظمت او در گفت نیاید کی پیش آن ادراکها فنا شوند و لابه کردن ذوالقرنین کی از صنایعش کی در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسانتر است بگو

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف   دید آنرا کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه گشته او محیط   ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند   که به پیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای من‌اند آن کوهها   مثل من نبود در حسن و بها
من بهر شهری رگی دارم نهان   بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله شهری مرا   گوید او من برجهانم عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر   که بدان رگ متصل گشتست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم   ساکنم وز روی فعل اندر تکم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن   چون خرد ساکن وزو جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این   زلزله هست از بخارات زمین

موری بر کاغذی می‌رفت نبشتن قلم دید قلم را ستودن گرفت

موری بر کاغذی دید او قلم   گفت با موری دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد   همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد
گفت آن مور اصبعست آن پیشه‌ور   وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سوم کز بازوست   کاصبع لاغر ز زورش نقش بست

موری دیگر که چشم تیزتر بود گفت ستایش انگشتان را باید کرد که این هنر از ایشان می‌بینم مور دیگر که چشم روشن‌تر بود گفت من بازو را ستایم

همچنین میرفت بالا تا یکی   مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر   که بخواب و مرگ گردد بیخبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا   جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بیخبر بود او که آن عقل و فؤاد   بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یک زمان از وی عنایت برکند   عقل زیرک ابلهیها میکند
چونش گویا یافت ذوالقرنین گفت   چونکه کوه قاف در نطق سفت
کای سخن گوی خبیر رازدان   از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن هایل‌ترست   که بیان بر وی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که بسر   بر نویسد بر صحایف زان خبر
گفت کمتر داستانی باز گو   از عجبهای حق ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصد ساله راه   کوههای برف پر کردست شاه
کوه بر که بی شمار و بی عدد   میرسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی میزند بر دیگری   میرساند برف سردی تا ثری
کوه برفی میزند بر کوه برف   دم بدم ز انبار بی حد و شگرف
گر نبودی این چنین وادی شها   تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان   تا نسوزد پرده‌های عاقلان
گر نبودی عکس جهل برف باف   سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتشی از قهر خدا خود ذره‌ایست   بهر تهدید لئیمان دره‌ایست
با چنین قهری که زفت و فایقست   برد لطفش بین که بر وی سابقست
سبق بیچون و چگونه معنوی   سابق و مسبوق دیدی بی دوی
گر ندیدی آن ز نقصان تو است   که عقول خلق زان کان یک جوست
عیب بر خود نه نه بر آیات دین   کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست   زانکه نشو او ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی   تا ز رحمت پیشت آید محملی
چون ز فهم این عجایب کودنی   گر بلی گویی تکلف میکنی
ور بگویی نی زند نی گردنت   قهر بر بندد بدان نی روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس   تا درآید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا   با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفتست و چو لرزان میشوی   میشود آن زفت نرم و مستوی
زانکه شکل زفت بهر منکرست   چونکه عاجز آمدی لطف و برست

نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بمصطفی صلی الله علیه و سلم بصورت خویش و از هفتصد پر او چون یکی پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد

مصطفی میگفت پیش جبرئیل   که چنانکه صورت تست ای خلیل
مر مرا بنما تو محسوس آشکار   تا ببینم مر ترا نظاره وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت   حس ضعیفست و تنگ سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد   تا چه حد حس نازکست و بی مدد
آدمی را هست حس تن سقیم   لیک در باطن یکی خلقی عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه   لیک هست او در صفت آتش زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار   گر ازو مقهور گردد برج نار
لاجرم گفت آن رسول ذو فنون   رمز نحن الآخرون السابقون

اشارت است بحدیث لا احصی ثناء علیک

موری

تمت المجلد الرابعة من
المثنوی والحمد لله
رب العالمین

شه حسام الدین که نور انجمست   طالب آغاز سفر پنجمست
ای ضیاء الحق حسام الدین راد   اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف   ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی   غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست   چاره اکنون آب و روغن کردنیست
مدح تو حیفست با زندانیان   گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبنست با اهل جهان   همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریفست و تخریق حجاب   فارغست از شرح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خودست   که دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشید جهان ذم خودست   که دو چشمم کور و تاریک و بدست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان   شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیده‌ها   وز طراوت دادن پوسیده‌ها
یا ز نور بی‌حدش تانند کاست   یا به دفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود   آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول   عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان   عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا کله لا یدرک   اعلموا ان کله لا یترک
گر نتانی خورد طوفان سحاب   کی توان کردن به ترک خورد آب
راز را گر می‌نیاری در میان   درکها را تازه کن از قشر آن
نطقها نسبت به تو قشرست لیک   پیش دیگر فهمها مغزست نیک
آسمان نسبت به عرش آمد فرود   ورنه بس عالیست سوی خاک تود
من بگویم وصف تو تا ره برند   پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و به حق جذاب جان   خلق در ظلمات وهمند و گمان
شرط تعظیمست تا این نور خوش   گردد این بی‌دیدگان را سرمه‌کش
نور یابد مستعد تیزگوش   کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
[illegible]   [illegible]
سست چشمانی که شب جولان کنند   کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند
نکته‌های مشکل باریک شد   بسته طبعی کز دین تاریک شد
تا برآرد هنرها را ز دود   چشم در خورشید نتواند گشود
[illegible]   [illegible]
چار وصف این بشر را دل فشار   چار میخ عقل گشته این چهار

در تفسیر خذ اربعة من الطیر فصرهن الیک

تو خلیل وقتی ای خورشیدهش   این چهار اطیار رهزن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغ‌وش   هست عقل عاقلان را دیده‌کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل   بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد   سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل تویی و جمله‌ها اجزای تو   بر گشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری می‌شود   پشت صد لشکر سواری می‌شود
زانکه این تن شد مقام چار خو   نامشان شد چار مرغ فتنه‌جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد   سر ببر زین چار مرغ شوم بد

بازشان زنده کن از نوع دگر   که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ [illegible]   کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جمله دلهای سوی   اندرین دوران خلیفهٔ حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را   سرمدی کن خلق ناپاینده را
بط و طاوست و زاغست و خروس   این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرصست و خروس آن شهوتست   جاه چون طاوس و زاغ امنیتست
منیتش آنکه بود امیدساز   طامع تأبید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نوکش در زمین   در تر و در خشک می‌جوید دفین
یک زمان نبود معطل آن گلو   نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغماجیست خانه می‌کند   اندر انبان می‌فشارد [illegible]
دانه‌های در و حبات و نخود   زود زود انبان خود پر می‌کند
تا مبادا یاغیی آید دگر   [illegible]
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف   در بغل زد هر چه آید بی وقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش   [illegible]
لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات   می‌کند غارت به مهلت با ثبات
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

در سبب ورود حدیث الکافر یأکل فی سبعة امعاء والمؤمن یأکل فی معاء واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند   وقت شام ایشان به مسجد آمدند
کامدیم ای شاه اینجا قنق   ای تو مهماندار سکان افق
بی نواییم و رسیده ما ز دور   هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
[illegible]   [illegible]
گفت ای یاران من قسمت کنید   که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه   زان زنندی تیغ بر اعدای جاه
تو به خشم شه زنی آن تیغ را   ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بی‌گناهی می‌زنی   عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو   روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود   جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس   این چنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید   در میان یک زفت بود و بی‌ندید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد   ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو وا ماند از همه   هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان   بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز   خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل بیت خشم آلو شدند   کی همه در شیر بز طامع بدند
معدهٔ طبلی‌خوار همچون طبل کرد   قسم هجده آدمی تنها بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست   پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند   که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را در نیم شب یا صبحدم   چون تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت   دست بر در چون نهاد او بسته یافت

در گشادن چون کرد آن حیله ...
[illegible]

در معجزه کشادن مصطفی صلی الله علیه وسلم ...

[illegible]

در سبب دعوی کافر دو زن با مصطفی ...

[illegible]

در آمدن مصطفی صلی الله علیه وسلم مهمان ...

[illegible]

[illegible]

در بیان گواهی قول و فعل بر دل و نور ضمیر

[illegible]

در بیان ... ظاهر کرده

[illegible]

ایمان عرضه کردن مصطفی صلی الله علیه وسلم ...

[illegible]

در بیان آنکه اعمال ظاهر گوا باشد بر نور اندرون

[illegible]

پاک گردانیدن حق تعالی آب را از نجاسات و خباثات

[illegible]

باز رفتن آب ... از حضرت ...

[illegible]

گفت پیغمبر گفت از حطیط
بنده گردد هستی و دربان تو
کافری مهمان تو چون میخوری
گفت والله تا ابد ضیف توام
هر کجا باشم هر آنجا که روم
زنده کرده و معتق و دربان تو

در بیان آنک نور که غذای جانست غذای جسم اولیا می‌شود تا او هم یار می‌گردد که اسلم شیطانی علی یدی

گرچه آن مطعوم جانست و نظر
جسم را هم زان نصیبست ای پسر
گر نگشتی دیو جسم آن اکول
اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود
تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر
عشق را عشقی دگر برد مگر
از نهانخانهٔ یقین چون می‌چشد
اندک اندک رخت عشق آنجا کشد
یا حریص البطن عرج هکذا
انما المنهاج تبدیل الغذا
یا مریض القلب عرج للعلاج
جملة التدبیر تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهن الطعام
سوف تنجو ان تحملت الفطام
ان فی الجوع طعام وافر
افتقدها وارتجیها یا نفور
اغتذ بالنور کن مثل البصر
وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا
تا رهی همچون ملایک از اذا
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند
او بقوت کی ز کرکس کم زند
حبذا خوانی نهاده در جهان
لیک از چشم خسیسان بس نهان
گر جهان باغی پر از نعمت شود
قسم موش و مار هم خاکی بود

انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای تن

هر کرا باشد چنین حلوای خوب
در جهان تنگی نماند هیچ خوب
ای خدای بی نظیر ایثار کن
گوش را چون حلقه دادی زین سخن

گوش ما گیر و بدان مجلس کشان
کز رحیقت میخورند آن سرخوشان
چند هر نیکی ز عرش آید ز روم
زان حروفت شد خرد باریک ریس

تشبیه فعل جبرئیل [illegible] محفوظ مثل [illegible]

گشت بر سودای گنجی کنج کاو
وز خیال آن دگر با جهد مر
ور خیال آن دگر با جهد مر
آن یکی در کشتی اندر اوج
این بره حیران شده گم کرده ره
همچو تو این گفته بی سر و بن
چون رسد آمد تا حضرت
روشنان را هم چو جان درون آب
هر یکی را در دلی صد کار و بار
هر یک از سودای خود در اضطراب
چون ز هر دو حال بیرون شد هزار
بر خیال قبله سوی هر یکی
چون بر آید کعبه رو بنماید صبحگاه
تا شود معلوم کوی گم کرده راه
جمع آن نیکان و گمراهان شده
هر یکی بر قبلهٔ خود خشنود

در معنی آیت یا حسرة علی العباد

غوطه خورده از ننگ
حبذا ارواح اخوان ثقات
مسلمات مؤمنات قانتات

در سبب آمدن ... [illegible]

[illegible]

فی المناجات

[illegible]

صفت طاوس و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام او را

[illegible]

در بیان آنکه لطفها در قهرها پنهان است ... [illegible]

[illegible]

خاصه این آتش که جان آبهاست ... کار پروانه بعکس کارهاست
او ببیند نور و در ناری رود ... دل ببیند نار و در نوری شود
این چنین ... آمد از رب جلیل ... تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده‌اند ... واندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند
ساحری ... [illegible] ... خانه ما ... [illegible]
چونکه جادوئی ... [illegible] ... از دم ... [illegible]
ساحران ... [illegible] ... رفته اندر چاه ... [illegible]
... فرعون کام ... [illegible] ... سوی آتش ... [illegible]

[illegible]

گفت ... [illegible] ... جمله ... [illegible]
گفت ... [illegible] ... گفت ... [illegible]

[illegible]

چون نباید بوش جو در رو
هر صباح از نو ...
ولی آنکه خود داده که ...

حکایت حکیم با جالینوس

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرها مشوش گردد چنانکه اگر بر روی آینه صیقلی ...

گر زر اقشه ... سیم و زر
چون ...
شیخ ... سلاح

در بیان آنکه خودان که در فنای حق فانی شده اند ...

در سبب کشتن ابراهیم علیه السلام زاغ را و رمز نقد آن

[illegible]

قل انما حاجت

[illegible]

در بیان آنکه ماسوی الله همه آکل و ماکول‌اند و منزل آن

[illegible]

اکل و ماکول آمد آن گیاه

اکل و ماکول کی ایمن بود

[illegible]

ای بسا جانی شود [illegible] / [illegible] حضرت

آن نشانها چه زبان [illegible] / [illegible] این ما [illegible]

صد هزاران [illegible] / [illegible] از [illegible]

[illegible]

نفس [illegible] اندران [illegible] / [illegible] آن [illegible]

ور نباشی [illegible] / [illegible] انبار کن

این نشانها [illegible] / [illegible] چون [illegible]

هر کجا باشد [illegible]

[illegible]

مرغ پرنده چو ماند در زمین / [illegible]

زانکه او از اصل بی‌پرواز بود / [illegible]

در معنی حدیث [illegible]

[illegible] آن [illegible] سلطانی بود

حکایت [illegible] سنت رهبانان در دنیا با اصل شهوت [illegible] حدیث لا رهبانیة فی الاسلام [illegible]

[illegible]

حکایت محمد خوارزمشاه و طلب کردن ابوبکر نامی از سبزوار

شد محمد الپ الغ خوارزمشاه / [illegible]

تنگشان آورد لشکرهای [illegible] / اسپهش [illegible]

[illegible]

از برای آن دل پر نور و بر
هست آن سلطان دلها منتظر

[illegible]

بقیه قصه آهو و آخر خران [illegible]

[illegible]

در معنی آیه انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف

[illegible]

در بیان لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه

[illegible]

در معنی آیه الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات [illegible]

[illegible]

در صفت [illegible]

[illegible]

در [illegible] عالم [illegible]

[illegible]

[illegible]

در معنی آیت و هو معکم اینما کنتم

[illegible]

در معنی حدیث من جعل الهموم هما واحدا

[illegible]

در معنی این بیت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

در صفت یگانه زیستن علما با اولیا الله

[illegible]

در بیان آنکه فرمود حضرت محمد ... مولا تعالی ارأیت الذی ینهی عبدا اذا صلی

فی المناجات

سوال کردن شاه از آن شخص که دعوی پیغمبری می‌کرد

حکایت در بیان آنکه ...

در بیان حال مرید مقلد

[illegible] حق [illegible] باز [illegible]

حکایت درویشان مقلد

یک کنیزک یک خری بر خود فکند
آن خر نر را بگان خو کرده بود
یک کدویی بود حیلت سازه را
گر همه کیر خر اندر وی رود
نعل بندان را نمود آن خر که چیست
در تفحص اندر افتاد او بجد
چون تفحص کرد از احوال آن
[illegible] کاید کنیزک پنهان
[illegible]
از پی روپوش [illegible]
بس کنیزک جمله آلات فساد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سیل شهوت [illegible]
چونکه شد [illegible]
[illegible]
چون خری را [illegible]
شهوت آن خوردن [illegible]
بس نکاح آمد [illegible]
[illegible]
علم دیگ آتش [illegible]
چون ندانی دانش [illegible]

[illegible] کنیزک [illegible] خاتون [illegible]

در نرش کردی پی اندازه را
آن رحم و روده‌ها ویران شود
علتش [illegible] لاغریست
شد تفحص را دمادم مستعد
دید خفته زیر آن خر آن کنیزک
[illegible]
[illegible]
کای کنیزک آمدم در باز کن
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در ذکر کردی کدو را آن عجوز
خر همی شد لاغر و خاتون او
هیچ علت [illegible]
[illegible] که جان بند بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در فروبست آن زن [illegible]

از وفور شهوت و فرط گزند
خر جماع آدمی پی برده بود
تا رود نیم ذکر وقت سپوز
مانده عاجز کز چه شد این خر چو مو
هیچ کس از سر آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت خاتون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در میان خانه آورد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت ای خاتون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در پس [illegible] آن استا [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

مثل [illegible]
[illegible]

الحرم بالکسر حرام
و الحرام [illegible]
قاموس

[illegible]

اوحی الله تعالی ... که از زو ماتین توانستند خلق ...
... چون آمد به ریش ... ماده ... آنکه نیستی کشند

صاحب دلی سگی دید حامله که در شکم بچگان او آواز
آمده بوده ... در عجب ماند که حکمت این چیست ...
... با بانگ ... ستیزی ...
و در شکم مادر بچگان ... بانگ ... کشتاب ...
کار او را چشم دل باز شده ... حیرت میکند

مجمع حال ضروان ... | ... صاحب ...

قصهٔ اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدرشان
... از باغ ... با مسکینان ... از آن ...
... بوده و ... درویشان ...
... ریاضت ... سجاده ...
... ...
... ...
... ...
... ...

در بیان ابتداء خلقت جسم آدم علیه السلام و جبرئیل را خطاب رسید که برو از روی زمین یک مشت خاک برگیر و بیار و آمدن ... و [illegible] خاک جبرئیل علیه السلام

[illegible]

در رسیدن میکائیل علیه السلام ... خاک از روی زمین ... علیه ... و زاری ... خاک ... میکائیل

[illegible]

در بیان آنکه عطای حق بقدر استعداد موقوف ... خلق ... عطای حق ... آنست ... صفت ...

[illegible]

جبرئیل

قصهٔ قوم یونس علیه السلام

فرستادن اسرافیل علیه السلام برگرفتن خاکی از زمین جهت جسد آدم علیه السلام و تضرع خاک نزد اسرافیل

فرستادن عزرائیل علیه السلام برگرفتن خاک از روی زمین و بیدادی تضرع خاک التفات ناکردن عزرائیل علیه السلام

در بیان آنکه مخلوقی که ترا ازو ظلمی رسد به حقیقت ...

چون آلتبت جناکت بشریت قال الحمد لله الذی هدانا
ستغفی قال الله الحمد یا بطلا این ندیمی بادت
ان بود که بخی جو یکند و از جهل سخن از ره بلنجی
جناکت از به پس شده گفت سن ذنب
سالت کرم با عقول فی حی گفته ام و شنیده

[illegible]

جواب حضرت شعایب علیه السلام که زاهد نظام و دوزخ
بعد ماه و بکار روم چاره کم کسی اگرچه جی نری
تو انسان و ساز ... و لکن یا سعرون

[illegible]

در جواب آن زنعلی که گفته چه نوع فرخ زدن بجهان مرگ
نبود پی و این عالم بار زوال نبودی من و جهان

[illegible]

تو دل خود را چو دل پنداشتی / جست و جوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان / اندرو آید شود یاوه و نهان
این چنین دل ریزه‌ها را دل مگو / سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینهٔ شش رو شود / حق ازو در شش جهت ناظر بود
هر که اندر شش جهت دارد مقر / نکندش بی واسطهٔ او حق نظر
گر کند رد از برای او کند / ور قبول آرد همو باشد سند
چونکه او حق را بود در کل حال / برگزیده باشد او را ذوالجلال
بی ازو ندهد کسی را حق نوال / شمه‌ای گفتم من از صاحب وصال
موهبت را بر کف دستش نهد / وز کفش آن را به مرحومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال / هست بی چون و چگونه بر کمال
اتصالی که نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه او را آر ای جان بر درم
با تو او چونست هستم من چنان / زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست / ای خنک آن کس که داند دل ز پوست
تو بگویی نک دل آوردم بتو / گویدت پرست ازین دلها خزو
آن دلی آور که قطب عالم اوست / جان جان جان جان آدم اوست
از برای آن دل پر نور و بر / هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی روزها در سبزوار / آن چنان دل را نیابی ز اعتبار
پس دل پژمرده پوسیده جان / بر نهی بر تخته آری کای فلان
کاین دل آوردم ترا ای شهریار / به ازین دل نیست اندر سبزوار
گویدت این گورخانه‌ست ای جری / که دل مرده بدینجا آوری
رو بیاور آن دلی کو شاه‌خوست / کو امان سبزوار کون ازوست
گویی آن دل زان جهان پنهان بود / زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
دشمنی آن دل از روز الست / سبزوار طبع را میراث هست
زانکه او بازست دنیا شهر زاغ / دیدن ناجنس بر ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی می‌کند / استمالت را [illegible] می‌کند
گوید آری [illegible] / تا که ناصح کم کند نصح [illegible]
مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین / زندگی را مرگ بیند [illegible]
[illegible]
[illegible] / ور میان [illegible] دگر
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] رحمت الله [illegible] النور [illegible] ما [illegible] [illegible] ان الله [illegible] سیئاتهم حسنات

[illegible]
جان [illegible] عالم سوی عالم [illegible]
[illegible]

صبح محشر کو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible] رسد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

مشغول شدن ایاز بحجره و گفتن او ... و چشمش چارق و ... کین
خواجه تاشان او که ایاز ... حجره دفینه دارد و ... آن
کان گران ... و ... با سلطان محمود ... آن

[illegible]

در بیان آنکه ... صورت ...
و ... آن صورت که ... صورت ...
و ... این صورت ... و ... احسان
... آن ... آید و ...
و ... که ... باشد ...

[illegible]

حکایت نظر کردن در چارق و پوستین ...

[illegible]

در معنی اذا اتاک الشتا ... ما ... بیابان ...
... یقینا ...
...

[illegible]

حکایت در بیان آنکه عاشق معشوق را از روی حقیقت
اگر چه مشتاق ... جسد گاه ... بیابد
و هلاک گشته به صورت و ...
میان ایشان ... که ... آن عشق ...

[illegible]

[illegible]

معشوقی پرسید از عاشق که تو خود را دوست‌تر داری یا مرا گفت من از خود مرده‌ام و به تو زنده شده‌ام و از خود و صفات خود نیست شده‌ام و به تو موصوف گشته‌ام [illegible] ... هر کسی را آن که [illegible] ... اخرج بصفاتی الی خلقی من رآک رآنی ... و من [illegible]

[illegible]

آمدن آن امیر غمّاز کافر با سرهنگان [illegible] بجوی آن عاشق درویش و گمان بردن که آن کنیزک در آن خانه است و دیوار سوراخ کردن [illegible] ... چنانکه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ... چهل [illegible] پاره شود

[illegible]

بازگردیدن ناامیدان ... سوی سلطان [illegible] ... کمان در حق انبیا علیهم السلام ... [illegible]

[illegible]

حواله کردن سلطان [illegible] ... که ... [illegible]

[illegible]

بعد ازین قصه تعلق بر ... او رفت ...

فرمودن شاه ایاز را که از عفو و مکافات یکی اختیار کن که از عدل و لطف هر چه کنی اینجا صوابست و در هر یکی مصلحتهاست در عدل هزار لطف هست درج و ... القصاص حیوة ... آنکس که کراهیت می دارد ... قصاص ... نظر میکند ...

تعجیل کردن شاه ایاز را که زود این حکم را بفیصل رسان

گفت

و الایام جبنا لکم و جواب ایاز سلطان را

در بیان خاک کردن جاسوس و حشرات آن

در بیان حال کسی که سخنی گوید و در حال او نباشد ... او نا شنوده ... که ... بود و ... ساکن ... الله ... کردن و ... و دادن جواب ایشان ... بالله من ...

در بیان توبهٔ نصوح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز در پستان نرود آنکه توبهٔ نصوحی کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیلی باشد که لذت قبول یافت و شهوت اول بی لذت شده و لذت قبول بجای آن نشسته بود و آنکه دلش باز بدان گناه رغبت کند علامت آنست که لذت قبول نیافتست و سنیسره للیسری نشده و فسنیسره للعسری بر وی باقیست

کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو می‌سزد / که ز هر سوراخ مارم می‌گزد
من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم
این همی زارید و صد قطره روان / که درافتادم بجلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا این حنین
نوحه‌ها کرد او بجان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت
در میان یا رب و یا رب بد او / بانگ آمد از میان جستجو

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق چون درخواست حقست از خویشتن که کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا و آیات و اخبار و آثار درین بسیار وارد است

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح / گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیوار شکسته در فتاد / هوش و عقلش رفت شد او چون جماد
چونکه هوشش رفت از تن بی‌امان / سر او با حق بپیوست آن زمان
چون تهی گشت و خودی او نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی‌مراد / در کنار رحمت دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بیهوش شد / موج رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وارهید از ننگ تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده‌ای / پای بسته پر شکسته بنده‌ای
چونکه هوشش رفت و پایش برگشاد / کو پرد او باز سوی کیقباد
چونکه دریاهای رحمت جوش کرد / سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذره لاغر شگرف و زفت شد / فرش خاکی اطلس و زربفت شد
مرده صدساله برون شد ز گور / دیو ملعون شد بخوبی رشک حور
این همه روی زمین سرسبز شد / زانکه ذکری جز حق سرسبز شد

پیدا شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان و کنیزکان از نصوح بعد از پشیمانی ادا دادن و عذر خواستن

گرگ با بره حریف می شده / ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده
بعد از آن خوفی هلاک جان بود / مژده آمد که آنکه گم شد
بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / شد پدید آن گم شده در یتیم
یافت شد واندر فرح در باختیم / مژدگانی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن / پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد بخویش / دید چشمش تابش صد روز بیش
می‌حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه می‌دادند بر دستش بسی
بدگمان بردیم و کن ما را حلال / گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال
زانکه ظن جمله بر وی بیش بود / زانکه در قربت ز جمله پیش بود
گوهر ار برداشت او بردست و بس / زو ملازم‌تر بخاتون نیست کس
اول او را خواست جستن در نبرد / بهر حرمت داشتش تاخیر کرد
تا بود کاندر میانه افکند / اندران مهلت بماند پیش
بر حلالیها ازو می‌خواستند / وز برای عذر برمی‌خاستند
گفت بد فضل خدای دادگر / ورنه زانچه گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست می‌باید ز من / که منم مجرم‌تر اهل زمن
آنچه گفتندم ز بد از صد یکیست / بر من این کشفست ار کس را شکیست
کس چه می‌داند ز من جز اندکی / از هزاران جرم و بد فعلم یکی
من همی‌دانم و آن ستار من / جرمها و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله را نادیده کرد / تا نگردم در فضیحت روی زرد
باز رحمت پوستین دوزیم کرد / توبه شیرین چو جان روزیم کرد

هرچه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعت ناکرده آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامه پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
عفو کرد آن جملگی جرم و گناه / شد سفید آن نامه روی سیاه
آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهی همی بودم اسیر / روز و شب اندر عذاب و در تعب
اندرون چاه بودم زبون / در همه عالم نمی‌گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من گردد زبان / شکرهای تو نیاید در بیان
می‌زنم نعره درین روضه و عیون / خلق را یا لیت قومی یعلمون
بعد از آن آمد کسی کز مرحمت / دختر سلطان ما می‌خواندت

باز خواندن شاه‌زاده نصوح را جهت دلاکی و قبول ناکردن نصوح و ابا نمودن

دختر شاهت همی خواند بیا / تا سرش شویی کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمی‌خواهد دلش / که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد / وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو تعجیل و تفت / که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم / از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یکره و باز آمدم / من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه‌ای کردم حقیقت با خدا / نشکنم تا جان شدن از تن جدا

حکایت در بیان آنکه کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها فراموش کند و آزموده را باز آزماید در وبال ابد افتد

بعد از آن محنت کرا بار دگر / پا رود سوی خطر الا که خر
گازری بود و مر او را یک خری / پشت ریش اشکم تهی و لاغری
در میان سنگلاخ بی‌گیاه / روز تا شب بی‌پناه و بی‌نوا
بهر خوردن جز که آب آنجا نبود / روز و شب خر بود در آن کور و کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود / شیر بود آنجا که صیدش پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد / خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
مدتی وا ماند زان ضعف از شکار / بی‌نوا ماندند دد از چاشت‌خوار
زانکه باقی‌خوار شیر ایشان بدند / شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر یک روباه را فرمود رو / مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی بگرد مرغزار / رو فسونش خوان فریبانش بیار
چون بیابم قوتی از لحم خر / پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من می‌خورم باقی شما / من سبب باشم شما را در نوا
یا خری یا گاو بهر من بجو / زان فسونهایی که می‌دانی بگو
از فسونها وز سخنهای خوشش / نرم کرده [illegible] آنجا کشش

تشبیه کردن قطب را که عارف واصلست در اجرا دادن خلق بشیر را که باقی‌خواره

قطب شیر و صید کردن کار او / باقیان این خلق باقی‌خوار او
تا توانی در رضای قطب کوش / تا قوی گردد کند صید وحوش
چون برنجد بی‌نوا مانند خلق / کز کف عقلست جمله رزق حلق
زانکه وجد خلق باقی‌خورد اوست / این نگهدار ار دل تو صید جوست
او چو عقل و خلق چون اعضا و تن / بسته عقلست تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نی / ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند / گردش افلاک گرد او بود

[illegible]

مثال آوردن در حکایت خرمقتا در بیان آنکه تمنا باید بردن الا منفعت و غبات که اگر در صد کون دهی چون لذت مغفرت ندارد همه شیرین گردد باقی مردد نی که آنرا ناآزموده تنا بکنی با آن دهی فوت که تا آزمانی بنی از هر دایره پیدا بود و بیابد

[illegible]

[illegible]

از جواب دادن خر روباه را که اگرچه امر است با کتساب اما رضا بسنت ترک اکتساب نیست

[illegible]

از جواب دادن روباه خر را

[illegible]

مثال آوردن حکایت زاهد را در بیان ترجیح توکل بر جهد و کسب

[illegible]

رخ نهفتند و رهاشان شد وبا / بی‌مزه شد ... نان بارها
گفت ... چه خورد ... میرفی / راز میدان ... فارسی ...

گفت ره دان ... بجا ... بی کم / باز ... بجان ... ونم
امتحان ... خود ... / اندر سری ما بازی ... بوده

نابد این ... او توکل بکند دل
جواب دادن روباه خر را
هر ... آمد ... باشد از خرک

گفت روبه این حکایتها بهل
دستها در کسب زن جهد المقل

دست ... ... کار ... / مکسبی ... یاری ... کی
هر که او در مکسبی ... / یار باران دیگر ... هد

زانکه جمله کسب ... نباید ازکمی / ... ستار ... ...
چون ... بار ... عالم ... قرار / هر کسی کاهل ... اعتقاد

طبل خواری در میان ...
باز جواب دادن خر روباه را
... ... دینت

گفت ... اندر توکل ... ...
بی ... ... عالم مکسبی

کسب ... شرط ... ... تدبید
... شکر خدا رزق ...

خود توکل ... ... کسب ...
... ... برمراد

بر توکل هیچ ... اختیاج / زانکه در ... ... بر غذات
کار خدا ... آورات ... / مانده ... از شال ... حقا

بعد از آن ... اندر ... / فارغ ... ... و فارغ ...
بخشان ... اندر جواب / احمقی باشد ... فراغ

... آنجا سوی ... / ... ... یابند شکر
صبر ... صحرای خشک ... / سیر ... انجا تا میان

خرم آن حیوان ... انجا ... / ... آنجا سبزه ... چو ...
مرغزاری سبز مانند جنان / اندرو ... ... تا میان

از ... او ... گفت ای ... / کاندر ... سبزه ... شود
هر طرف ... چشمه روان / ... ... سطر تو

شرح ... ... / چون ... ...
کو ... فربهی ... تو / از کجا ... ...

چون ... آمد ... ... / پس ... ... تو
ای ... ... نادیده ... / دست ... ارمغان

از ... ... / در ... ... چون ...
کرتو ... ... جان / چون نشانی ... این ...

زانکه ... ... سکنی
مثال آوردن در بیان آنکه تجرد ... دروی آن ... بیند ... یاد داشت
از کجا ... ... اقبال ...

آنکه ... ... ای

کو ... ... کرم و سوی ... / ... ... آن ... تو
مار موسی ... فرعون ... / ... ... زمین ... ...

... گفت ... ... این / ... ... زمین
معجزه ... اژدها ... / ... ...

... ... اندر جلوس / ... ...
... ... / دانکه ... ...

... ... خود / ... ...
مرغ چون بر آب شوری ... / آب شیرین ... ...

... ... / ... ... جان ...
بر ... ... / ... ... شیطان رجیم

چون ... ... خواهی شود / ... ...
تا کف دریا ... / کاصل ... آمد ... ...

یکی آمد غریب ... / در خور چاره نبود ما مضطرب
چون که جنس ... شد و این جنس ... / دید ادهم ... که شیخی ...

گرچه ... خیر ... گفت / نفس ... ... و فضله ... گفت
آب ... ... / رغم ... ... و ...

از ... ... شرمسار / زانکه ... ازین ... در قلوب
... ... / بود ... ... آب ...

جمله ... در میان کارزار / ... ... که گردد کارزار
گرچه ... ... / تیغ ... ... گفتش

وای آنکه عقل او ماده بود / نفس شهوتش نر و آماده بود
... ... / ... ... عقل او

... ساده ... ... / آن ... ...
... ... / ... ...

ای خنک آنکه عقلش نر بود / نفس شهوت ماده و مضطر بود
عقل ... ... / ... ...

زانکه ... ... خرسند / جمله ... طبع او رسید
... ... / نفس را جوع البقر ... ...

اسپ ... ... بود / ... ... الظفر
... ... / از ... ...

... ... / بی ... ...
... ... / سالها ... ...

کی بیابی ... / آن ... ...
دو ... ... آن ... / جز ... ...

معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن

معده تن سوی کهدان میکشد / معده دل سوی ریحان میکشد
هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود

نیم تو مشک است و نیمی پشک هین / هین میفزا پشک افزا مشک چین
آن ... ... / ... ...

چونکه گوینده ... ... / گفت ... ... برگ ... ...
... ... / او ... ...

گر حدیثش ... باز بود / در حدیث ... ... بود
... ... / با ... ...

جهد کن ... ... شوی / تا حدیث ... شود ...
... ... / در ... ...

اگر ... ... اگر ... / لذت ... ...
... ... / بس ... ... قوم ...

هر چه گوئی ... / کاسمان ... ...
آسمان ... ... باران ... / تا ... ...

آب ... ... / آنکه ... دریا ...
... ... / ... ... آسمان

آب باران باغ صد رنگ آورد / ناودان همسایه در جنگ آورد
خرد ... ... / چون ... ...

لطف ... ... / وعده ... ...
هر ... ... / کز ... ...

کنده‌ای با لوطیی در خانه برد
حکایت مخنث با لوطی و پرسیدن لوطی از وی در حالت لواطه که این ...
سرنگون افکندش و در وی فشرد

در میانش خنجری دید آن لعین
گفت ... ... این

گفت ... بد کنش
... ...

گر تو طی همدمه را کای من
چونکه مردی ز بیت خیبر چه بود
از علی میراث داری ذوالفقار
گر فسونی یاد داری از مسیح
کشتیی سازی ز توزیع و فتوح
بت شکستی گیرم ابراهیم وار
گر دلیلت هست اندر فعل آر
آن دلیلی کو ترا مانع شود
برکه درس توکل میکنی
چون زنا بردی دل آکنده بود
دارویی مردی بجو اندر عمل
بیدو کایی دو تکلف ساز خوش
تا کی از جامه و زبان همچون زنان
روبها از حیله پایی خود فزود
مطرب این خانه که گوید گفت
گوش را بربند و افسونها مخور
قبای خسرو اف پرویزی
آب شیرین چون نمی خواهی نگر
خسرو شیرین جان نوبت زنست
اشتران مصر را رو سوی ما
در شکر غلطید ای حلوائیان
نقل ... برپی
آفتاب اندر فلک دستک زنان
چشم دولت سحر مطلق میکند
آتشی اندر دل خود برفروز

خبر در بیان توان بهر حیت
گفت از نهایت که اگر کسی با سنن
اند کمش بشکافم لوطی آمد و
برو منبر دو سکوف الحمد لله من ناتوبنز لم
بیت من تی تیت الیقیت ز لغز در قطیت

از عمل آن نعت ضایع بود
در هوا گر بپّد دار کی بر دمی
دین سبب هر جا ... خنده بود
تا شوی خورشید گرم اندر حمل
تا را عشقش گرفتار برش

خانیان را مرا کردی دلیر
ای مخنث چند نعت از سیاه
تو چه ... لشکریان چون مطر
معده را بگذار و سوی دل خرام
پر سیدان بهر مردان پای داد

غالب شدن مکر روباه بر استعصام خر

ذوق تو کو حریف و خریت
جز فسون آن و لبی داد کم
مایه برد او لب دو مهلکی دی
چون نکرد دوکرچه آب شود
لاجرم در شهر قند ارزان شدست
شیونیان طوطیان بانگ را
هم طوطی کو بی صفرا بیان
پنبه را روزن بانگ صدا
تو با هوش عاشقان بار کشان
روح شد منصور انا الحق میزند
دوغ خشم بد سیلانی بسوزد

چونکه کمی بود نزدیک ...
آن فسون خوشتر از حلوای او
عاشقی ... آن جان بجیه
سوی جان سینه را پیدا کند
بوی ... غیب لشکر میکشند
شهرها فرجا پر از شکر شود
یک کشش در شهرها اکنون عامه
سرکه نه ساله شیرین میشود
چشمها مخمور شد از سبزه زار
شد زلیخا آن زلیخا نوجوان
گرچه پیری بدرو به د سر

بد خیره ... ام با تو جفت
چون ... زاده سره شود
بازوی شیر خدا هستت بیار
کو لب و دندان عیسی ای قبیح
کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
کو بتن فدا کردن نهاد
تیغ چوبین را مدان جز ذوالفقار
از ... تو زیر زیر
برو دروغ ... گره گواه
دین ... خنده باز خر
تا کی پرده رخ آید سلام
تا کمرت ... دریای داد
در صف ... همچو سنان
در ... آن خر ایزد
چون نباید دو بی خر تا کجا
آنکه صد حلوات خاک پای او
کو بی لبهای لعلش را ببیند
طوطیان کور را بینا کند
شکرهای قند مصری می شکنند
شکر ارزان ... ارزان تر شود
چنگ شیرین خسروانه بر نشاند
سنگ ... لعل و زر میشود
گل شکوفه میکند بر شاخها
عشق را ... خوش خوش ساز دان
گو به تو خر باش غم مخور

آن یکی

این بیت از ... است م

آن یکی در خانه ناگه گریخت
صاحب خانه بگفتش خیرست
واقفی چون ... بگریختی
گفت هیچ بحرمه شاه چرو ن
گفت بی کینه خر ای جان تم
گفت پس قندید و کرم اندر گرفت
بهر خر گیری برادر ...
چونکه بی تمییزیان مان سروراند
آدمی ... خر گیران ...
تو ز جرم ... هم برتری
چند ... دنبال خر
... در یا به ... جراحت
... یاران ...
هر که ... دیگرات
این ... خوش
برو ... برگ و شاخ
این سخن پایان ندارد که موج
چونکه با هش ... بی بی پرد
دو ... شیر ... از نبرد
کینه ی کرد از ... شیر ...
خر ... که گریخت
بیرحیم و حاتم اند که کشت
... دادم از تو من
رفت ... که ای ... سختی
گفت آری گر خدا یاری دهد

حکایت
در بیان تزلزل و اضطراب
متحیّلان و ارشاد
قدم در کار خویش

صاحب خابجای خر برد
خر ای علی ... در سر
گرچه بهر مصلحت در آخر
از کشان کوی ...
کوه ... بیده و بناورات
هم ... آسمان می بیند
هر ... آسمانی دیگرات
وان ... حیث ...
کان ... بی صد ... فراغ

نیست شاه شهرها بیهوده گیر
بهر ... هم زنو ... برات
میر آخر دیگر و خر دیگرات
از انار و از ترنج و شاخ سیب
یا از آن ... گل چون ...
نیست ... جان ... جهان
هر یکی ... دیگر بی خبر
... آمده
بلبلان ... شکوفه برکه

بردن روباه خر را نزد شیر
و دیدن خر شیر را و گریختن

... شد ... آن ...
... از ... یاد ...
جهد کن ...
تا ... غلطی
بد ... عمری شد

گفت ...
گر توانی ... اندر خرد
تا ... بیابی ...
گر ... آن خر ...
پیر ... شد ...

... بوی کبود ...
...

...

سوی آن روباه و شیر ...
تا که ... خرد ...
تا بتر ... آمدن ...
خود نمود ...
خود بهم از ...
باز آوردن ...
من ... بر قوام
بعد از آن ...
از ... این بعید

لیک چون آتش مرد را برفتاد
تا بیاکرد سحر یا کرد کار
گاو خر گوی فرزندان ماست
از عطارد و از زحل دانا شد او
ترجمه آن آفتاب روشنیم
پس که توبه بشکند آن مستحق
نقض میثاق و شکست توبه‌ها
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد
چونک دل بوزینه گردد آن لطیف
آنک اصحاب شریعت سیر شد
الله بس صد هزاران ذکر
پس بیامد زود روبه نزد خر
تا جوانمردا چه کردم من ترا
بحو کردم کو کژ رای فتی
بحکم طبع احمقم جان آمدت
زانک خبث ذات او بی موجبی
که بدان جا ... آن دیو بود
بی‌گناهی برگزید ساقی
گفت روبه آن طلسم سحر بود
ورنه من ... مسکین ترم
کو ز آن کرد طلسمی ساختن
من تمامی خود خواستم گفتن بدرس
دیده چون ... کلبت ... نوا
شد فراموش آنکه ... من

تا بهار تن بی ز تعجیل باد
کژ نگردد ... بیکار
فکر تن بازبجو دستان ما
بازداد کردگار لطف خو
بر بکاهی از آن رو می زنیم

گفت آنک تجربه کردم ...
تو او را ... ما نیم
عقل کامل باشد ... رحمل
عقل ... طرزان
تجربه کرد آمد ... این حمد

در بیان آنکه نقض عهد و میثاق و توبه شکستن نحس است

چونک عهد خود شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن
هیچ بود ... معشوش

اندرین امت نبد مسخ بدن
گر هنر بودی ... اختیار
مسخ ظاهر بود اهل ...

باز آمدن روباه نزد خر و عتاب خر او را

گر بیش شیر بودی ... سا
تا رسیده لذتی ور آفتی
از هلاک آدمی ... خبیث
هر ... ظلم ... خاتیب
تا در انداز ... بکند
کی رسید اورا ز آدم ماحق

هم چنین ... با جانم چه بود
یا جو دیوی که ... جان ...
از دیو هم آدمی ... حمله
هر زمان ... کرا ... کی
آدمی را بازماندان کرد و قهر
کی رسید او را ز مردم ... شتی

جواب دادن روباه خر را

... خوار ... تا ...
... تشکلی ...
... شنا ... آبی بادها
حال آن ... محبت ...

یکی جان ... ارجح
لیک بت ازیاد علم آموزیت
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم
گوش ... ز هین ... این ...

سخت بجهد و تکلف گشت تن
ماندم ... ده روشنیم
بیش عقل ... آن محل
علم ... مستعد این ...
بشکند صد تجربه زین ...
در دو صد سوی ...
موجب لعنت شود در انتها
موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن
خوار گردی ... آن حمار
تا ببیند خلق ظاهر ...
گفت از توبه شکستن ...
گفت خر از چون تو یاری الحذر
غیر ... ای ...
تا رسیده ... ملکات
هم ... زشت ...
کا ... اندر ...
اندر ... آن ...
او در عالم کرد ... بشتی
... بر او چشم ...
چون ... اینجا ...
... طلسمی که نماید ...
تا ... مستغرق دل ...
کان خیالی که نماید ...
تا ... ای ...

آن خیالی که ترا ... کرد
... آشکار
گرچه من ... با حزم
... از ... شکوه
عهد کردم با خدا که ... المتین
خوک ... آن دم ...
باز ... آن شیر ...
مانده جایی ... از سلیم
چونکه ... سایه را
دیده ... چه بود ... جهد
گرد ... صادقانه ...
این ... ساده دل
از خیال زشت ... منکری
این خیال و وهم ...
خاص ... نفتم
عالم وهم و خیال و طمع و بیم
گفت هذا ربی ابراهیم راد
عالم وهم و خیال چشم بند
غرق گشته عقلها ...
زین خیال ... راه ...
... نود ...
گفتن ...
چون ترا وهم تو ...
... بجان
آینه ... باید ...

روی ... و ...
... صرغزار
جان ... هیچ ...
سرکوب ... را در ... در کوه
برگشایی ... تو ...
نان ... وا ...
سوی ... رب الفلق
یار بد ... تر عظیم
... تو ...
... اندر ...

با ... ربی
تا ببینم ... ایل را
آنچه من ... امان
بسته ... عجب
تا بهم ... جداگانه
ورنه اندر ... شیر ...
حق ... ذات ...
اندرین ... گوی ...
عقل ... خبث
در جهان ... باید

جواب دادن روباه خر را

بر جهان ... وهم ...
صد هزاران ... وهم ...
آنچه ... آن طلسم
هست رهرو را یکی سدی عظیم
چونک اندر عالم وهم او فتاد
آنچنان که را ز جای خویش کند
در بحار وهم ... خیال
... ملک ...
... هش ...
ماه ... صوف
از چه ... آن ...
تا شوم ... آن ... جان
... خالی ...

... صفا
... را ... اهتمال
... آن ...
نقش‌های این خیال نقش‌بند
ذکر کوکب را چنین تأویل گفت
تا که هذا ربی آمد قال او
کو ... جهان ...
... وهم و خیال
صد هزاران کشتی ...
... آن
... از ... ببینند
... صادقت
... ز ...

این چنین شعری ...
باز آوردی ... سبیل را
طفل ... در دهان
چون ... عجاب
عهد کردم ... این ...
... شیر ...
... باید ...
... از ...
... دل ...
باید او را ... هست
... گشت ...
لیک ... خود ...
ورنه ... تو ... ذل
گرچه آید ... جفا
عقل باید ... کان
عفو ... خطا
چون خلیلی را که که بد شد گزند
آنک او ثقب گهر را نیک سفت
خر ... چه باشد ...
... کشتی نوح
... هلال
... گشته ... دریا ...
... کان
... تو ...
... ده
... نام ... زری

بود ابطال [illegible]
سر مجالست [illegible] آن شاه وجود
کرد نامه [illegible] آن حکمت
چون نبرد از [illegible] جان [illegible] مرد
[illegible] کرد او [illegible]
سیف و خنجر [illegible]
گو ای دانای رازم [illegible]
مدتی از [illegible] ستان
بس حال و بس [illegible] ماجرا
لیک [illegible] کردم [illegible] را
هر کرا جان [illegible]
رو به شهر آ [illegible] آن فرمان پذیر
جمله اعیان و مهان [illegible]
نیستم [illegible] قال و قیل من
در گدایی [illegible]
[illegible]
[illegible] عزت [illegible]
شیخ [illegible]
[illegible]
[illegible] این شیخ [illegible]
[illegible] از بهر [illegible]
[illegible] نان [illegible]
[illegible]
[illegible] بود [illegible] طمع
[illegible] طلبی

حکایت شیخ محمد [illegible]

لیک [illegible] بود
در فرو [illegible]
از [illegible] خود [illegible] کرد
[illegible] می [illegible]
[illegible] عدو [illegible]
چکنم در شهر [illegible]
[illegible] سکین [illegible]
[illegible] نور [illegible]

[illegible] از [illegible]
[illegible] خود را از [illegible]
[illegible]
[illegible] زندگی [illegible]
[illegible] هوا [illegible]
[illegible] نفس
[illegible] تا یک [illegible]
که زمین و آسمان پر نور شد

آمدن شیخ [illegible]

[illegible]
قصر [illegible] آراسته شد
[illegible] تبدیل من
[illegible]
او طمع [illegible] طمع
[illegible] کرد
[illegible] هست
[illegible] ایشان [illegible]
[illegible] شیخ [illegible]
[illegible] نور [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] شیخ [illegible]

از [illegible] رفت
[illegible] نادم
[illegible] امر [illegible] خدا
[illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible] جان من
[illegible]
[illegible] می شدند
[illegible] داد
[illegible]
[illegible] طمع
[illegible]
[illegible]
شیخ [illegible] عاشقم

[illegible] المصطفی
[illegible]
[illegible] آب [illegible]
[illegible] بود
[illegible] جان خود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ای جان [illegible]
در مقالات [illegible]
تا [illegible]
نامه [illegible]
[illegible]
[illegible] نادم
[illegible] گدا
[illegible] عام
خاک [illegible]
[illegible]
[illegible] کار او
[illegible] الله [illegible]
[illegible]
[illegible] فقیر
[illegible]
[illegible]
[illegible] طمع [illegible]
[illegible]

[illegible] در خطر
عاشقی [illegible] نان خورد [illegible]
عاشق عشق خدا و انگاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خورد [illegible]
[illegible] عشق
[illegible] عاشق [illegible]
بنده [illegible]
[illegible] شمرد
[illegible]
[illegible]
عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
خاک [illegible]
[illegible]
[illegible] کنند
[illegible] آن
شیخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] بود
[illegible] بود
[illegible]
[illegible] خطر
[illegible] پاک
[illegible]
[illegible] عشق
[illegible] در عمل
[illegible] دیدار [illegible]
[illegible] آن [illegible]

[illegible]
[illegible] آن شیخ [illegible]
[illegible] بود
[illegible]
[illegible] خود
[illegible]
[illegible] خورد
[illegible]
[illegible] شنید
[illegible]

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

[illegible] از کتاب
[illegible]
[illegible] کن
[illegible]
[illegible]
[illegible] کنند

[illegible] پاک جفت
[illegible] عشق پاک را
[illegible]
خاک [illegible]
[illegible]
[illegible]

رفتن شیخ در روزی چند [illegible] امیر [illegible] و عتاب کردن امیر [illegible]

[illegible] خیره سر
[illegible]
[illegible] تو
[illegible]

[illegible] شیخ
[illegible]
[illegible] برده
[illegible] خوش

[illegible] بدن
[illegible]
ملک عالم [illegible] بود
[illegible] آمده
[illegible] بد
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible]
عاشق [illegible] تا ابد
[illegible]
[illegible] شیخ [illegible]
[illegible]
عشق [illegible]
[illegible] لولاک [illegible]
[illegible] افلاک را
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] امیر
[illegible] نان
[illegible] شیخ
[illegible]
[illegible] آورده
[illegible]

بهر نان در گوش جز راه گدی / اشکم نان خواه و ابله بد بدی
هفت سال اندر رزش عیشم بزد / در بیابان خورده ام من برگ رز
تا بدار که مشکی قانعه خورده نم / سبز گشته بود این رنگ تنم
تا نهادی در حجابات البشر / هر زمانی در بیابان کفتر کم
زیر کالای که سوی بابک نشد / هم هیبت [illegible] زر یافته
علم بی بحات بحر مسته / گرچه ز نشناسند خواطر فر
یک بشنیده با امکان خود / بر کتف شد از نما اقران خود
مستی غیبی کرد و خود را گم نشینه / شیخ چنین [illegible] زانشان ناپدید
نور حق بود استاده دید / آفتابی جو ز [illegible] رو و کشید
زیر که کن پندش پذیر هین / عاشقان را تو بنشیم عشق بی
دف که کسی کشته و جان در دید / با تو شوار کشتی هم عند خود
فهم کن معقول ای گفت مباش / سینه های عاشقان [illegible] فراغ
زیر کالای برده تو دین نشاط / جزم را بگذار و پیش گیر احتیاط
واجب و جایز ایست مستحیل / تو وسط را گیر و ای حیل

روان شدن شیخ و موافقت کردن امیر با او و پشیمان شدن

این بگفت و کرد تشد باری یا / اشک غلطان در رخ او جا بجایی
صدق تا هم بر ضمیر میر زد / عشق دم طرفه کی میزد
صدق عاشق جادی می شد / هیچکی بی دل و دانا زند
صدق حق بر عطا که وزد / بلکه بر خورشید نخشان باده نه
حکم بر دوبار [illegible] را انکو زند / صدق احمد بر جمال ماه زد
روی در وا آورده مرده در تغیر / کنت کنجا علم میر دم نیقه
ساقی بسیار جوی بگریشد / کی بیاورد [illegible] حیران ابخند
هر چه خواهی تو قریب بر گزین / گرچه استحقاق [illegible] مشیا
خانه نان [illegible] بی حیل / رنگ [illegible] در و عالم آمد کت
کن نسته ان نداده هم چنین / بکه بسته خویش جیزی کن
خوی خود شوار ایکن فضول / تا کنم [illegible] مولا وصول
این بعاز کرده معجزه در ربوز / مانع آن بیکان [illegible] صادقا
بوده صادق کی یکی غلط بود و خشم / شیخ را صدق بی [illegible] بخشم

اشارت رسیدن شیخ را از غیب که دو سال به زبان استدها [illegible] دستان شده در زیر حصیر میکن و می بستان

گفت قاسم چنین دادت آگهی / تا گدایانه برو چیزی بخواه
تا دو سال این کار کرد آن پیر کار / بعد از ان [illegible] کرد کار
بعد از این میده ولی مکس مخواه / ماند باد رفت زنبیل و [illegible] دستگاه
هر که خواهد از تو ایکن تا ایار / دست در زیر حصیر کن باید
همچو کنج لطف شه شکر بده / در کف عطا کردن زر بده
هرچه خواهد [illegible] سال از / داد بر دامان [illegible] ابریق زوان
در عطای معتبر [illegible] کم / بی پشیمانی و حسرت زبر کهم
دست زیر بوریا کن ای سند / از بهای [illegible] شرع بر
بس ز زیر بوریا کن تو رشت / ده بهشت سال لیک [illegible]
بعد از این از [illegible] بده / هر که خواهد گوهر حکمت بده
بعد ما سه فرق آمدیم کوشش / مجموعت بخش کرد او رزق کیش
ولم دادیا را از [illegible] دادن / همچو باران سبز کن فرش جهان
بود کیسان در کارش [illegible] / تا بدادن [illegible] در رکیب دینا
رزق [illegible] خاک سیه اندر کفش / حاتم طایی کجایی در سخاش

داستان شیخ [illegible]

حاجت خوی گفتن آن قنبر / او بدانش دو داری از حصیر

[illegible] احتیاج [illegible]

پیش او روشن ضمیر هر کسی / از تغیر و دوام دار مجتبی
هر چه در دل داشتی آن شیخ هم / قدر آن داری بدو بی بیش و کم
بس کششان هر چه داشتی [illegible] رو / او چنین اندیشه دارد ای عمو
او بگفتی خانه دل [illegible] / خالی از [illegible] مثال [illegible]
اندر و جز عشق او کار نیست / جز خیال وصل او دیار نیست
خانه [illegible] هم از نیک و به / خانه ام [illegible]
هر چه جز [illegible] اندرو غیر خدا / آن من خود بود عکس کدر
گرد آبی گل [illegible] چون نبود / جز ز عکس [illegible] بیرون نبود
رنگ آب از بی صورتی / عکس چون باشد آن نقش [illegible]
لیک تا آب از [illegible] / [illegible] در جوی بدن
تا بپاید [illegible] حس در رو / تا نبیند که دو نماید عکس رو
هر گل آبی [illegible] / آب صافی کن ز گل ای [illegible]

رجوع به حکایت روباه و خر

تو برانی [illegible] خواب خور / خاک ریزی اندرون جو [illegible]
چون ز آن آب رها خایف / عکس رو را از برون در آب جست
پس بصفا کرد رنج بیش را / نابالی ستر درویش را
جون تا باطن صفا ناشده / خانه پر از دود [illegible]
ای خدا استیزه کرده [illegible] / کی زاد او مسیحا بو برک
کی تنا سی کر خیال [illegible] کند / گر گدا [illegible] سر بر کند
چون خیالی [illegible] در ره رفت / تاخیا ان درونه رو قتن
خر بسی کوشید و او را دفع گفت / لیک جوع الکلب [illegible]
غالب آمد حرص و صبرش ضعیف / بس کلوخ را ز عشق رغیف
زان سوالی کرد حجابی داده / کاد الفقر ان یکن کفرا آمده است
گشته بود آن خر مجاعت را اسیر / کو الکر مکر است یکره مرده گیر
زین عذاب جوع یکره وارهم / گر حیات این است من مرده بهم
گر خرا [illegible] خورد / عاقبت هم از خری خجلت برد
حرص کور و احمق و نادان کند / مرگ را بر احمقان آسان کند
بر آستان مرگ بر جان خران / که ندارد آب جان جاودان
چون نخاهد جان جاوید [illegible] / جز امر او [illegible]
جهد کرد تا جان مخلد کرد زفت / تا بمرد که برگی یا قفقت
اعتمادش نیز بر خالق بود / گر نباشد [illegible]
تا کنون نعره زنی [illegible] / گرچه کز [illegible] جوع حکایات
گر نباشد جوع صد رنج دگر / از [illegible] بیضه بر آید [illegible]

مثل در بیان خاصیت صبر و قناعت

رنج جوع اولیتر [illegible] علل / مطلق [illegible] عمل
رنج جوع از رنجها پاکیزه تر / خاصه در جوع است صد نفع و هنر
جوع خود سلطان داروهاست هین / جوع را جانا چنین خوارش مبین
جمله ناخوش از مجاعت خوش شده است / جمله خوشها بی مجاعتها رد است
آن یکی می خورد نان فخفره / گفت سایل چون بدین استت شره
کز جمیع از صبر چون دوتا شود / نان جو در پیش من حلوا شود
بس توانم که همه حلوا خورم / چون کنم صبری صبورم لاجرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون / گر علف بادیت زان داده برون
جوع مر خاصان حق را داده اند / تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع مر جلف گدا را کی دهند / چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور هم بدین ارزانیی / تو نه مرغاب مرغ نانیی
بود اندر [illegible] نان / تا بیابد خاطرت خوردن نان
بعد چندین سال حاصل [illegible] / جوع مردان [illegible] زینت

بحر دوم ربع

شیخ می شد با مریدی بی درنگ
ترس جوع و قحط در فکر مرید
شیخ واقف بود و آگاه از ضمیر
از برای غصهٔ نان سوختی
جوع رزق جان خاصان خداست
کاسه بر کاسه ست و نان بر خوان ما
تو برو قی ناندان برخیره گیر
عاشق و تشنه او مول مول
این تب لرزه ز خوف جوع چیست
یک جزیره سبز هست اندر جهان
جمله صحرا را چرد او تا به شب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم
چون برآید صبح گردد سبز دشت
اندر افتد گاو با جوع البقر
تا که زفت و فربه و لمتر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع
هیچ نندیشد که چندین سال من
باز چون شب می شود آن گاو زفت
گرچه خواهم خورد مستقبل عجب
لوت و پوت خورده را هم یاد آر
برد خر را روبهک تا پیش شیر
تشنه گرد از کوشش آن سلطان دد
روبهک خورد آن جگربند و دلش
شیر چون واگشت از چشمه بخورد
گفت روبه را جگر کو دل چه شد

حکایت درویش مرید از تنگی نان و تنگی نمودن شیخ مر او را

دیده از صبر و توکل دوختی
کی زبون همچو تو گیج گداست
از برای این شکم‌خواران عام
ای کشنده خویش را اندر زحیر
کوز و صبرت داد تا یابی نظر

تو نه زان نازنینان عزیز
باش فارغ تو از آنها نیستی
چون بمیری نان بیاید پیش پیش
بر توکل باش ای دوست
گر ترا صبری بدی رزق آمدی

حکایت در بیان حرص نفس و غم و غصهٔ او برای قوت فردا و غفلت وی

تا شود لاغر ز خوف منتجع
می‌خورم زین سبزه زار و زین چمن
می‌شود لاغر که آوه رزق رفت
لوت فردا از کجا سازم طلب

که چه خواهم خورد فردا وقت خور
هیچ روزی کم نیامد روزیم
نفس آن گاوست و آن دشت این جهان
سالها خوردی و کم نامد ز خور

بردن دو باره خر را باز پیش شیر بار دوم و جید کردن شیر خر را و تشنه شدن و رفتن به آب و خوردن روباه دل و جگر و لوت خر را و باز آمدن شیر و طلب کردن و نایافتن دل و جگر را

سوی شهری نان در آنجا بود تنگ
هر دمی می گشت از غفلت پدید
گفت او را چند باشی در زحیر
که ترا دارند بی جوز و مویز
کاندرین مطبخ تو بی نان بیستی
کای ز بیم بی نوایی کشته خویش
رزق حق بر تو ز تو عاشق ترست
خویشتن چون عاشقان بر تو زدی
در توکل سیر می‌تاند زیست
اندرو گاویست تنها خوش دهان
تا شود زفت و عظیم و منتجب
گردد او چون تار مو لاغر ز غم
تا میان رسته قصیل سبز و کشت
تا به شب آن را چرد او سر به سر
آن تنش از پیه و قوت پر شود
سالها اینست حال آن بقر
چیست این ترس و غم و دلسوزیم
کو همی لاغر شود از خوف نان
ترک مستقبل کن و ماضی نگر
منگر اندر غابر و کم باش زار
پاره پاره کردش آن شیر دلیر
رفت سوی چشمه تا آبی خورد
چون زمان رفت و فرصتی حاصلش
جست در خر دل نه دل بد نه جگر
چون نباشد جانور را زین دو بد

تحصیل

غابر یعنی ماضی و هم یعنی مستقبل اینجا یعنی آخرت

گفت کو بودی ورا دل یا جگر
آن قیامت دیده بود و آن ستیز
چون نباشد نور دل دل نیست آن
نور مصباحست داد ذوالجلال
نور شش قندیل چون آمیختند
چون نظر بر روح افتد مرد را
جو که آبش هست جو خود آن بود
آن یکی با شمع بر می گشت روز
بوالفضولی گفت او را کای فلان
گفت می‌جویم به هر سو آدمی
گفت خواهم مرد بر جادهٔ دو ره
کو درین دو حال مردی در جهان
ناظر فرعی ز اصلی بی خبر
تنگ گیرد بر جهان چاره را
چون ببینی گردش سنگ آسیا
دیگهای فکر می‌بینی بجوش
هین به صبر خود مکن چندین نظر
تو همی گویی که می‌بینم ولیک
آنکه کف را دید سرگویان بود
آنکه کف را دید باشد در شمار
آنکه کف را دید پیکاری کند
آنکه کف را دید آید در سخن
هر شقی را گفت مرد که فلان
کو که گر غرابه خطا موسی شوم

اگر او را دل و جگر بودی باز اینجا نامدی

وان ز کوه افتادن و آن هول و گریز
چون نباشد روح جز گل نیست آن
صنعت خلقست آن شیشه و سفال
نیست اندر نورشان اعداد و چند
پس دو بیند شیث را و نوح را
آدمی آنست کو را جان بود

گر جگر بودی ورا یا دل بدی
آن زجاجی کو ندارد نور جان
لاجرم در ظرف باشد اعتداد
آن جهود از ظرفها مشرک شدست
چون نظر بر ظرف افتد روح را
این نه مردانند اینها صورتند

حکایت آن راهبی که روز با چراغ می گشت

کو بود حی از حیات آن دمی
می‌نیابم جمع و حیران گشته‌ام
در ره خشم و به هنگام شره
تا فدای او کنم امروز جان
فرع ماییم اصل احکام قدر
آب گرداند حدید و خاره را
آب جو را هم ببین آخر بیا
اندر آتش هم نظر کن با هوش
صبر دیدی صبر دادن را نگر
دیدن آن را بود علامات نیک
وانکه دریا دید او حیران بود
وانکه دریا دید شد بی اختیار
وانکه دریا دید بیداری کند
وانکه دریا دید شد بی حادثی

هین چه می‌جویی تو گردان با چراغ
هست مردی گفت این بازار پر
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو
گفت نادر چیز می‌جویی ولیک
چرخ گردان را قضا گمره کند
ای قرارت داده ره را گام گام
خاک را دیدی برآمد بر هوا
گفت حق ایوب را در مکرمت
چند بینی گردش دولاب را
گردش کف را چو دیدی مختصر
آنکه کف را دید نیتها کند
آنکه کف را دید در گردش بود
آنکه کف را دید کرد و دست او
آنکه کف را دید بالوده شود

دعوت کردن سلیمان نبی علیه السلام و جواب [illegible]

کی بدینجا آمدی بار دگر
بار دیگر کی بدینجا آمدی
بول و قاروره است قندیلش مخوان
در لهبها نبود الا اتحاد
نور دید آن مؤمن و مدرک شدست
پس دو بیند شیث و نوح را
مرده نانند و کشتهٔ شهوتند
گرد بازاری دلش پر عشق و سوز
هین چه می‌جویی به پیش هر دکان
در میان روز روشن چیست لاغ
مردمانند آخر ای دانای حر
طالب مردی دوانم کو به کو
غافل از حکم خدای نیک نیک
صد عطارد را قضا ابله کند
خام خامی خام خامی خام خام
در میان خاک بنگر باد را
من به هر موی تو صبری دادمت
سر برون کن هم ببین تیز آب را
حیرتت باید به دریا در نگر
وانکه دریا دید دل دریا کند
وانکه دریا دید او بی غش بود
وانکه دریا دید باشد نور هو
وانکه دریا دید آسوده شود
هین سلیمان شو بیا از من منانی
در قرابت فضل هم موسی شوم

گفت میخواهد خدا ایمان تو
تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس نحس و شیطان لعین
میکشندت سوی کفران و کین
گفت ای منصف چو ایشان غالبند
یار او باشم که باشد زورمند
یار او خواهم بدن کو غالبست
آن طرف افتم که غالب جاذبست
چون خدا میخواست از من صدق زفت
خواست او چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد
وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد
تو یکی قصر و سرایی ساختی
واندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر
دیگری آمد مر آن را ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا
خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا میخواستی خصم از نبرد
رغم تو کرباس را شلوار کرد
چاره کرباس چه بود جان من
جز زبون رای آن غالب شدن
او زبون شد جرم آن کرباس چیست
آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی بی خواه او بر وی براند
خاربن در ملک و خانهٔ او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود
که چنین بر وی خلاقت میرود
هم خلق گردم من ار تازه و نوم
چونکه یار این چنین خواری شوم
چونکه خواه نفس آمد مستعان
تسخر آید ایش شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم
آن نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او و رغم او
گردد اندر ملکت او حکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین
که نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او میخواهد و میبایدش
دیو هر دم غصه می‌افزایدش
بنده این دیو میباید شدن
چونکه غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من
پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن
آنکه او خواهد مراد او شود
از که کار من دگر نیکو شود
حاش لله ایش شاء الله کان
حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچکس در ملک او بی امر او
در نیفزاید سر یک تار مو
ملک ملک اوست فرمان آن او
کمترین سگ بر در آن شیطان او
ترکمان را گر سگی باشد بدر
بر درش بنهاده باشد رو و سر
کودکان خانه دمش میکشند
باشد اندر دست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانه معبر کند
حمله بر وی همچو شیر نر کند
که اشداء علی الکفار شد
با ولی گل با عدو چون خار شد
ز اتماجی و ز ترفی که بداد
آنچنان وافی شدست و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند
اندرو صد فکرت و حیلت کند
آب روها را غذای او کند
تا برد او آب روی نیک و بد
آب تتماج است آب روی عام
کاسگ شیطان را از آن باشد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او
چون نباشد حکم را قربان بگو
گله گله از مرید و از مرید
چون سگی باسط ذراعی بالوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ
ذره ذره امر جو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا
چون درین ره مینهند این خلق پا
حمله میکن منع میکن مینگر
تا که باشد ماده اندر صدق و نر
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ
گشته باشد از ستیزه تیز تگ
این اعوذ آنست کای ترک خطا
بانگ بر زن بر سگت و ره برگشا
تا بیایم بر در خرگاه تو
حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چونکه ترک از سطوت سگ عاجز است
این اعوذ و این فغان ناجایز است
ترک هم گوید لعوذ از سگ من
هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن
تو نمی یاری برین در آمدن
من نمی یارم ز در بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک و شکار
که یکی سگ گیرد و راه سوار
خاش عمره ترک بانگی برزند
سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خود را شیر یزدان خوانده‌ای
سالها عاجز ز یک سگ مانده‌ای
چون کند این سگ برای تو شکار
چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب دادن مومن سنی کافر جبری را

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب
آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز
بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامه عذر خودت برخواندی
نامه سنی بخوان چه ماندی
نکته گفتی جبریانه در قضا
سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را در جهان
حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز نگوید کس بیا
از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر
یا بیا ای کور تو در من نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج
کی نهد بر کس حرج رب الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی
یا که چوبا تو چرا بر من زدی
این چنین واجستها مجبور را
کس بگوید یا زند معذور را

در بیان اثبات اختیار خدا و دلیل آوردن از دست رامیت گونه اقسام انبیا و اولیا علیهم السلام آن را مجرای جبر است که خود را اختیار نبیند ما در دنیا را سکر شود در دنیا آن را بیابان قدرت قدرة خالق یا او مغلوب قدرة مخلوق داند شاد با ما زاید و دیگر بکوم که انجا

امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب
نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم
من ازین شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکنست
تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود
روش دید آنگه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم
چون شکنبه دید جنبانید دم
اسب هم حوحو کند چون دید جو
گربه هم چون گوشت بیند مو کند
دیدن آمد جنبش آن اختیار
همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس
شد دلاله آردت پیغام ویس
چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد
اختیار خفته بگشاید پرد
وان فرشته خیرها بر رغم دیو
عرضه دارد میکند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو
زانکه پیش از عرضه خفتست این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه دار
بهر تحریک عروق اختیار
میشود ز الهامها و وسوسه
اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای با نمک
زان سلام آورد باید بر ملک
که ز الهام و دعای خوبتان
اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی
بر بلیس ایرا ازویی منحنی
این دو ضد عرضه کنندت در سرار
در حجاب غیب آمد عرضه دار
چونکه پرده غیب برخیزد ز پیش
تو ببینی روی دلالان خویش
وز سخنشان واشناسی بی گزند
کان سخنگو در حجاب اینها بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن
عرضه میکردم نکردم زور من
وان فرشته گویدت من گفتمت
که ازین شادی فزون گردد غمت
آن فلان روزت نگفتم من چنان
که از آن سوی است ره سوی جنان
ما محب جان و روح افزای تو
ساجدان مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم میکنیم
سوی مخدومی صلایت میزنیم
این گره بابات را بوده عدا
در خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی آن ما انداختی
حق خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان را عیان
در نگر بشناس از لحن و بیان
نیم شب چون بشنوی رازی ز دوست
چون سحر گوید بدانی کان از اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا
روز از گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ شب در رسید
صورت هر دو ز تاریکی ندید

تو شنیدی [illegible] در یک آینه / بر خلاف [illegible] زیک آن [illegible]
مختلف [illegible] هر دو [illegible] دار / هر دو هستند از [illegible] اختیار

اختیاری هست در ما [illegible] / چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را می‌زنند / آن ادب سنگ سیه را کی کنند

هیچ گویی سنگ را فردا بیا / ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند / هیچ با سنگی عتابی کس کند

در خرد جبر از قدر رسواترست / زانکه جبری حس خود را منکرست
منکر حس نیست آن مرد قدر / فعل حق حسی نباشد ای پسر

منکر فعل خداوند جلیل / هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی / نور شمعی نی ز شمع روشنی

وین همی بیند معین نار را / نیست می‌گوید پی انکار را
جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست / جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست

پس تسفسط آمد این دعوی جبر / لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب / یا ربی گوید که نبود منتجب

این همی گوید جهان خود نیست هیچ / هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ
جمله عالم مقر در اختیار / امر و نهی این بیار و آن میار

او همی گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست وین جمله خطاست
حس را حیوان مقر است ای رفیق / لیک ادراک دلیل آمد دقیق

زانکه محسوس است ما را اختیار / خوب می‌آید برو تکلیف کار

در آنکه وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و صبر و اصطبار و سیری و ناهار بجای حس است که زرد را از سرخ بداند و خرد را از بزرگ فرق کند و تلخ را از شیرین بشناسد و مشک را از پشک جدا کند و درشت از نرم بحس معلوم کند و گرم از سرد و سوزان از شیرگرم و تر از خشک و مس دیوار از مس درخت بداند و فرق کند

درک وجدانی بجای حس بود / هر دو در یک جدول ای عم می‌رود
نغز می‌آید برو کن یا مکن / امر و نهی و ماجراها و سخن
اینکه فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیارست ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی / ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهی است و وعید / امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم کین چنین کن یا چنان / چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ / عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ

کای غلام بسته دست اشکسته پا / نیزه برگیر و بیا سوی وغا
خالقی که اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند

احتمال عجز از حق راندی / جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود از قدر ور گر بود / جاهلی از عاجزی بدتر بود

ترک گوید قنق را از کرم / بی سگ و بی دلق آ سوی درم
وز فلان سو اندر آ هین با ادب / تا نگیرد سگ ز تو دندان و لب

تو به عکس آن کنی بر در روی / لاجرم از زخم سگ خسته شوی
آنچنان رو که غلامان رفته‌اند / تا سگت نگزد حلیم و بهرمند

تو سگی با خود بری یا روبهی / سگ شود [illegible] از پی هر کسی
غیر حق را گر نباشد اختیار / خشم چون می‌آیدت بر جرم‌دار

چون همی خایی تو دندان بر عدو / چون همی بینی گناه و جرم او
گر ز سقف خانه چوبی بشکند / بر تو افتد سخت مجروحت کند

هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف / هیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من فتاد و دستم شکست / یا چرا بر من فتاد و کرد پست

او عدو جان و خصم تن بدست / [illegible] خون [illegible]
کودکان خرد را چون می‌زنی / چون بزرگان را منزه می‌کنی

آنکه دزدد مال تو گویی بگیر / دست و پایش را ببر سازش اسیر
وانکه قصد عورت تو می‌کند / صد هزاران خشم از تو سر زند

گر بیاید سیل و رخت تو برد / هیچ با سیل آورد کینی خرد
ور بیامد باد و دستارت ربود / کی ترا با باد دل خشمی نمود

خشم در تو شد بیان اختیار / تا نگویی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشتری را می‌زند / آن شتر قصد زننده می‌کند

خشم اشتر نیست با آن چوب او / پس ز مختاری شتر بردست بو
همچنین سگ گر برو سنگی زنی / بر تو آرد حمله گردد منثنی

سنگ را گر گیرد از خشم تو است / چون تو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار / این مگو ای عقل انسان شرم دار

روشن است این لیک از طمع سحور / آن خورنده چشم می‌بندد ز نور
چونکه کلی میل او نان خوردن است / رو بتاریکی کند کو روزن است

حرص چون خورشید را پنهان کند / چه عجب گر پشت بر برهان کند

مثال در بیان جبر و اختیار

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه / آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم می‌کنم / حکم حق است ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تربی برد / کین ز حکم ایزد است ای با خرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره / حکم حق است اینکه اینجا باز نه
در یکی تره چو این عذر ای فضول / می‌نیارد پیش بقالی قبول
چون بدین عذر اعتمادی می‌کنی / گرد اژدرها حوالی می‌تنی
وز چنین عذری ای سلیم نانبیل / خون و مال و زن همه کردی سبیل
هر کسی پس سبلت تو بر کند / عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می‌شاید ترا / پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوت است / دست من بسته ز بیم و هیبت است
پس کرم کن عذر را تعلیم ده / برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای / کاختیاری دارم و اندیشه‌ای
ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را / از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا / بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یک حبه از تو یار سود / اختیار جنگ در جانت گشود
چونکه آید نوبت شکر و نعم / اختیارت نیست وز سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین / کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذور نداشت / وز کف جلاد این را وانداشت
چون بدین داور جهان منظوم شد / حال آن عالم همت معلوم شد

حکایت در جواب جبری و بیان اثبات اختیار و صحت امر و نهی و آنکه عذر جبری در هیچ ملت مقبول نیست چنانکه ابلیس که جبر بد گفت رب بما اغویتنی

آن یکی می‌رفت بالای درخت / می‌فشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه می‌کنی
گفت از باغ خدا بنده خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می‌کنی / بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن

پس ببستش سخت آن دم بر درخت / می‌زد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / می‌کشی این بی‌گنه را زار زار

گفت کز چوب خدا این بنده‌اش / می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان او

قدرت تو بر جمادات از نبرد   کی جمادی را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان   نفی نکند اختیاری را از آن

گفت قبحی گر کنم از جبر عام   اختیارات اختیارش هست کرد
اختیارش اختیار ما کند   امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی اختیار   هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی اختیاری صید را   تا برد بگرفته گوشش زید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد   اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدش کند   بی سگ و بی دام حق صیدش کند
آن دروگر حاکم چوبی بود   وان مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیّمی   هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادر آیاتیست که چندین اختیار   ساجد اندر اختیارش بنده وار
قدرت تو بر جمادات از نبرد   کی جمادی را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان   نفی نکند اختیاری را از آن
خواستش میگو بوجه کمال   تا نبایدت نسبت جبر و ضلال
چونک گفتی کفر من خواه ویست   خواه خود را نیز هم میدان که هست
زانکه بی خواه تو خود کفر تو نیست   کفر بی خواهش تناقض گفتنیست
امر عاجز را قبیحست و ذمیم   خشم بتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد میزنند   هیچ گاوی که نپرد شد نژند
گاو چون معذور نبود در فضول   صاحب گاو از چه معذورست و دول
چون نه رنجوری سر را بر مبند   اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی   بی خود و بی اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار   تو شوی معذور مطلق مست وار
هرچه گویی گفته می باشد آن   هرچه روبی رفته می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب   که ز جام حق کشیدست او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست   مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای ما می آن واحدست   دست ظاهر سایه است و کاسدست

در بیان معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست اوست و رضا رضای او از خشم دیگران دلتنگ مباشید

قول بنده ان شاء الله کان   بهر آن نبود که تنبل کن در آن
بلکه تحریضست بر اخلاص و جد   که در آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگویی آنچه میخواهی تو راد   کار کار تست برحسب مراد
آنگهی تنبل کنی جایز بود   کانچ خواهی وانچ جویی آن شود
چون بگویی ما شاء الله کان   حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او   بر نگردی بندگانه گرد او
گر بگویند آنچه میخواهد وزیر   خواست آن اوست اندر داروگیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود   تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او   این نباشد جست و جوی نصر او
بازگونه زین سخن کاهل شدی   منعکس ادراک و خاطر آمدی
امر امر آن فلان خواجه‌ست هین   چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست   کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هرچه او خواهد همان یابی یقین   یاوه کم رو خدمت او برگزین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد   تا سیه نامه شوی و روی زرد
حق بود تاویل کان گرمت کند   پر امید و چست و با شرمت کند
ور کند سستت حقیقت این بدان   هست تبدیل و نه تاویلست آن
این برای گرم کردن آمدست   تا بگیرد ناامیدان را دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس   وز کسی کاتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست   تا که عین روح او قرآن شدست
روغنی کو شد فدای گل به کل   خواه روغن بوی کن خواهی تو گل
همچنین تاویل قد جف القلم   بهر تحریضست بر شغل اهم

یعنی اختیار آدمی را کمند آدمی
هست هر مخلوق را در اقتدار
جهت هر مخلوق را در اقتدار

بر قلم

لایق آنست تاثیر و جزا

بر قلم بنوشت که هر کار را   لایق آنست تاثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت   راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری مدبری جف القلم   عدل آری برخوری جف القلم
چون بدزدد دست شد جف القلم   خورد باده مست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق   همچو معزول آید از حکم سبق
که ز دست من برون رفتست کار   پیش من چندین میا چندین مزار

در معنی جف القلم و کتب ان لا یستوی الطاعة والمعصیة ولا تستوی الامانة والسرقة ولا یستوی الشکر والکفران ان الله لا یضیع اجر المحسنین

بلکه آن معنی بود جف القلم   نیست یکسان پیش من عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر   فرق بنهادم میان بد بتر
ذره‌ای گر در تو افزونی ادب   باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد   ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که به پیش تخت او   فرق نبود از امین و ظلم‌جو
آنک میلرزد ز بیم رد او   وانک طعنه میزند در جد او
فرق نکند هر دو یک باشد برش   شاه نبود خاک تیره بر سرش
ذره‌ای گر جهد تو افزون بود   در ترازوی خدا موزون بود
پیش این شاهان همی‌جان میکنی   بی خبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که بد گوید ترا   ضایع آید خدمتت اسالها
پیش شاهی که سمیعست و بصیر   گفت غمازان نباشد جایگیر
جمله غمازان ازو آیس شوند   سوی ما آیند و افزایند بند
بر جفا گویند شه را پیش ما   که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی آن بود   که جفاها با وفا یکسان بود
بل جفا را هم جفا جف القلم   وان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فر امید   که بود بنده ز تقوی رو سپید
دزد را گر عفو باشد جان برد   کی وزیر و خازن مخزن شود
ای امین الدین ربانی بیا   کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر بود خاین شود   آن سرش از تن بدان باین شود
ور غلام هندوی آید وفا   دولت او را میزند طال بقا
چه غلام ار بر دری سگ با وفاست   در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش دهد   گر بود شیر چه پیروزش کند
جز که دزدی که خدمتها کند   صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل رهزنی کو راست باخت   زانک ده مرده بسوی توبه تاخت
وانچنان که ساحران فرعون را   رو سیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود   آن به صد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه سال خدمت کرده‌ای   کی چنین صدقی بدست آورده‌ای
آن یکی گستاخ رو اندر هری   چون بدید او یک غلام مهتری
جامه اطلس کمر زرین روان   روی کرد او سوی قبله آسمان
کای خدا زین خواجه صاحب منن   چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا   زین رئیس و اختیار شهر ما
بود محتاج و برهنه و بی نوا   در زمستان لرز لرزان از هوا

حکایت آن درویش گستاخ که دید در هراة در بیان صدق بندگی و جانفشانی مراد و رعایت ادب

از تماشا کردن از خود بری   چرا که بود لواز کمتری
گر ندیم شاه گستاخی کند   تو مکن چون تو نداری آن سند
تا که روزی آن شه خواجه را   متهم کرده و بستش دست و پا
سرخ بالا گوید ای [illegible]   در غضب هم از تماشا و لسان
پاره پاره کرده شان یک غلام   ماند خواجه و الکف از اهتمام
ای دریده پوستین یوسفان   گوید [illegible]
فعل تست این غصه های دم بدم   این بود معنی قد جف القلم
کار کن هین که سلیمان زنده است   تا تو دیوی تیغ او برنده است
از سلیمان هیچ او را خوف نیست   دشمنی [illegible]
ترک کن این جبر را که بس تهیست   تا بدانی سر [illegible]
ترک عشق کن [illegible] عاشقی   ای گمان برده [illegible]
سر بجنباند [illegible] تو   رفت در سودای ایشان [illegible]
هست [illegible]   همچو عکس خود کردن [illegible]
نقش تو [illegible] کرد و [illegible]   غیر شد [illegible]
[illegible]   هین که همراه [illegible]
[illegible]   هین مکن [illegible]
غیرتم آید [illegible]   بر تو می خندد [illegible] عاشق شد
[illegible]   عاشقان [illegible]
چند هنگامه نهی [illegible]   کام جستن [illegible] هیچ کام
وقت [illegible] هیچ کس   دست [illegible] فریاد رس
پوستین آنجا [illegible]
کافر جبری جواب آغاز کرد
لیک [illegible] آن جواب و سؤال
تا نهم [illegible]   کیفیان فهم تو [illegible] نشان

الحمد [illegible] هزاران [illegible]   تا ندیم [illegible] اهل معرفت
خونبهای او و بستان [illegible]   گر کنی [illegible]
آن غلامان را شکنجه می [illegible]   تا که [illegible] خواجه [illegible]
[illegible]   روز [illegible] افتاده [illegible]
کشتن این خواجه [illegible]   بنده بودن هم [illegible]
زانکه [illegible] هوش   زانکه [illegible] هوش
[illegible] از وی شد   نیک [illegible] بدنامت به
چون [illegible] از تیغ [illegible]   وار [illegible] از خوف [illegible]
هم او [illegible] باشد نه ملک   [illegible] فوق فلک
[illegible] جبر [illegible]   تا خبر [illegible] آن خبر [illegible]
[illegible]   گفت [illegible] مشتری
تو مرا گویی [illegible] هیچ   [illegible] هیچ
[illegible]   [illegible] نقش [illegible]
تا کنی مر غیر را [illegible]   خویش را [illegible]
[illegible] از آستین   [illegible] دریا [illegible]
این خبر پایان ندارد ای پدر   این خبر را [illegible] پایان بگو
[illegible] کرم   [illegible]
[illegible]   سالها [illegible]
وقت صحبت [illegible]   وقت [illegible]
[illegible] یاد دار   چون [illegible] پوستین [illegible]

باز جواب کافر جبری مسلمان سنی را
و منع کردن او از [illegible]

[illegible]   [illegible] آن [illegible]
[illegible]   تا ز آن عاجز شد آن بیچاره مرد
[illegible]   حیله [illegible] عام زین مقال
اندک [illegible] این [illegible]   تا نگویی [illegible] قانون کل

[illegible]   [illegible] جبری [illegible]
[illegible]   [illegible]
لنگر [illegible] اشکال خصم   تا بود [illegible] اقبال خصم
چون جهان [illegible] عیب این   [illegible]
عزت مقصد بود ای ممتحن   [illegible]
[illegible] آن حروف   [illegible]
صدق هر دو [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] آب [illegible]   [illegible]
غیر [illegible]   [illegible]
[illegible] با هفت صد   [illegible]
تشنگان [illegible] ساقی عمر   [illegible] باقی عمر
عشق [illegible] جان و [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] آن یار رسول   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

گر فرو ماند ز نفع خصم خویش   مذهب ایشان [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   در جهان [illegible] الی یوم القیام
[illegible] بود اندر بها   تا بود بسیار باشد [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] این جواب   [illegible]
عاشق [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
اصل [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
آن رسول [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

رجوع بحکایت سلطان محمود و ایاز و حجره چارق

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
چند گویی [illegible] سخن   [illegible]
چارق [illegible]   کرده [illegible] چارق [illegible]
بادو گفته [illegible] جان آمیخته   [illegible]
[illegible] اطلال [illegible]   [illegible]
[illegible] قمیص [illegible]   [illegible]
[illegible]   جرم [illegible]

تا بپاشد رنج تشنیع آن کسان / عقل او را غفلت اندایند آن کس
نیست الّا آن کسی کز حکم و داد / لیک بی‌چاره است عشق و اعتماد
دوستی و مهر صد یوسف بخر / [illegible] و هاروت نفخ
سوی تنبیه آنکه ببناید او / سر بپیچد تا ز دانش دور کی
تا که می‌بینی چو آن صد هزار / انجمان کی دیده گوید پیش یار
این تماشا چو زندیق هیکل / نامه از وی صد آفات صبر جلی
اندهان کی از دل و دل برده / پیش کی بیچیده [illegible] مرده
یاد ما گوید به جدّ و اجتهاد / می‌نماید زنده او را آن جهاد
می فغان و ناله و آن خاک را / خشم کوری ماندن آن خاک را
پیش آن دریا زبان خاک کور / گوش دارد صور داده و قیث
مستمع واندیجه آن خاک را / [illegible]
آن جهان بر خاک کور تا زداد / دم بدم خوش بین بدو [illegible]
لا توقف [illegible] یکی از کر جهان / روز نهادت بر ببرد چو جان
آنچه چون چند دورن بگیرد / آتش آن عشق او ساکن شود
عشق بی‌پرده نباشد پایدار / عشق را بر جان افزون داد
بعد ازانی ناز کرد خود خواست / آن جهادی هم جهادی زاید [illegible]
زانکه عشق افزون شود ز بود در قف / باز خاکستر چو آتش [illegible]
آنچه بیند آن جوان در آینه / پیر اندر خشت بیند عاینه
پر شود [illegible] سپید / دستگیر صد هزاران ناامید
عشق چون تنها بسازد در وفا / تا مسور در کند وقت طلاق
همچنان اصل [illegible] / بر شو [illegible] ز عکس چشمه [illegible]
پرده را این زمان بر داشتم / جوش زانی واسطه بر داشتم
زانکه [illegible] عکس [illegible] / قوت تجرید دارم یا [illegible]
همچو ما زین سو جذبه می‌شود / او کشش را می‌نبیند در میان
مغز [illegible] ز پهنم دور از خط / این آن پرده از لطف خدا
چون سنگ چشمه جاری شود / سنگ این چشمه [illegible] شود
گر نخواهد چند دان از راه [illegible] / زانکه جاری شد از آن سنگ [illegible]
کاسه‌های آن شوروا اندر او / آنچه چو ببیند بد آنکه [illegible] علو

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل / حسن لیلی نیست چندان هست سهل

تسلی کردن خویشان مجنون را و جواب دادن او

بهتر از وی صد هزاران دلربا / هست همچون ماه اندر شهر ما
نازنین‌تر زو هزاران چون وشی / هست هر یک زان به یک یک خوش
واله از ما نخود را و ما را نیز هم / آنچه بیرون [illegible] منم
گفت صورت کوزه است و حسن می / می خدایم می‌دهد از ظرف وی
مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش / تا نباشد عشق اوتان گوش کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل / هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب / روی ننماید به چشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان / جز به خصم خود بننماید نشان
قاصرات الطرف باشد آن مدام / وین حجاب ظرفها همچون خیام
هست دریا خیمه‌ای در وی حیات / بط را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ / غیر او را زهر او دردست و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی / هست این را دوزخ آن را جنتی
پس همه اجسام و اشیا تبصرون / اندر او قوت و سم لا تبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای / اندر او هم قوت و هم دلسوزه‌ای
کاسه پیدا و اندرو پنهان رغد / طاعمش داند کز آن چه می‌خورد

صورت

صورت یوسف چو جامی بود خوب / زان پدر می‌خورد صد جام طروب
باز اخوان را از آن زهراب بود / کاندر ایشان زو کینه می‌فزود
باز ازو مر زلیخا را شکر / می‌کشید از عشق افیونی دگر
غیر آنچه بود مر یعقوب را / بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی / تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیبست و کوزه زین جهان / کوزه پیدا باده در وی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان / لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سکرت ابصارنا / فاعف عنا اثقلت اوزارنا
یا خفیا قد ملأت الخافقین / قد علوت فوق نور المشرقین
انت سر کاشف اسرارنا / انت فجر مفجر انهارنا
یا خفی الذات محسوس العطا / انت کالماء و نحن کالرحا
انت کالریح و نحن کالغبار / تختفی الریح و غبراه جهار
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش / او نهان و آشکارا بخششش
تو چو جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان / این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثال شادی و ما خنده‌ایم / که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهد است / که گواه ذو الجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت / هر دمی گوید که جانم مفرشت
همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا / پیش چوپان و محب خود بیا
تا شپش جویم من از پیراهنت / چارقت دوزم ببوسم دامنت
کس نبودش در هوا و عشق جفت / لیک قاصر بود از تسبیح و نعت
عشق او خرگاه بر گردون زده / جان سگ خرگاه آن چوپان شده
چونکه بحر عشق یزدان جوش زد / بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت چادر پوشیدن جوحی و در میان زنان در وعظ نشستن

واعظی بس گزیده در بیان / زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند ساخت / در میان آن زنان شد ناشناخت
سائلی پرسید واعظ را به راز / موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز / پس کراهت باشد از وی در نماز
یا به نوره یا به ستره برتراش / تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت سائل آن درازی تا چه حد / شرط باید تا نمازم کامل بود
گر چو جو قدر درازی گشت [illegible] / پس سترده فرض باشد ای سئول
جنب جوحی یک زنی بنشسته بود / [illegible] وعظ واعظ بسته بود
گفت جوحی زود ای خواهر ببین / عانهٔ من گشته باشد این چنین
بهر خشنودی حق پیش آر دست / کان به قدر کراهت آمدست
دست زن کرد او در شلوار مرد / خوردش آلت بر دست زن [illegible]
نعره زد سخت اندر حال زن / گفت واعظ بر دلش زد گفت من
صدق [illegible] را [illegible] یقین / چونکه [illegible] زد و کیفی [illegible]
گفت نی بر دل زده بر دست زد / وای اگر بر دل زدی ای پیرمرد
بر دل آن ساحران زد اندکی / شد عصا و دست ایشان را یکی
گر زنی [illegible] در دست تو عصا / [illegible] که [illegible] در دست [illegible]
نعرهٔ لا ضیر بر گردون رسید / هین ببر که جان ز جان کندن رهید
ما بدانستیم ما این تن نه‌ایم / از ورای تن به یزدان می‌زییم
ای خنک آن را که ذات خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت

کودکی گر بیند او جوز و مویز
هر که محجوب است او خود کودک است
چشم او بر جوز دان
هیچ کس گر بی تو ترک دین کند
تا شود چون این گل با عاشقان
سر جدا چون جان کند ای ایاز
تا نیوشد شنفت و کیمیا
ای ایاز از تو غلامی …
مومن آن باشد که اندر حرز …
بود گبری در زمان بایزید
گر چه باشد گر تو ایمان آوری
من ندارم طاقت آن تاب …
دادم ایمان کان …
با ایمان گر خود ایمان …
زانکه نامی …
این حکایت …
یک مؤذن داشت بس آواز …
کودکان …
…
جون …
قاطع …
وان مؤذن …
چند گفتند … بانگ نماز

پیش عاشق …
مرد آن باشد که …
می … اصحاب … قصاب
ترک …
چشم … گلستان

پیش او جوز و مویز …
گر ببیند …
زیر …
زیر … خنده …
…

دیگر بار خطاب سلطان با ایاز

نور … بالا … | هر …

دعوت کردن مسلمان گبری را با ایمان

ایمان … سروری
…
…
…
…

گفت اگر اسلام اینست ای مرید
گر چه … ایمان …
مومن ایمان … در نهان
الحمد … ایمان بود
… ایمان …

حکایت مؤذن ناخوش آواز

…
مرده …
…
…
…
در میان کافرستان …
…

خواند …
…
…
…
…
…
…

طفل کی …
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
گفت … مسلمان …
آنکه دارد شیخ عالم بایزید
لیک ایمان او …
گر چه … محکم …
…
…
…
در صلح …
…
…
در …
… کافرستان
گفت … کافرستان بانگ نماز
…

شمع … لطیف
هیچ …
…
در …
…
…
…
…
…
آنچه کردی … احسان …
… ایمان …
لیک … ایمان و صدق …
…

… آورد … لطیف
…
…
…
…
…
…
…
…

…
…
…
…
…
…
…
…
…

… گبر با مسلمان در ایمان بایزید

گفت …
…
…
…
…
…
…
…
…

گر …
قطرهٔ ایمان …
…
…
…
…
…
آفتاب … ایمان شیخ
…
…

…

…
…

…
…

…
آرزو …
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…

مرد کفش گر کو نهان بی بسید
گوی ایک تارز و را یار
گفت فرزند من بیک ستیز
بایدار این چو آن زیم
مرد و او باشد و لیک از گنج زر
روح بی قالب نباید کار کرد
قالب بیدار آن جان نهان
گر تو میراهی سر انگشتی
همگی حق نهاده از دو داج
گر شنیدی گفت ما مذی اذن
گشت گشتی عروق و دی
وان یخ نفسرده در خود مانده
نی شاخ نو شود تازه جگر
ای ابا استاده کوس بند
مرد کار را که بسند و حقت
شیفتی مسکین واز حاجتی
شاه مردان و امیر المومنین
آمدش مهمان بیا کافان شبی
بادشانکم بود گفت این غلام
جرعه از جام راحت انگه
تو بدان پاره پاره کم نکم
گنج گوهر کان نهان خانهات
او نظر می کرد در طبس

چون مهمان لوت می باید کشید
تا نگو بر بر چشم کیم جیاه
گفت جز من نیم ای ستیز
در دل دو هنیں تصویر کرد
والنباشد اصل کا و او شاخ
قالب جان بوده بکار و سرد
راست شد این دعا با جان
آب او خاک را بر هم زنی
گشت حاصل بیا زوا لعلاج
تا بکار کردی دگر ضبط سخن
گوز باد از لطف می بستی
لالسانی بر درختان خوانده

بازنطاب سلطان ایاز

مرد شاه گر بید صفوت
حکایت زاهد با میر شراب خوار
زاهدی بد راز دان دو دو پیش
بر امیری شراب هم مذهبی
دو سبو پر کن بیا آور حرام
کم ازان جرعه و خمر داد گه
تا سبو گردنان روز زد
گفتها چو سنه در دریا نهات
جان می کشتی که طبس درست

گوید زن گیر گرم مروه آگوشت
بر گشید شمه گر بریم من
این که گربه بر آن گوشت کم
حیرت افتاد حیرت تیب ای یار من
حکم آن افتاد او را بر هم بیت
قالب جان کم از خاک و دوست
خاک بر سر زنی بر شکند
چون کشتی مرده آبش یا اصل
باشد الکه ازده و اجات دگر
گر شنیدی تیغ خورشید را
بس خلاف در بیان در هم درخت
نیر الف کبر [illegible]

بود امیر [illegible] لب می بارد
دو جیبی بود و ایام سبیح
باده می بایستشان در نظر حال
از فلان راهب یار در خمر خاص
افتاد نیم یا به نهایت
از جای چشم بد مردود شد
گم آدم جوی بیان بد و بین
دو سبو بستد غلام خوش دو

گوش تو پر بکر کرد باید جبلا
بس بگفتش مرد کی تمثال زنا
در بود این گوشت بیا کر به تو
این کارت نی کار من
ای فضا بر کرد آن کار کرد
روح چون گفت و قالب بیروت
آب با بر سر زنی بر شکند
خاک سوی آب آید و از فصل
لا سمع اذن و لا عین بصر
اذگمی و اشتی بیدرا
مرد قبل از دو مش کیمیا
لیس الا تیغ نفس قمر
نیک نیخ یک سلطان حضر
نیست جز می عیبی باشد
لطف می خسرو در هر چه
فکری در جنتی دریا ولی
خلق را داده کم آزار و بیع
باده بود آن وقت تنگ و حلال
تا نظام و جام باید جان خلاص
آنچنان کاندر جبا سلطنت
و زبرون آن لعل دو دو شد
گفت طینش چشم بد آن لعین
در نهان بادبر دهانی بسید

زانبادو باز چه تاریخ بهر
فتنها و شورها انگیخته
و فتنهاش هر جا آب رو و فتنه
خود بر کشا غار ز نیت
پیش آن زاهدی غم دیده
کو تمثال محنت نیست نهاد
سال و مه در خاک و خون آمیخته
گوان زان غلان بر اجل
موش تو بی جیب شر و دایت
ان ضیا آنچه هوش الطعام بود
تاج شیخ الاسلام حاد الملک بلخ
گرچه نا مسلی بوده فضل دو فنون
زیر باد و سنگ و عار ز آمدی
کرد تاج اسلام از کبر تمام
کوزه ری بس در اربحر بره
بس خاطر خود فضل گویا موش
او تیر نیات خیل هم کشش
سایه دیدو زشت جستن قاعده
عاشقان را باده خون دل بود
خاک در چشم غلام و زان زلیب
دشمن راه خدا را دوست داد
ور نه بند پند دشت و توت
تو زخیر زر سبوسنگ و شکست

سنگ باده در روش گوهر بنید
بندگان و خسروان آمیخته
دوستی هر جا اندر نشیند
بی خرقی کاندرانجا نفرت
خشک مغز در بلا بچند
داغها بر داغها خندید زار
صبر و حلمش هم شب کیم
گفت طالب یا حنیف باشد عمل
خوشها با پیران بر خوب

حکایت ضیا بلخ و برادرش تاج الاسلام

این ضیا اندر ضیا او بیرق ولی
وین ضیا هم و انحطی نیا بدری
مر برادر را انبیا نعتد الکیام

لیتیب تن زاهد با غلام

محکم با حجلی بر دی جیش
در لب تو سایه چو شده
چشمان بر راه و بر منزل
کار را اکمره و پاک کنی
درد را منبر بر او دار
وز تو با بیش کنی بایگشت
او سبو اندازه و آن ما بهجت

باده کان بر سرنامان جهید
استخوانها از حضیض حق
چون جریده لیم و کندم عرق
این خیر باده نه بر اکنا علام
تر آن شادمان دل گداخت
دید مرسات حلوا و اخبار
گوی ناج و رهبر با چیب آن
طالب خوار بود و انگه عیش
تاج باشد ولی بهر حکم

او بی گوشه ضیا از جهد دراز
روز مجلس در آمد آن ضیا
نیز ضیا چون بنید کبر اندر کرش

در تو نور گشته در آمد از لب
گر جلال آمدی قوت عوام
در چنین راه و پایان خوف
تا چو حظا جرات و فسوس
درد را تو نشسته بکا شد
تو عدو را می دی و نگر
نقش چیز بر کفش باده کو

آج زد بر بار کی ساقی بهد
نحر و تحفه این زمان کیان شده
بیچ مستی و از نشانه و قم
سوی قصر آن امیر نیک نام
حانه از غیر غذا بر داخته
دو ز دو شب جستیده او را جهاد
گو تاج کفت زان کیت آن
باده شیطان و لنگ تو مست
این چه حرقل کشت صید دام گم
داد دران تاج شیخ اسلام بود
بود کوته دره و کوچک و فرع
بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
باده کر به نانیان و اصفیا
اشتعال ظلو عالی درهش
اندکی از بد سرت هم هدهد
تا خوری کی اینکه اوست را عدو
تا تو چون تیغ ظلم چو شوی
طالبان دوست را آمد حرام
این بلا و زخم باشد کسوف
تفسر را چیز زنان چیوس
از بیت عاجزی یاری جهند
هر چه گوهر او خوش و مکمل هم خود
تا جام کفت یک خبر له

سبوکش ای بوده آزاده وش عشق کم
رفته عقل من با سر سرم بدو
تا دانی خالی شد [illegible]

ربیداو

پیر چون آن [illegible] و رفت راست / گوهر خانه را بهر نجات
تلمیذی کز کران کوه سرش / آن کسی [illegible] غرض

او چه داند امر معروف ای سگی / طالب سو وقت و فتنه گی
تلمیذ [illegible] خدا جا کنند / تا ببیند خویش را پیدا کند

او ندارد خود خبر الا امان / گو نشنید [illegible] باری و آن
او اگر دیوانه است فتنه کار / چارهٔ دیوانه چیز دیگر کار

تا که شیطان از سرش بیرون رود / بی لت خر [illegible]
[illegible] دیوی [illegible] / نیست آنجا [illegible]

[illegible] را ز خشم / [illegible] نهانش [illegible] چشم
مرد زاهد می‌شنید از [illegible] / زیر آن پشم [illegible] پنهان

[illegible] رو گفتی [illegible] برو / آینه [illegible] کرده
روی باید آینه‌وار آهنین / تا بگوید روی زشت [illegible]

شاه با دلقک همی شطرنج باخت / مات کردش زود خشم شه بتاخت

شطرنج آوردن شاه در زیر چشم طلخکان

گفت شه شه و آن شه کبرآورش / یکیک از شطرنج می‌زد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان / صبر کرد آن دلق و گفت الامان

دست دیگر باختن فرمود میر / او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد / وقت شه شه گفتن و میقات شد

برجهید آن دلقک و در کنج رفت / شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد / خفت پنهان تا ز زخم شه رهد

گفت شه هی هی چه کردی چیست این / گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف / با تو ای خشم‌آور آتش‌سجاف

ای تو مات و من ز زخم شاه مات / می‌زنم شه شه به زیر رختهات
چون محله پر شد از هیهای میر / وز لگد بر در زدن وز داروگیر

خلق بیرون جست زود از چپ و راست / کای مقدم وقت عفوست و رضاست

شفاعت کردن سایلان ناله و زاری

مغز او خشکست و عقلش این زمان / کمترست از عقل و فهم کودکان

زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده / واندر آن زهدش گشادی نامده
رنج دیده گنج نادیده ز یار / کارها کرده ندیده مزد کار

یا نبود آن کار او را خود گهر / یا نیامد وقت پاداش از قدر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود / یا جزا وابستهٔ میقات بود

مر ورا درد و مصیبت این بس است / که درین وادی پر خون بی‌کس است
چشم پر درد و نشسته او به کنج / روترش کرده فرو افکنده لنج

نه یکی کحال کو را غم خورد / نیستش عقلی که تا کحلی برد
اجتهادی می‌کند با حزر و ظن / کار در بوکست تا نیکو شدن

زان رهش دورست تا دیدار دوست / کو نجوید سر رئیسیش آرزوست
ساعتی با خدا اندر عتاب / که نصیبم رنج آمد زین حساب

ساعتی با بخت خود اندر جدال / که همه پرّان و ما ببریده بال
هر که محبوس است اندر بو و رنگ / گرچه در زهدست باشد خوی‌تنگ

تا برون ناید ازین ننگین مناخ / کی شود خویش خوش و صدر فراخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد / کارد و استره نشاید هیچ داد

کز ضجر خود را بدراند شکم / غصهٔ آن بی‌مرادیها و غم

بیان تیه طاعت سالکان بی گشاد

مصطفی را هجر چون بفراختی / خویش را از کوه می‌انداختی

تا بگفتی جبرئیلش هین مکن / که ترا بس دولت است از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن / باز هجران آوریدی تاختن

باز خود را سرنگون از کوه او / می‌فکندی از غم و اندوه او
باز پیدا گشتی آن جبرئیل / که مکن این ای تو شاه بی‌بدیل

همچنین می‌بود تا کشف حجاب / تا بیابید آن گهر را او ز جیب
بهر هر محنت چو خود را می‌کشند / اصل محنتهاست این چونش کشند

از فدایی مردمان را حیرتیست / هر یکی از ما فدای سیرتیست
ای خنک آن کو فدا کردست تن / بهر آن کارزد فدای آن شدن

هر یکی چونکه فدایی فنیست / کاندر آن ره صرف عمر و کشتنیست
کشتنی اندر غروبی یا شروق / که نه شایق ماند آنگه نه مشوق

باری این مقبل فدای این فنست / کاندرو صد زندگی در کشتنست
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام / در دو عالم بهره‌مند و نیکنام

یا کرامی ارحموا اهل الهوی / شأنهم ورد التوی بعد التوی
عفو کن ای میر بر سختی او / در نگر در درد و بدبختی او

تا ز جرمت هم خدا عفوی کند / زلتت را مغفرت در آگند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای / در امید عفو دل دربسته‌ای

عفو کن تا عفو یابی در جزا / می‌شکافد مو قدر اندر سزا
گفت امیر او کیست کو سنگی زند / بر سبوی ما سبو را بشکند

چون گذر سازد بکوی ما شیر نر / ترس ترسان بگذرد با صد حذر
بلکه بگذارد ز هیبت بحرها / [illegible]

بندهٔ ما را چرا آزرد دل / کرد ما را پیش مهمانان خجل
شربتی که به ز خون اوست ریخت / این زمان همچون زنان از ما گریخت

یک جان ار ز دست او جان برد / گیر گو چون مرغ بر بالا پرد
تیر قهر خویش بر پرش زنم / پر و بال بی‌قرارش بر کنم

در شود چون ماهی اندر آب در / از [illegible] شود زیر و زبر
ور رود در سنگ سخت از کوی من / از دل سنگش کشم [illegible]

جان بخواهم [illegible] / ور کند صد حیله و تدبیر و فن
[illegible] عالم [illegible] / تا بود مرد دیگر را اعتبار

کار او سالوس [illegible] / [illegible] بیان [illegible]
با همه سالوسیان [illegible] / داد او و صد [illegible]

بر سر ضدان [illegible] گرز گران / [illegible] جان [illegible]
خشم خون‌خوار [illegible] / از دهانش [illegible] آتشی

آن شفیعان از دم هول او / چند بوسیدند دست و پای او
کای امیر از تو نشاید کین کشی / گر نشد باده تو بی باده خوشی

باده سرمایه ز لطف تو برد / لطف آب از لطف تو حسرت خورد
پادشاهی کن ببخشش ای رحیم / ای کریم ابن الکریم ابن الکریم

هر شرابی بندهٔ این قد و خد / جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج می گلگون نه‌ای / ترک کن گلگونه تو گلگونه‌ای

ای رخ چون زهره‌ات شمس الضحی / ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها
باده کاندر خم همی‌جوشد نهان / ز اشتیاق روی تو جوشد چنان

ای همه دریا چه خواهی کرد نم / وی همه هستی چه می‌جویی عدم
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد / [illegible]

تو خوش و خوبی و کان هر خوشی / تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت / طوق اعطیناک آویز برت

جوهرست انسان و چرخ او را عرض / جمله فرع و سایه‌اند و تو غرض
ای غلام عقل و تدبیرات و هوش / چون چنینی خویش را ارزان فروش

حضرت حقا هستی مقتدر / چون همی چون تحمر دارد ز عرض * علم جوی از کتبهای فسوس / ذوق جوی تو ز حلوای سبوس
بر عمی در نی پنهان شده / در ... عالی پنهان شده * ای جا شدند با جماع با جماع / تا تو جویی زان نشاط و اجتماع
آفتاب از ذره کی شد وام خواه / زهره از خمره کی جام خواه * جان ... کیف شده محبوس کیف / آفتاب جسم ... شده اندر کسف
کز فریب نزد من آن بیم / من ز ... خوشی قانع نیم * مرد جان خواهی مگر ... یقین / سوی ... کی روی کو یقین
وارهیدم از غم خود وا ... / گرچه کردم ... بجز بیند * همچو شاخ ... از جیب و ... / یا بادش گفته کو ... قصهات
آنکه خو کرد از شادیهای ... / این خوشی ... بنده خوار ... * آنچه ... اندر خوشی ... / پس ... در خوشی ...
این خوشیها چنان بازی بود / زانکه جانشان ... دیده بود * هر کرا ... زو نبود / کی خورد قانع تاریکی دود
وانکه در جوع او طعام خود خورد / کودکان و شور با حسرت ... * وانکه باشد خود ... گلستانی / بیل ... چون کند ... بهان
چون کند مستسقی از آب اجتناب / چون کند مخمور دوری از شراب * سینه ... هیچ ... ز حبیب / صبر ... هیچ رنجور از طبیب
... کی گوید بس * مرده را کی در کشد اندر کنار

در بیان وان الدار الآخرة لهی الحیوان

آن جهان چون ذره ذره زنده‌اند / نکته گوینده و نحو داننده‌اند
در جهان مرده شان آرام نیست / کین علف جز لایق انعام نیست * هر کرا گلشن بود بزم و وطن / کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاک علیین بود / جای تو ... خس همچنین بود * جای بلبل گلبن و نسرین بود / کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور / بهر مرغ کور آب شور ... * هر کرا عدل عمر ننمود دست / پیش او حجاج خونی عادلست
دختران را لعبت مرده دهند / که ز لعب زندگان بی‌آگهند * چون ندارند از مروت زور دست / کودکان را تیغ چوبین بهترست
کافران قانع بنقش انبیا / کان نگاریدست اندر دیرها * زان مهان ما را چو دور روشنیست / هیچ ما را پای نقش و سایه نیست
این یکی نقشش نشسته در جهان / وان دگر نقشش چو مه در آسمان * این دهانش نکته گویان با جلیس / وان دگر نقشش چو مه در آسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس / وان دگر با حق بگفتار و انیس * گوش ظاهر این سخن را ضبط کن / گوش جانش جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر / چشم سر حیران مازاغ البصر * پای ظاهر در صف مسجد صواف / پای معنی فوق گردون در طواف
دست ظاهر می‌کند داد و ستد / دست باطن بر در فرد صمد * جزو جزوش را تو بشمر همچنین / این درون وقت و آن بیرون حین
این یکی وقتست باشد تا اجل / وان دگر یار ابد قرن ازل * هست یک ... ولی الدو منظرش / وان دگر مستغرق ام القبلتین
خلوت و عقد و بر الاسم نماند / هیچ ... نماند * در ... خلق ... خارش / یا ... آمده ... اش
علت و هجر شد بحران نماند / کفر او ایمان شد و کفران نماند * ... از استقامت شد ... نقش / او ... هیچ از او ... خویش

کشت

گفت ... جوش / خود رهد جان ... خویش * چون بیامد وقت پیش شاه فرد / شاه را اوصاف ... چاکر کرد
حلق بی‌شید از اوصاف شاه / بر پیاده جاه بر ایوان جاه * این چنین ... / از ... آمد او ...
دزدی ... بگذارد در ... / شور ... آمیزش اجزای خاک * ... خوش ... بسته بود / ورنه او ... اصل ... بود
چون حجاب ... / ... آن ... * بود ... آن ... کان / ... حلق جهانی
زنکه ... کاو مرده ... / خوش ... ساخت ... * آن ... خود را ... / کرد استغنا و از دریا برید
در کف چون قطره آبی ... / بر ... واو ... * ... / آمد اندر ... مبارک ...
... کرده دریا باز کرد / گرچه باشد اهل دریا باز زرد * تا که آید لطف ... / ...
... بهترین زکات / زانکه اندر ... * ... کاو ... / ...
که طمع ... ذلیل / ... * چون ... ای ... / ...
چون طمع بستی ... انوار هو / مصطفی گوید که ذلت نفسه * نور ... سایه لطف ... / آن ... با ...
عاشقان جان می‌خورند ... / پیش ... * ... / ...
این سخن از حد ... * ای ایاز اکنون بگو احوال خویش

باز خطاب سلطان با ایاز

هین بگو احوال خود ای ایاز * گرچه تقصیر حکایت شد دراز
هست احوال تو از کان نوی / تو بدین احوال که را می‌شوی * هین حکایت کن از آن احوال خوش / خاک ... احوال ... و ...
حال ... چون نبی ... گفت / حال ظاهر ... * کاز ... / ... احوال ...
زان ... گر در دریا رود / ... در دریا ... * صد هزار احوال آمد همچنین / ...
حال ... پی ... / همچو ... * شادی ... از نوعی دگر / ...
هست مهمان خانه این تن ای جوان / هر صباحی ضیف نو آید دوان * ... که آید دم بدم / ...
میهمان ... روشنایی ... / در شود مستظهر ... * هر چه آید از جهان غیب وش / در دلت ضیفست او را دار خوش
هین مگو کاین ماند اندر گردنم / کو هم اکنون باز پرد در عدم * آن یکی ... آمد ... / ...
خوان کشیده او ... * ...
مرد ... گفت ... * ...

حکایت در فضیلت مهمان نوازی

بسته بار ... سوی ... / بهر مهمان گستر آن سوی دگر * گفت ... مهمان ... / ...

سمرای و کتاب ۵

هر دو بستر گسترید و رفت زن / سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش / نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب / سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر / شد در آن بستر که بود آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت / که ترا ای جان بجای خفت
ور برای خواب تو ای بوالکرم / بستر آن سوی دگر افکنده ام
از قراری که بزن او داده بود / گشت مبدل وان طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران درگرفت / کز شکوه ابرشان آمد شگفت
زن بیامد بر قرار آنکه شو / سوی در خفتست وان سو آن عمو
رفت عریان در لحاف آن دم عروس / داد مهمان را برغبت چند بوس
گفت می ترسیدم ای مرد کلان / خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند / بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود / بر سر جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل / موزه دارم غم ندارم من ز گل
من برو گشتم شما را خیر باد / در سفر یک دم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن شود / کین خوشی اندر سفر ره زن شود
زن پشیمان شد از آن گفتار سرد / چون رمید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر / گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
لابه و زاری زن سودی نداشت / رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد از آن غم مرد و زن / صورتش دیدند شمعی بی لگن
می شد و صحرا ز نور شمع مرد / چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد
کرد مهمان خانه خانهٔ خویش را / از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان / هر زمان گفتی خیال میهمان
که منم یار خضر صد گنج جود / می فشاندم لیک روزیتان نبود
هر دمی فکری چو مهمان عزیز / آید اندر سینه ات هر روز نیز
فکر را ای جان بجای شخص دان / زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی می زند / کارسازیهای شادی می کند
خانه می روبد بتندی او ز غیر / تا درآید شادی نو ز اصل خیر
می فشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل
می کند بیخ سرور کهنه را / تا خرامد ذوق نو از ماورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را / تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد / در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این / که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ترش رویی نیارد ابر و برق / رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود / چون ستاره خانه خانه می رود
آن زمان که او مقیم برج تست / باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که چون با مه شود او متصل / شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با صبر و رضا / در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو وا گردد بلای سخت رو / پیش حق گوید بصد گون شکر او
کز محبت با من محبوب کش / رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
از وفا و خجلت حکم خدا / بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه درآید نو بنو / خند خندان پیش او تو باز رو
که اعذنی خالقی من شره / لا تحرمنی انل من بره
رب اوزعنی لشکر ما اری / لا تعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار / آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر را گر هست ظاهر رو ترش / گلشن آرنده ست ابر و شوره کش

سلطان
در معنا زلالا خو صابون
یعنی تو زیج حاکم بنظر
در آمده ۲۵

فکرت

فکرت غم را مثال ابر دان / با ترش تو رو ترش کم کن چنان
بو که آن گوهر بدست او بود / جهد کن تا از تو او راضی رود
ور نباشد گوهر و نبود غنی / عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت / ناگهان روزی برآید حاجتت
فکرتی کز شاد بودن مانع شود / آن بامر و حکمت صانع شود
[illegible] / پس که نجمی باشد او صاحب قران
تو مگو فرعیست او را اصل گیر / تا شوی پیوسته بر مقصود چیر
ور تو او را فرع گیری و مضر / چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش / دایما در مرگ باشی زان روش
اصل دان آن را بگیرش در کنار / باز ره دایم ز فرقت و انتظار

دیگر بار خطاب شاه با ایاز

ای ایاز پرنیاز صدق کیش / صدق تو از بحر و از کوه گشت بیش
نه بوقت شهوتت باشد عثار / که برد عقل چو کوهی کاه وار
نه بوقت خشم و کینه صبر بات / سست گردد در قرار و در ثبات
مردی این مردیست نه ریش و ذکر / ورنه بودی شاه مردان کیر خر
حق کرا خواندست در قرآن رجال / کی بود این خشم را آنجا مجال
روح حیوان را چه قدرست ای پدر / آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم / ارزشان از دنبه و از دنب کم
تا توانی بندهٔ شهوت مشو / [illegible]

حکایت خواجه با دختر و داماد

روسپی باشد که از جولان کیر / عقل او موشی شود شهوت چو شیر
خواجه ای بود و مر او را دختری / زهره خدی مه رخی سیمین بری
گشت بالغ داد دختر را بشو / شو نبود اندر کفایت کفو او
خربزه چون دررسد شد آبناک / گر نبری بشکند گردد هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد / او بناکفوی بتزویج فساد
گفت دختر را کزین داماد نو / خویشتن پرهیز کن حامل مشو
کز ضرورت بود عقد این گدا / این غریب هرزه را نبود وفا
ناگهان جست و کند ترک همه / بر تو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر ای پدر خدمت کنم / هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی هر سه روزی آن پدر / دختر خود را بفرمودی حذر
[illegible] / [illegible]
حامله شد ناگهان دختر از او / چونکه بد هر دو جوان خاتون و شو
ابتدا او را نهان می داشتش / پنج ماهه گشت کودک یا که شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این / من نگفتم که از او دوری گزین
این وصیتهای من خود باد بود / چون نکردت هیچ پندم هیچ سود
گفت بابا چون کنم پرهیز من / آتش و پنبه ست بی شک مرد و زن
پنبه را پرهیز از آتش کجاست / یا در آتش کی حفاظ و کی تقاست
گفت من گفتم که سوی او مرو / تو پذیرای منی او مشو
در زمان حال انزال و خوشی / خویشتن باید که از وی درکشی
گفت کی دانم که انزالش کیست / این نهانست و بغایت دور دست
گفت چشمش چون کلاپیسه شود / فهم کن کان وقت انزالش بود
گفت تا چشمش کلاپیسه شدن / کور گشتست این دو چشم شوخ من

حکایت آن مزاقی مزورنا رسیده

نیست هر عقل حقیری پایدار / وقت حرص و وقت جنگ و کارزار

[illegible]

یعنی

رفت یک صوفی بلشکر در غزا	**و بعد از [illegible] او**		ناگهان آمد هیجا و وغا
ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف	فارسان راندند تا صف مصاف	مثقلان خاکی بر جا ماندند	سابقون السابقون در راندند
جنگها کرده مظفر آمدند	بازگشته با غنایم سودمند	ارمغان دادند کای صوفی تو نیز	او برون انداخت نستد هیچ چیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا	گفت من محروم ماندم از غزا	زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد	که میان غزو خنجر کش نشد
پس بگفتندش که آورده‌ام اسیر	آن یکی را بهر کشتن تو بگیر	سر ببرش تا تو هم غازی شوی	اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
کآب را گر در وضو صد روشنیست	چونکه او نبود تیمم کردنیست	برد آن صوفی اسیر بسته را	در پس خرگه که آرد او غزا
آمد آنجا دیر صوفی با اسیر	قوم گفتا دیر ماند آن فقیر	کافر بسته دو دست کشتنیست	بسملش را موجب تأخیر چیست
متفحص آمد در تفحص از پیش	دید صوفی خفته زیر گبر خوش	همچو نر بالای ماده وان اسیر	خفته همچون شیر بالای فقیر
دستها بسته همی خایید او	از سر استیزه صوفی را گلو	گبر میخایید با دندان گلوش	صوفی افتاده بزیر و رفته هوش
دست بسته گبر همچون گربه	خسته کرده حلق او بی حربه	نیم کشتش کرده با دندان اسیر	ریش او پر خون ز حلق آن فقیر
همچو تو کز دست نفس بسته دست	بر آن صوفی تو گشتی پست پست	ای شده عاجز ز گبری کیش تو	صد هزاران کوه‌ها در پیش تو
زین قدر خر پشته مردی از شکوه	چون روی بر عقبه‌های همچو کوه	غازیان کشتند کافر را بتیغ	هم در آن ساعت ز غیرت بی دریغ
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب	تا بهوش آید ز بیهوشی و خواب	چون بهوش آمد بدید آن قوم را	پس بپرسیدند چون بد ماجرا
الله الله این چه حالست ای عزیز	این چنین بیهوش گشتی از چه چیز	از اسیری نیم کشته بسته دست	این چنین بیهوش افتادی و پست
گفت چون قصد سرش کردم بخشم	طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم	چشم را وا کرد پهن او سوی من	چشم گردانید و شد هوشم ز تن
گردش چشمش مرا لشکر نمود	می ندانم گفت چون پر هول بود	قصه کوته کن کز آن چشم چنین	رفتم از خود اوفتادم بر زمین
قوم گفتندش که پیکار و نبرد	با چنین زهره که تو داری مگرد	رو بمطبخ گرد اندر خانقاه	تا نگردی رسوا اندر سپاه
چون ز چشم آن اسیر بسته رست	غرقه گشتی کشتی تو در شکست	بر میان جمله شیران نر	که بود با تیغشان چون گوی سر
کانطاقا طاقی که دیدی تو زن	طاق طاق جامه کوبان متهم	کی توانی کرد در خون آشنا	چون نبینی جنگ جوی آشنا
بس تن بی سر که در خون چون حباب	انداز ضرب تیغ چون صاعقه	نیست توی ماهی لیسان در غزا	صد فنا کی خرقه گشته در وغا
این چنین جوشی که موشی بپرید	حمزه باید در صف آهنین	جا نشست ای تو شو زین آن	تا که برمالی بخود دو آستین
پیش‌تر ز آن مردن آنجا تیغ بین		کار نازک دلی نبود در قتال	تو که بیزاری ز خیالی چون خیال
کار ترکانست نی ترکان برو	**حکایت عیاضی حالت خود با [illegible]**		جای ترکانست با خانه شو

گفت عیاضی نود بار آمدم	**در جهاد اصغر و جهاد اکبر**		تن برهنه بو که زخمی آیدم
تن برهنه می‌شدم در پیش تیر	تا یکی تیری خورم من جایگیر	تیر خوردن بر گلو یا مقتلی	در نیابد جز شهیدی مقبلی
در تنم یک جایگه بی زخم نیست	این تنم از تیر چون پرویزنیست	لیک بر مقتل نیامد تیرها	کار بخت است این نه جلدی و دها
چون شهیدی روزی جانم نبود	رفتم اندر خلوت و در چله زود	در جهاد اکبر افکندم بدن	در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش	که خرامیدند جیش غزو کوش	نفس از باطن مرا آواز داد	که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو	خویش را در غزو کردن کن گرو	گفتم ای نفس خبیث بی وفا	از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای نفس کین حیلت‌گریست	ورنه نفس شهوت از طاعت بریست	ورنه گویم بر تو حمله آورم	در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نفس بانگ آورد آن دم از درون	با فصاحت بی دهان اندر فسون	که مرا هر روز اینجا می‌کشی	جان من چون جان گبران می‌کشی
هیچکس را نیست از حالم خبر	که مرا تو میکشی بی خواب و خور	در غزا بجهم به یک زخم از بدن	خلق بیند مردی و ایثار من
گفتم ای نفسک منافق زیستی	هم منافق میمری تو چیستی	خوار و خود را او مرایی بوده	در دو عالم این چنین بیهوده
نذر کردم که ز خلوت هیچ من	سر برون نارم چو زنده است این بدن	زانکه در خلوت هر آنچ تن کند	نز برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش	جز برای حق نباشد نیتش	این جهاد اکبرست آن اصغرست	هر دو کار رستمست و حیدرست
کار آنکس نیست کو را عقل و هوش	کو ز مرد و جنبش گم و مش	کار او نبود که او را عقل و هوش	پر رود از تن چو جنبد دنب موش
آنچنان کس را بباید چون زنان	دور بودن از مصاف و از سنان	صوفی آن صوفی که آن اینست حیف	او بسوزن تیر دور از طی سیف
تیر صوفی با جهاد و ایمان جان	صوفیان بی‌نام هم زین جهان	بر در و دیوار جسم گل سرشت	خوف غیر تو نقش صفحه صورت زشت
تا ز هول تیغ جانها جان شود	آمد اصحابی جو سوی پهلوان شود	نقش‌ها را میخورد صدق عصا	چشم فرعونی ببین کور و عصا
صوفی دیگر میان صف حرب	اندر آمد بیست بار از بهر ضرب	با مسلمانان بکافر وقت کر	وانگشت او با مسلمانان بفر
بیست زخم افتاد کو را وقت جنگ	بار دیگر حمله آورد و نبرد	آن نه زخمی بر تنش هر زخم نگر	تا نخورد او بیست زخم از مصاف
جفتش آن کو بر تنش جان داده	جان بداد آن صدق او آسان نه	آن یکی پوستین اندر جان قدم	مرتبت نکشی تکی در آب هم
ناگه کرد و سخت نفس مجاز	در تامل در جهان کشتن زار	نفس او فریاد کردی هر شبی	در قتال او در نیل از تب
کبر جای نگنجد یکبار که	گشتیم در قصه و تکرار که	بهر حق گشتم بکردار دین	نفس را یا بیش لعبی یا حنین
او بکشتی کشته نفس را	همچنین کشتی مراد او در غزا	همچنین آن صوفی اندر صف جنگ	بهر حق کشته بدر نفس و ننگ
با مسلمانان بکر او پیش رفت	وقت ضرب او وانکه از تن تفت	زخم دیگر خورد و آزاد رفت	بیست زخم تیر و تیغ از وی [illegible]

[illegible]

ورنه زن زنده بماند [illegible]

مرد جلوه مصر آغاز گفت [illegible]

در جهان ناید [illegible]

زخم تیر و سنگهای منجنیق [illegible]

چون رسول آمد [illegible]

این کنیزک خواهم [illegible]

[illegible]

در شکار کوه [illegible] خورشید دو
چونکه دید او آن کنیزک را کت
وصف تصغیرست [illegible] هم [illegible]
کرد مردی از سخن دانی سوال
آن [illegible] باطل [illegible] ازان
خود او را خود خیالی صید نه
از خیالی نغز و تصویر [illegible]
[illegible] بدانکه قابلی
بر خیال [illegible] اندر فکر
این خیال صبح چون منظر شود
[illegible] طبع چشم
گوش گیرد [illegible] و این خیال
آن خلیفه [illegible] چند نیز
ملکی کان می نماند [illegible] دل
هم درین عالم [illegible]
[illegible] مردی
ورنه چند [illegible] احوال عشق
[illegible] دید
[illegible] دید
چون خلیفه [illegible] دفع [illegible]
[illegible] فوت
بر خلیفه کرد رای اجتماع
ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد

با خلیفه زانچه شد رمزی بگو
[illegible] اندر [illegible]
تیمچه [illegible]
[illegible] وصف [illegible] شنوده بود

دیدن عکس اندر نور حق و باطل را

خود بعقل [illegible] مقال
نسبت [illegible] اهل یقین
وان خیالش [illegible] کنند
تا تو [illegible] سپیده [illegible] دوست
مر خیالش [illegible] ره و اصلی
ای که [illegible] رود
چند [illegible] منتظر
[illegible] گوش [illegible] چشم
هست [illegible] وصال آن جمال
[illegible] گوش [illegible]
ای [illegible] خفته [illegible]

گوش را [illegible] باطل است
زانکه [illegible] خیالی حجاب
از خیال [illegible]
[illegible] گفتند [illegible]
از خیال [illegible] سپید کس
نقش [illegible] بود
[illegible] کس [illegible] بود
بلکه جمله تن چو آیینه شود
جهد کن تا آن خیال افزون شود
ملک [illegible] عجب [illegible]
[illegible] آن [illegible]

داستان انکار دشمنان غیب را

[illegible] دمی
[illegible] شاه [illegible] عشق
چشم [illegible] و آشوب [illegible]
پیش چشم غیب [illegible]
[illegible] اسرار دوست
[illegible]

گر نه پنهان [illegible] احوال عقل
حسن یوسف دیده [illegible]
چشم سر [illegible]
این سخن پایان ندارد [illegible] کمال
پیش [illegible] خیال
با چنان انکار [illegible]

عزم کردن [illegible] به شهوت [illegible]

قصد جفت [illegible] افزای کرد
[illegible] آن [illegible]

مر کنیزک را سوی [illegible] جهان
[illegible] شنود
صورت [illegible] آن گوش
[illegible] حاصلات
[illegible] از خیال آفتاب
[illegible] ظلمات [illegible]
[illegible] تحقیقات
لا جرم [illegible]
[illegible] فکر [illegible]
[illegible] باطل [illegible] شود
جمله چشم و گوش [illegible] شود
[illegible] شود
[illegible] برق گیر
[illegible]
[illegible] گفت
عاقلی [illegible] از عقل [illegible]
[illegible] تا ببینید
[illegible] چشم [illegible]
پیش [illegible] خیال
لاجرم [illegible] عقل
[illegible] کفن
[illegible] جماع
بر قضا آمد [illegible]

خفت [illegible] سپید
[illegible] گفت
عاقبت خنده [illegible] از
[illegible] خنده [illegible]
[illegible] نشاط آن
زود [illegible] آتشی [illegible] کشید
در خلاف [illegible] راستی [illegible]
در دل [illegible]
آن [illegible] زبان [illegible]
این دهان [illegible] ترا [illegible]
[illegible] زبان [illegible]
شرح آن کرد [illegible] راه بود
[illegible]
آتش و باد و آب و آفتاب
در بهار [illegible] پیدا شود
شرح [illegible] خلق [illegible]
[illegible]
شاخ [illegible] دانه را
نطفه [illegible] نان
از دم جبریل [illegible] عیسی [illegible]
[illegible] شکل [illegible]
[illegible] شد [illegible]
[illegible] رنج [illegible] زلف

خنده [illegible]
آمد [illegible] خنده [illegible] گرفت
[illegible] شراب [illegible]
[illegible] کشود
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
گرچه [illegible]
[illegible] گفت
[illegible]
[illegible]
[illegible] خلیفه [illegible]
[illegible]
[illegible] شراب
هر چه [illegible] پیدا شود
جمله [illegible] آن [illegible]
[illegible] آشکار
نطفه [illegible] را
[illegible]
[illegible] ناپدید
[illegible] پای دار
[illegible] خدا
[illegible] شهوت

[illegible] آن [illegible]
[illegible]
[illegible] خنده [illegible]
[illegible]
[illegible] شادی [illegible]
[illegible] خنده [illegible]
[illegible] داد
[illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] گرفت
[illegible]
[illegible] احوال را
[illegible] آمدن
[illegible] آشکار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اعتیاد

[illegible] حقیر
[illegible]
[illegible] زبان
[illegible] مستقل
[illegible] خلیفه [illegible]
[illegible] داد
[illegible]
[illegible]
[illegible] گرفت
[illegible]
[illegible] زال را
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اعتیاد

[illegible]

[illegible]

سجده کن صد بار و می‌گو ای خدا — نیست این غم غیر در خورد و سزا — ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم — کی بدی [illegible] جرم [illegible] دم
من جهت بی خانم جرم را — لیکم چون [illegible] نباید کرم را — چون [illegible] بی از اعتبار — دایما آن جرم را [illegible] داد

گر نخواهد اظهار جرم من بود — گر نیاسایم [illegible] ظاهر شود
شاه با خود آمد استغفار کرد — یاد جرم و زلت و اصرار کرد
گفت با خود آنچه کردم ای کسان — شد غذای آن [illegible] بجان من [illegible]

با خود آمدن خلیفه و انصاف دادن و گناه خویش اعتراف نمودن

قصد خون [illegible] کردم ز جاه — پس [illegible] از او افتادم بچاه — من در خانه کسی دیگر زدم — او در خانه [illegible] ز [illegible]
[illegible] با اهل [illegible] شد [illegible] — اهل خود را [illegible] — زانکه [illegible] آن جزای او [illegible] — چون جزای [illegible] عشق بود
چون [illegible] کردی کشتی [illegible] خویش — [illegible] آن [illegible] توفیق [illegible] — خشم [illegible] از [illegible] وصل [illegible] — خشم [illegible] از [illegible]
او [illegible] [illegible] و [illegible] من — خاین [illegible] کرده [illegible] های من — [illegible] کی [illegible] استغفار — من [illegible] کرده [illegible] کار [illegible]
[illegible] کینه از آن [illegible] — آن [illegible] بر سرم — [illegible] ظلم آمد در جزا — آزمودم [illegible]
در صاحب [illegible] کردن [illegible] — من [illegible] [illegible] — داد [illegible] از مکافات [illegible] — [illegible] عدل [illegible]
[illegible] کردن [illegible] — [illegible] — [illegible] | [illegible] — [illegible] ای رحیمیات [illegible]
عفو کردم تو هم از من عفو کن — آنچه کشتی ای [illegible] زین [illegible] — بالیست [illegible] کرده من — الله الله زین [illegible] دم [illegible]
بار [illegible] هر کسی عرضه [illegible] — [illegible] تو و جرم کهن — [illegible] ای [illegible] — این [illegible] شنیدم [illegible]
تا [illegible] ندیدم [illegible] — [illegible] کرد [illegible] صد [illegible] — بارها [illegible] امتحانش کرده‌ام — [illegible] سپرده‌ام
در [illegible] تمام — از قضای [illegible] — [illegible] آن [illegible] — [illegible] را
کرد با او [illegible] — [illegible] زین [illegible] من — زانکه [illegible] غیرت [illegible] — با در [illegible] صد [illegible]
[illegible] فرزند را [illegible] — [illegible] — [illegible] غیرت [illegible] — [illegible] تلخی [illegible]
چون کسی را از [illegible] — [illegible] ای عزیز — چون تو [illegible] — خوش [illegible]
[illegible] کرد [illegible] — — — [illegible]

در بیان لطف حق تعالی با قوت شهوت زنان و دلیری در آیات جابران

[illegible] — [illegible] — — [illegible] بغیر [illegible]
[illegible] — — — بود او [illegible] مردی [illegible]
[illegible] شهوت [illegible] — [illegible] و دیگ [illegible] — [illegible] — [illegible]

مرده باشم حق [illegible] — بر دران زد [illegible] ظالم دزد — مغز مردی این [illegible] — از [illegible] بود [illegible] جان
چون [illegible] کاره [illegible] رسید — — — [illegible] آمد [illegible]

باز عتاب سلطان با ایاز و امیران

ای ایاز [illegible] شیر [illegible] — — — [illegible] نمودی [illegible]
آنچه [illegible] صد [illegible] کرد — [illegible] بود [illegible] — این [illegible] امر [illegible] — [illegible]
داستان [illegible] — [illegible] اکنون در بیان [illegible] — ای که از تعظیم امرش [illegible] — [illegible] سلطان [illegible]

حکایت

گفت روزی شاه محمود غنی — [illegible] — [illegible] — [illegible]
یک [illegible] جانب [illegible] — [illegible] وی [illegible] بوالیات — [illegible] شنید [illegible] — [illegible]
گوهری [illegible] — گفت [illegible] — [illegible] — [illegible]
چون [illegible] — گو [illegible] — گفت [illegible] — [illegible] تازه [illegible]
گرد [illegible] شاه [illegible] — هر [illegible] — [illegible] — [illegible]
بعد از آن [illegible] — [illegible] — گفت [illegible] این [illegible] — [illegible]
گفت [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — گوهری [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
جامه‌هاشان [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible] آن ایاز [illegible]
گر [illegible] — هر [illegible] امتحان — [illegible] — [illegible]
شاه [illegible] امتحان [illegible] — مال [illegible] گران — آفرین [illegible] ایاز — [illegible]
[illegible] — در [illegible] — ای ایاز اکنون بگو [illegible] — [illegible] جواب
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

بی صبوری تا مکش چندین زحیر / بی صداع صبر رو معنی بگیر
هر که ز آغاز انجام و پایان کار / [illegible]
عارفان ز آغاز گشته هوشمند / از غم و احوال آخر فارغند
بود عارف را غم خوف و رجا / سابقه دانیش خورد آن ماجرا
دید کو سابق زراعت کرد ماش / او همی داند چه خواهد بود چاش
عارفست و باز رست از خوف و بیم / های هو را کرد تیغ حق دو نیم
بود او را خوف و امید از خدا / خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
خوف و ظنی شد [illegible] امید شد / نور گشت و تابع خورشید شد
ز امتحان شاه بود آگه ایاز / وز قرینت شد گره ایاز
خلعتش داد او ز راه عشق برد / گوهر از امر شاه او خرد کرد
خوش شکست او گوهر خاص آن زمان / زان امیران خاست صد بانگ و فغان
کین چه بی باکیست والله کافرست / هر که این پر نور گوهر را شکست
وان جماعت جمله از جهل و عمی / در شکسته در امر شاه را
قیمتی گوهر نتیجه مهر و ود / بر چنین خاطر چرا پوشیده شد
گفت ایاز ای مهتران نامور / امر شه بهتر بقیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما / یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی / قبله‌تان غولست و جاده راه نی
من ز شه بر می‌نگردانم نظر / من چو مشرک روی نارم با حجر
بی گهر جانی که رنگین سنگ را / برگزیند پس نهد شاه مرا
پشت سوی لعبت گلرنگ کن / عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن / آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه‌ای در راه دین از رهزنان / رنگ و بو مپرست مانند زنان
گوهر امر شه بود ای ناکسان / جمله بشکستید گوهر اعیان
جمله [illegible] افکند / جمله ارکان خوار گشته و ترشد
سر فرو انداختند آن سروران / عذرخواهان گشته زان نسیان کان
از دل هر یک دو صد آه آن زمان / همچو دودی می‌شدی تا آسمان
کرد اشارت شه به جلاد کهن / که ز صدرم این خسان را دور کن
این خسان چه لایق صدر منند / کز پی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد / بهر سنگی شد چنین خوار و کساد
پس ایاز مهر افزا بر جهید / پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده‌ای کرد و گلوی خود گرفت / کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همای که همایان فرخی / از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان / محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت بدید / از خجالت پیرهن را بر درید
از غفوری تو غفران چشم سیر / روبهان بر شیر از عفو تو چیر
غفلت و گستاخی این مجرمان / از وفور عفو تست ای عفولان
دایما غفلت ز گستاخی دمد / که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته / ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد / سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را / تا نباید کس برد دلق را
خواب چون در می‌رمد از بیم دلق / خواب نسیان کی بود با بیم حلق
لاتؤاخذ ان نسینا شد گواه / که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد / ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود / در سبب ورزیدن او مختار بود
که تهاون کرد در تعظیمها / تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
همچو مستی کو جنایتها کند / گوید او معذور بودم من ز خود

گویدش لیکن سبب ای زشتکار / از تو بد در رفتن آن اختیار
بی‌خودی نامد بخود تش خواندی / اختیارت خود نشد تش راندی
گر رسیدی مستیی بی‌جهد تو / حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشتدارت بودی او و عذرخواه / من غلام زلت مست اله
عفوهای جمله عالم ذره‌ای / عکس عفوت ای ز تو هر بهره‌ای
عفوها گفته ثنای عفو تو / نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جانشان بخش و ز خودشان هم مران / کام شیرین تواند ای کامران
رحم کن بر وی که روی تو بدید / فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
از فراق و هجر می‌گویی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
صد هزاران مرگ تلخ شصت تو / نیست مانند فراق روی تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث / دور دار ای مجیر المستغاث
بر امید وصل تو مردن خوشست / تلخی هجر تو فوق آتشست
گبر می‌گوید میان آن سقر / چه غمم بودی گرم کردی نظر
کان نظر شیرین کننده رنجهاست / ساحران را خونبهای دست و پاست

در معنی لا ضیر انا الی ربنا منقلبون

نعره لا ضیر بشنید آسمان / چرخ گویی شد پی آن صولجان
ضرب فرعونم ندارد هیچ ضیر / لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سر ما را ای مضل / می‌رهانی‌مان ز رنج ای کوردل
هین بیا زین سو ببین کین ارغنون / می‌زند یا لیت قومی یعلمون
داد ما را فضل حق فرعونیی / نی چو ملک تو فانی [illegible]
سر برآر و ملک بین زنده و جلیل / ای شده غره به ملک مصر و نیل
گر تو ترک این نجس خرقه کنی / نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین ببر از مصر ای فرعون دست / در میان مصر جان صد مصر هست
تو انا ربی همی‌گویی به عام / غافلی از هر دو ماهیت تمام
رب بر مربوب کی لرزان بود / کی انادان بند جسم و جان بود
آن انا ماییم رسته از انا / از انای پر بلای پر عنا
آن انایی بر تو ای سگ شوم بود / در حق ما دولت مختوم بود
گر نبودی این انایی کینه‌کش / کی زدی [illegible] اقبال خوش
شکر آنکه از فنای [illegible] / [illegible]
[illegible] رحلت / [illegible] غرور و غفلت
[illegible] / [illegible]
[illegible] و ناز و نود / ورنه دنیا کی همی ارزد خرد
[illegible] تحمیل [illegible] / [illegible]
از انا [illegible] لنگ شد / [illegible] و دل تنگ شد
آن انایی [illegible] / [illegible]
زان انایی [illegible] جان / شد جهان [illegible] از انایی جهان
از انا [illegible] آنکه شد انا / آفرین ای آن عنای بی‌عنا
او گریزان و انایی در پیش / می‌رود چون بیند او را [illegible]
طالب او [illegible] طالب / چون بمرد او طالب [illegible] طلب
زنده کرده [illegible] تر را / طالبی [illegible] تر را
[illegible] از خود رهی / [illegible]
یک [illegible] بود / عشق و تحمیلات او [illegible]
[illegible] این انا / این انا گفتند بعد الفنا
بی [illegible] اعتقاد / در فنای حول و انتقاد
ای ایاز گشته فانی [illegible] / همچو اختر در شعاع آفتاب

بشارت پیغمبر ایوب علیه السلام

استشارت ... و الصافات ... و انا لنحن الصافون و انا لنحن المسبحون

جاوید ماندگان ... ایشان ... هر که ... از عشق ... بی ... است

در ... و ... مفصل	راه ... کار ... العجل	ای که لطفت مجرمان را گشته حجت	روی شو گرد ...
... نور ...	اندر این ...	از ... پاکان ...	...
شیر را ... هر ...	...	...	چون ... بر حالت
... از ...	... حاجت ...	ماه ...	گر ... بیرون ...
عفو کن ...	...	... شیر ...	... ایشان با ...
شیخ ...	...	...	...
...	...	...	...
...	...	...	...
...	...	...	...
...	...	...	...
گر ...	...	...	...
...	...	...	...
... آب حیوان است ...	... آب زندگانی ...	...	...
... جان و آب و جان ...	...	...	آب حیوان قبله جان دوستان
... آب آب حیوانی توئی	ز آب حیوان است ...	آب حیوان شد ...	آب ...
...	...	...	...
...	...	...	...
...	...	...	...
...	...	...	...
...	...	...	...
...	...	...	...
...	...	...	...
...	...	...	...
...	...	...	...

... و ابیات مذکوره ... مثنوی ... از ستاره ... سعادت ...

... نطفه ...	از حلول و اتحاد مفتتن	عفو کن ...	ساقی ...
من که باشم که بگویم عفو کن			ای تو سلطان و خلاصه امر کن
من که باشم که بوم من با منت			ای ...

مجرم دانستن ایاز خود را در این شفاعت گری و عذر خواهی کردن جرم خویش قوله صلی الله علیه وسلم انا اعلمکم بالله الحدیث

... علم ...			... علم ...
...			...
...			...
...	تا که یادت آرم ای شرط کرم	آنچه معلوم تو نبود چیست آن	...
...	...	...	...
...	...	...	...
...	...	...	...
...	...	...	...
...	...	...	...
...	...	...	...
...	...	...	...
...	...	...	...
...	...	...	...
...	...	...	...
...	...	...	...
...	...	...	...
...	...	...	...
...	...	...	...
...	...	...	...
...	...	...	...

هر وجودی که عدم گشود سر
مرغ عطارد خانه خود گم کند
سنگ را بر ریزه و بر یر شرم
در کف زرین دو زرها یکجا شد
تو عدو پی زرد شد و شن

بر یکی زر است برد و گرش کی
با او چو زر چون زر بشکند
دوری سیم شد چون با دوم
گلستان از سنبل پرکار شد
ی تکلف زر کرد دو درت
زان شده در روی زر زر کند

باهم از دهر آرد و گفته برهم
مشتری را دست از زر دو ال
دختران نقش کی بستن شوهر
آفتاب از کوه بسر زد
دو دست شد از خوی
کی برآن تر باقی فاروق

زهره بیوه ور چهره را تا دم
بر سرآب او شد همچون
جمع کرد شد و دو سکه زن شود
لیک باغ آمد را ابر گفت و
تا چو بزه خوش گر خوری

عین چو زر باقی فاروق
تا شوی فاروق دوران

ای حیات دل حسام الدین بسی / میل می‌جوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامه‌ای / در جهان گردان حسامی‌نامه‌ای
پیشکش بهر رضای [illegible] / در تمامی مثنوی قسم ششم
پیشکش می‌آرمت ای معنوی / قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف / کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نی / مقصد او جز که جذب یار نی
بوک فیما بعد دستوری رسد / رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی کان بود نزدیکتر / زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار / با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت می‌نمود / دم بدم انکار قومش می‌فزود
هیچ از گفتن عنان وا پس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانگ و علالای سگان / هیچ وا گردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می‌تند
هر کسی را خدمتی داده قضا / در خور آن گوهرش در ابتلا
چونک نگذارد سگ آن نعره سقم / من مهم سیران خود را چون هلم
چونک سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین / کین دو باشد اصل هر اسکنجبین
انگبین گر پای کم آرد ز خل / آید آن اسکنجبین اندر خلل
قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند / نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود / پس ز سرکه اهل عالم می‌فزود
واحد کالالف کی بود آن ولی / بلک صد قرن است آن عبدالعلی
خم که از دریا در او راهی بود / پیش او جیحونها زانو زنند
شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل / که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران این جهان با آن جهان / این جهان از شرم می‌گردد جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبتست / ورنه خس را با اخص چه نسبتست
زاغ در رز نعره زاغانه زد / بلبل از آواز [illegible]
پس زیادت [illegible] / [illegible]
نقل خارستان غذای آتش است / بوی گل قوت دماغ سرخوش است
گر پلیدی پیش ما رسوا بود / خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدی می‌کنند / آبها را پاک کردن [illegible]
[illegible] / [illegible] شهد [illegible] شکر
زهرها هرچند زهری می‌کنند / [illegible]
این جهان جنگست کل چون بنگری / ذره با ذره چو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد بچپ / وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون / جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کو محو شد در آفتاب / جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس / جنگش اکنون جنگ خورشید است بس

رفت از وی جنبش طبع و سکون / از چه از انا الیه راجعون
ما ببحر تو ز خود راجع شدیم / وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول / لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین / نیست از ما هست بین الاصبعین
جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول / در میان جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قایم می‌بود / در عناصر درنگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست / که بدیشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکننده آن دگر / استن آب اشکننده آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود / لاجرم جنگی شدند از ضر و نفع
هست احوالم خلاف همدگر / هر یکی با هم مخالف در اثر
چونک هر دم راه خود را می‌زنم / با دگر کس سازگاری چون کنم
موج لشکرهای احوالم ببین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران / پس چه مشغولی بجنگ دیگران
یا مگر زین جنگ حقت واخرد / در جهان صلح یکرنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست / زانک آن ترکیب از اضداد نیست
این فنا از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر / که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بی‌رنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها
آن جهان است اصل این پرغم وثاق / وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این [illegible] از چه آید [illegible] / وز چه زاید وحدت این اعداد را
زانک ما فرعیم و چار اضداد اصل / خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست / خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست / چون نبی که جنگ او بهر خداست
غالبست و چیر در هر دو جهان / شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید / هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی / فرجه‌ای کن در جزیره مثنوی
شاخهای تازه مرجان ببین / میوه‌ها رسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود / آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گوی و حرف نوش و حرفها / هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاک / ساده گردند از صور گردند خاک
[illegible] / [illegible]
باد که را ز آب جو چون وا کند / آب یکرنگی خود پیدا کند
لیک معنیشان بود در سه مقام / در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد / هر که گوید شد تو گویش [illegible]
در جهان روح هر سه منتظر / گه ز صورت هارب و گه مستقر
امر آید در [illegible] صورتی / [illegible]
له الخلق و له الامر [illegible] / خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه / جسم بر درگاه و جان در بارگاه
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] حسام الدین
[illegible] / [illegible]

بشارت آیه لا شرقیة و لا غربیة

بعد از آن خورشید آن آفاق
کو بلوغ من نجوم بی‌حدی
از فروغ در [illegible] مستی [illegible]
از ستاره دیده [illegible]
خود نمود در تابش [illegible]
[illegible] دور بکیر ذاتی [illegible]
این [illegible] بشارت [illegible]
[illegible] جهت تا [illegible]
[illegible] جمع از [illegible]
در هوای [illegible]
[illegible] بجنگ
فکر کو [illegible] نورت [illegible]
جان بی [illegible] مکان [illegible]
شل بود [illegible]
عقلشان [illegible]
غافل اندر [illegible]
این صلوة [illegible] نیکو شود
[illegible] کو کند [illegible]
بار جان [illegible]
و اصل [illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
بر سر [illegible]
[illegible]
مرغ [illegible] آشیان
از ذکر [illegible]

سجده‌ها می‌برد [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] واشق [illegible]
[illegible] انا الیم [illegible]
ای سبا [illegible]
[illegible] ما بگیر [illegible]
لیکن [illegible]
[illegible] کیات
[illegible] اندر [illegible]
لیک [illegible]
کای [illegible]
بر [illegible]
[illegible]
تا کند [illegible]
[illegible]
[illegible] وفا
[illegible] نیکو شود
از دو [illegible]

ز آنکه لا شرقیست و لا غربیست او
[illegible] مقال [illegible]
منکری این [illegible]
خود [illegible]
[illegible] در جهان [illegible]
[illegible]
این ستاره بی‌جهت [illegible]
آنچنانکه [illegible]
[illegible] مسئله [illegible]
دست [illegible]
جان [illegible]
[illegible]
لیک [illegible] تصویری [illegible]
عقل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اسم [illegible]
[illegible]
[illegible]
ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] در صفت [illegible]
مشتری [illegible]
وان [illegible]
کوکب هر فکر او جان [illegible]
هیچ خانه در نگنجد نجم ما
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
کای [illegible]
اندر [illegible]
از مردم [illegible]
خاک [illegible]
[illegible]
[illegible]

مثال گردش بیابانی از واعظ [illegible]
[illegible] از مردم [illegible]
[illegible] واعظ [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

و در سوی [illegible]
[illegible]
[illegible]

آدمی [illegible]
[illegible]
[illegible]
در [illegible]
[illegible]
[illegible]
جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بر [illegible] آسمان [illegible]
خون عقل [illegible]
[illegible]
[illegible]
صورت [illegible]
[illegible]
هر که او آگاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جان [illegible]
کان [illegible]
[illegible]
[illegible]
این [illegible]
آن [illegible]
از جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
در جهان [illegible]
[illegible]
بی [illegible]
[illegible]
[illegible]

هیچ [illegible]
جلوه [illegible]
[illegible]
[illegible]
صورت [illegible]
روح [illegible]
[illegible]
جان [illegible]
آن [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از جان [illegible]
باز [illegible]
[illegible]
[illegible]
آن [illegible]
شاخ [illegible]
[illegible]
از [illegible]

گر شنیدایی آدمی پنهان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر که [illegible]
هر که [illegible]
جان [illegible]
جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از دم [illegible]
وان جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زاده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای [illegible]
صورت [illegible]

[illegible]

خود جهان جان سراسر آگهیست
هر که بی جانست از دانش تهیست

امروز فرض جلد عقل و جان
هم ببین زان ارواح آمده
بادولت در جهان بحر تجبر
جز حجز و الیاس این دو حاجت
کمترین از لطف جزو ویژه
یکی را زخشم و زعذاب دم
جز بر روی در کرغال ایران
این بیان از دستان بد
چند دل رابانا شیخ کامل
خردی و بطال کن کرم
کرچه کوبیدم عرب کر طفل
کنتیا بیم کی نظارت
کوب تیکی فراض کرده را
بی تمام و دو زبان ای رب
یکی کهکی بنده یزلطف است
مر خدستان و زنکرد لطف
کای خداوند کریم بر درم
دین دوره کرچه هم مقصد
[illegible]

دوق ایمان و دلیل ضعف و صدق
دیده زن صد هزار ال بر شش است
چنانکه ده زن آن محنث شیخ بوده
کوشندی بی نا درست از شش محنث
پوسیده انجو این دان کو شتاب تو
ایا کنند کفت کر مردی و ده بود ترک
مردی است بر ندای تما دیده
محنثی بید تا اثر دامنت محنثی
دلیست کر چون کو خدا انا بید
درحال ان ازله یاد کرده نیاز دو بیدن
تقدم کیا ادیسم کو خدا ان را کیدید

[illegible]

مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ
اختیار و از فتنهٔ اسباب اختیار که
سموات و ارضین از اختیار و از اسباب
اختیار شکوهیدند و ترسیدند و خلقت
آدمی مولع افتاد بطلب اختیار و اسباب

[illegible]

شستی یا بد کوان از خود و ر
تا که بینند اثر آن حسن احد

اختیار خویش چنانک بی خود باشد و را
اختیار آید محنت خواهد که سبب
اختیار است و اسباب اختیار خویش
چنانک بی خود باشد تا اختیارش بر آید
و بسبط قدرتش در دو قوام احسن فقط اختیار
و اسباب اختیار ربوده است

[illegible]

حکایت غلام هندو که بر خداوند زاده

[illegible]

علم با دانش تمام آموخته
پروریدش از طفولیت بناز
بود هم این خواجه را خوش دختری
چون مراهق گشت دختر طالبان
می‌رسیدش از جناب هر مهتری
گفت خواجه مال را نبود ثبات
سهل باشد نیز مهترزادگی
[illegible]

[illegible] بهتره اذنه عقد بد غلام
[illegible] طلب [illegible]

روز آید شب رود اندر جهات
کو بود غره بمال و بارگی
[illegible]
خود همی بینی که [illegible]
[illegible]
دادهٔ حق در دم [illegible]
[illegible]
حیف بود [illegible]
که طمع داد [illegible] خواجه دختری

حسن صورت هم ندارد اعتبار
ای بسا مهتر پسر کز شور و شر
[illegible]
از میان [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
خواستن آن خاتون [illegible]
گفت صبر [illegible]

در دلش شمع هنر افروخته
در کنار لطف آن اکرام‌ساز
سیم‌اندامی گشی خوش گوهری
بذل می‌کردند کابین گران
بهر دختر دم بدم خواهشگری
کو شود رخ زرد از یک زخم خار
[illegible]

[illegible]

[illegible] خواجه را [illegible] غلام
[illegible] باز آوردم
[illegible]

لیک آن [illegible]
آدمی [illegible]

تا خیال [illegible]
آدمی [illegible]

[illegible]

در بیان [illegible]
[illegible]
[illegible] تعالی

[illegible]

واگردیدن شاه با امرا و شفیعان جیب
تفصیل ایاز بریشان و بعضی آن را ناقص

[illegible]

در تفسیر او را آن حبیب را شفیع جرا
و جواب دادن

[illegible]

در معنی ربنا و لی ... کما او حدید انا الالات

[illegible]

حکایت مرد دهقان

[illegible]

چونک حاکم این کند اندر گزین / چون کند حکم احکم الحاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو / قرض تو کردی ز که خواهد گرو

جرم خود را بر کسی دیگر منه / هوش و گوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی / با جزا و عدل حق کن آشتی

رنج را باشد سبب بد کردنی / بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر در بخت چشم احول کند / کلب را کهدانی و کاهل کند

متهم کن نفس خود را ای فتی / متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور به ره / که فمن یعمل بمثقال یره

در فسون نفس کم شو غره‌ای / که آفتاب حق نپوشد ذره‌ای
هست این ذرات جسمی ای مفید / پیش این خورشید جسمانی پدید

هست ذرات خواطر و افتکار / پیش خورشید حقایق آشکار

حکایت آن صیاد که خویشتن در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله کله وار بر سر فرو کشیده بود تا مرغان او را گیاه پندارند و آن مرغ زیرک بویی برد که این آدمیست که بدین شکل گیاه شده اما تمام نشناخت به افسون او مغرور شد زیرا در ادراک اول قاطعی نداشت در ادراک دوم قاطعی داشت و هو الحرص و الطمع لا سیما عند فرط الحاجة و الفقر قال النبی صلی الله علیه و سلم کاد الفقر ان یکون کفرا

رفت مرغی در میان مرغزار / بود آنجا دام از بهر شکار
دانه چندی نهاده بر زمین / وان صیاد آنجا نشسته در کمین
خویشتن پیچیده در برگ گیاه / در گل و لاله نهاده بر کلاه
در کمین بنشسته و کرده نگاه / تا در افتد صید بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت / پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت
گفت او را کیستی تو سبزپوش / در بیابان و میان این وحوش
گفت مرد زاهدم من منقطع / با گیاه و برگ گشتم مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش / زانک می‌دیدم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده / کسب و دکان مرا بر هم زده
چون به آخر فرد خواهم ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن
رو بخواهم کرد آخر در لحد / آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخ را بست خواهند ای صنم / آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای بزربفت و کمر آموخته / آخرستت جامه نادوخته
رو به خاک آریم کز وی رسته‌ایم / دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم
جد و خویشانمان قدیمی چار طبع / ما به خویشی عاریت بستیم طمع
سالها هم‌صحبتی و هم‌دمی / با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول / روح اصول خویش را کرده نکول

از عقول و از نفوس پر صفا / نامه می‌آید به جان کای بی‌وفا
یارکان پنج روزه یافتی / رو ز یاران کهن بر تافتی

کودکان گرچه که در بازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه می‌کشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد / دزد ناگه کفش و دستارش ببرد

آنچنان گرم او به بازی در فتاد / کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شد شب و بازی او شد بی‌مدد / رو ندارد کو سوی خانه رود

نی شنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آنکه شب شود جامه بجو / روز را ضایع مکن در گفت و گو

من به صحرا خلوتی بگزیده‌ام / خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دلستان / نیم عمر از غصه‌های دشمنان

جبه را برد آن کله را این ببرد / غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
نک شبانگاه اجل نزدیک شد / خل هذا اللعب بسک لا تعد

هین سوار توبه شو در دزد رس / جامه‌ها از دزد بستان بازپس
مرکب توبه عجایب مرکبست / بر فلک تازد به یک لحظه ز پست

لیک مرکب را نگه می‌دار از آن / کو بدزدید آن قبایت را نهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم / پاس دار این مرکب خود را ز دزد

حکایت آن شخص که دزدان قچ او را بدزدیدند و بر آن قناعت نکردند و به حیله جامه‌هاش هم بدزدیدند

آن یکی قچ داشت از پی می‌کشید / دزد قچ را برد حبلش را برید
چونک آگه شد دوان شد چپ و راست / تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را / که فغان می‌کرد کای واویلتا
گفت نالان از چه‌ای ای اوستاد / گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی / خمس بدهم مر ترا با دلخوشی

هست در همیان من [illegible] درم / گر کنی این حسن لطف و کرم
صد درم بدهم ترا حالی به دست / گفت او خود این بهای ده قچست

گر دری بر بسته شد ده در گشاد / گر قچی شد حق عوض اشتر بداد
جامه‌ها بر کند و اندر چاه رفت / جامه‌ها را برد آن دزدم تفت

حازمی باید که ره تا ده برد / حزم نبود طمع طاعون آورد
آن یکی دزدست فتنه سیرتی / چون خیال او را بهر دم صورتی

کس نداند مکر او الا خدا / در خدا بگریز و واره زان دغا

مناظره مرغ با صیاد در ترهب و در معنی ترهبی که مصطفی صلی الله علیه و سلم نهی کرد از آن امت خود را که لا رهبانیة فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مه‌ایست / دین احمد را ترهب نیک نیست
از ترهب نهی کردست آن رسول / بدعتی چون در گرفتی ای فضول
جمعه شرطست و جماعت در نماز / امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر / منفعت دادن به خلقان همچو ابر

خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر / گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش / سنت احمد مهل محکوم باش

در جوابش گفت صیاد [illegible] / [illegible]
هست پنهانی [illegible] / [illegible]

زانکه عقل هر که را نبود رسوخ / پیش عاقل او چو سنگست و کلوخ
چون جمادست آنکه نامش آدمیست / صحبت او عین رنج و آفتست

[illegible] / [illegible]
زانکه [illegible] / کل آفات [illegible]

[illegible] / [illegible]
گرچه سایه [illegible] / [illegible] از سایه خیال خود

[illegible] سایه شخص [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] باید کرد

گفت ای عزیز نامدار ... انجام کار
یار ... را ... دور ... جا ...

بقیهٔ ... بیان

حکم آدم حکم قبله بود
خود کلوخ و سنگ کی ماند ...
گفت مرغش ... جهاد ...
از برای حفظ و یاری ...
وقت دردی ...
مصلحت در دین ...
چون نباشد قوتی پرهیز ...
با درشتان ...
گر کشادی ... کرا بود
راست با جماعت ... بود
نیک مردان ...
مرغ ... کو بود خصم خود
پی روید با ... بای ...
اژدها ... کنند ...
راه جانی ...
راه دین ...
راه ... رهشان ...
آنکه او ...
دان خیلی ...
در ... آن ...
در ... اندرین ...
مرگ دیدار ...
این ... کین ...
در میان مرغ و صیاد ...
شنو ...

مرده‌ام ... جوان چونک مرده ...
کس نیازم ... خورد
مصلحت در دین ...
در ... آسان ...
تا ... یاران ...
... تنها ...
... خیر ...
غافلان خفته را آگه ...
زشتی ... جاه ...
پس ... کان
این ... دان
... جان
گه ... کورست
یار ... دانا
با رفیقان ...
... آن راه ...
... تنها رو
... اهل ...
... صلح ...
گر نشیند ...
پر ...
با ... کوتاه کن

هر که با این قوم باشد ...
چون نبی ... ستان
... یاری ...
... کار
... چون ...
... جماعت ...
همت ... جماعت ...
مرغ ... کرد ...
می رود با ...
بار ... جون دید ...
یار ... آن ...
راه دین ...
در ... تنها ...
گر ... آن ...
با ... یاران ...
چند ... شوی
... خوش ...
گر باشد یاری ...
گر باشد یاری ...
... همچو ...
... اقران
مرغ ... دیده ...

که کلوخ و سنگ ...
دین ... خاک ...
که چنین ... بود
بود ... آید ...
امت ... دانند ...
تا ... بود ...
ور ... یاران ...
دانی ...
در چنین ...
... یاری ...
... تر ...
که ... گردت ...
... جمع ...
رد ... افتد ...
جادی باید ... کردن ...
... بود ...
... آن ...
در نشاط آید ...
تا که ... یار ...
با رفیقان ...
کی ...
کی ...
... شد ...
... شدند ...
... طاق ... شد

جهادیان گفتش گندم ... نان
... خوش ...
... غم ...
مرغ در ...
... شد ...
... کین ...
کان زمان ...
غم علی ...
آن زمان ...
... زده ...
با یاران ...
روز ...
یا باران ...
مرغ گفتش ...
...
...
آن زمان ...
چون ...
محسن ...
...
...
...
...
... قضای ...
... از سر ...

گفت امانت ...
... زمان ...
... وقت ...
...
... یاران ...
...
...
لا ...

الاثبات ...
...
...
...
آن ...
...
الکیل ...
الکیل ...

ماجرا کردن مرغ ... خود با
... زاهد ...
گفتن زاهد آن مرغ را

... بخت ...
...
...
... زمان ...
... باشد ...
...

... آمد ...
... آن ...
...
آن زمان ...
گر ... باشد ...
...

... جانا ...
...

... تو ...
...

تا کی ...
ای ...
...
...
...
... آواز ...
...
...
آن زمان ...
آن زمان ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
در ... سنگ ...

کرم لات بر باشد ردی / تا نراید ما بری ور تهی
ور عدم دارد حیا استحقاق / گر بر و لطفت چنین در دها

خاک بر کین ما که کم [illegible] کرد / [illegible] جیب کرد
[illegible] ظاهر و بیخ نهان / گر بسر شد نطفه [illegible]

تو بی توفیقات ای [illegible] / [illegible] خنده
سلطان [illegible] / تو بسازت [illegible] روشنی

ای دریده پار دکان [illegible] / [illegible] بهر نام [illegible]
چون کریم [illegible] / ز خداوندت [illegible]

جان من زبان تو ای [illegible] / ز آنکه [illegible]
عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگ و از [illegible]

چون چنده شیر کوه [illegible] / حیا [illegible]
در حیا پنهان شدم همچون [illegible] / ناگهان [illegible]

ای رفیقان راهها را بست یار / آهوی لنگیم و او شیر شکار
جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای / در کف شیر نری خونخواره‌ای

او ندارد خواب و خور چون آفتاب / روحها را میکند بی خورد و خواب
که بیا من باش یا همخوی من / تا ببینی در تجلی روی من

ور ندیدی چون چنین شیدا شدی / خاک بودی طالب احیا شدی
گر ز بی‌سویت ندادست او علف / چشم جانت چون بماندست آن طرف

گربه بر سوراخ زان شد معتکف / که از آن سوراخ او شد معتلف
گربهٔ دیگر همی گردد به بام / کز شکار مرغ یابد او طعام

آن یکی را قبله شد جولاهگی / وان دگر حارس برای [illegible]
وان یکی بیکار و رو در لامکان / کز از آن سو دادش او قوت جان

کار او دارد که حق را شد مرید / بهر کار او ز هر کاری برید
دیگران چون کودکان این روز چند / تا شب تر حال بازی میکنند

خوابناکی کو ز یقظه میجهد / دایهٔ وسواس عشوه‌ش میدهد
رو بخسپ ای جان که نگذاریم ما / که کسی از خواب بجهاند ترا

هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب / همچو تشنه که شنود او بانگ آب
بانگ آبم من بگوش تشنگان / همچو باران میرسم از آسمان

بر جه ای عاشق برآور اضطراب / بانگ آب و تشنه وانگاه خواب

حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید وعدهٔ معشوق بدان وثاق که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر بود و خوابش بربود معشوق آمد و او را خفته یافت جیبش پر جوز کرد و او را خفته گذاشت و بازگشت

عاشقی بودست در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود / شاه‌مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا / که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب / تا بیایم نیم شب من بی‌طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد / چون پدید آمد مهش از زیر گرد
منتظر بنشست [illegible] / اوفتاد و وقت خود آن بیخود

بعد نصف اللیل آمد یار او / صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید / اندکی از آستین او درید

گردکانی چندش اندر جیب کرد / که تو طفلی گیر این میباز نرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید / آستین و گردکانها را بدید

گفت شاه ما همه صدق و وفاست / آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست
ای دل بیخواب ما زین ایمنیم / چون حرس بر بام چوبک میزنیم

گردکان ما درین مطحن شکست / هر چه گوییم از غم خود اندکست
عاذلا چند این صلای ماجرا / پند کم ده بعد ازین دیوانه را

من نخواهم عشوهٔ هجران شنود / آزمودم چند خواهم آزمود
هر چه غیر شورش و دیوانگیست / اندرین ره دوری و بیگانگیست

هین بنه بر پایم آن زنجیر را / که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم / گر دو صد زنجیر آری بگسلم

عشق و ناموس ای برادر راست نیست / بر در ناموس ای عاشق مایست
وقت آن آمد که من عریان شوم / نقش بگذارم سراسر جان شوم

ای عدوی شرم و اندیشه بیا / که دریدم پردهٔ شرم و حیا
ای بخفته خواب جان [illegible] / تخت دل را [illegible] در عالم

[illegible] / [illegible]
[illegible] / ای دل [illegible]

خانه خود را همی سوزد [illegible] / [illegible]
[illegible] / خانهٔ عاشق چنین اولی‌ترست

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / اژدهایی گشت [illegible]

اژدهایی تا بجنبد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / ای [illegible]
[illegible] احد / [illegible]

[illegible] / [illegible]
در جهان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / خاک کردن [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / این نام و آن نام [illegible]
این نام و آن نام [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
تن بگذارد و [illegible] / [illegible]

استدعاء امیر ترک مخمور مطرب را وقت صبوح و تفسیر این حدیث که ان لله تعالی شرابا اعده لاولیائه الحدیث
این می که تو میخوری حرامست / ما می نخوریم جز حلالی

[illegible] / [illegible]
اعجمی ترکی سحر آگاه شد / در خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود / نقل و قوت مستان بود
مطربا [illegible] / [illegible] مطرب کشد
آن شراب حق بدان مطرب برد / وین شراب تن ازین مطرب چرد

اشتباهی هست لفظی در بیان / لیک خود کو آسمان تا ریسمان

مرده گوید نام دارد در مرا / لیک ... حسن تا آن

اشتراک لفظ دایم رهزن است / اشتراک گبر و مؤمن در تن است

جسمها چون کوزه‌های بسته سر / تا که در هر کوزه چه بود آن نگر

کوزهٔ آن تن پر از آب حیات / کوزهٔ این تن پر از زهر ممات

گر به مظروفش نظر داری شهی / ور به ظرفش بنگری تو گمرهی

لفظ را ماننده این جسم دان / معنیش را در درون مانند جان

دیدهٔ تن دایما تن‌بین بود / دیدهٔ جان جان پر فن بین بود

پس ز نقش لفظهای مثنوی / صورتی ضالست و هادی معنوی

در نبی فرمود کین قرآن ز دل / هادی بعضی و بعضی را مضل

الله الله چونکه عارف گفت می / پیش عارف کی بود معدوم شی

فهم تو چون بادهٔ شیطان بود / کی ترا وهم می رحمان بود

این دو انبازند مطرب با امیر / این بیان و آن ...

مطربانشان سوی ... / ...

آن رسیدنها ... / دل شده چون گوی ...

مطرب آغازید پیش ترک مست / ...

انت ... / ...

بل ... الظلم ... / ...

ای ... مستقیم / ...

[illegible]

درآمدن ضریری در خانهٔ مصطفی علیه السلام و گریختن عایشه رضی الله عنها از پیش ضریر و گفتن مصطفی علیه السلام که چه می‌گریزی او ترا نمی‌بیند و جواب دادن عایشه

چون ضریر ... / ...

... / ...

[illegible]

امتحان کردن مصطفی علیه السلام عایشه را رضی الله عنها که چه پنهان می‌کنی

... / گفت پیغمبر برای امتحان

کرد اشارت عایشه با دستها / ...

[illegible]

فرق ظلمت ... روح / ...

... / بوده تثلیث و تشبیه ...

... / ...

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک این غزل آغاز کرد گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمی‌دانم وزین آشفتهٔ بیدل چه می‌خواهی نمی‌دانم

... / ...

[illegible]

در بیان تفسیر قوله علیه السلام موتوا قبل ان تموتوا و معنی این بیت که

... / ...

[illegible]

ابن مرگ طلبک میزند کو نمی زو بخشاد چنین میکند که بر انکار زنج از جان ادو مرگ این زمان که گردد زخود آگاه

ای که بی برگی که از غرو کرد | طبل او و سکات از عرب | در دو غایت خویش را دریا | [illegible]

تشنیع [illegible] وقت مرگ
در آن [illegible] توبه و استغفار کردن
لیکن بتجربه کاشتن شیعهٔ اهل حلب
هر سالی در ایام عاشورا بدروازهٔ
انطاکیه و رسیدن غریب شاعر
[illegible]

روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا بشب

گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم

تا بشب نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا

بشمرند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان

نعره‌هاشان میرود در ویل و وشت / پر همی گردد همه صحرا و دشت

یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید

شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد / قصد جستجوی آن هیهای کرد

پرس پرسان میشد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد

این رئیس زفت باشد که بمرد / این چنین مجمع نباشد کار خرد

نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید

چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیه ز الطاف او

مرثیه سازم که مرد شاعرم / تا از اینجا برگ و لالنگی برم

آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای / تو نه‌ای شیعه عدوی خانه‌ای

روز عاشورا نمیدانی که هست / ماتم جانی که از قرنی بهست

پیش مؤمن کی بود این غصه خوار / قدر عشق گوش عشق گوشوار

پیش مؤمن ماتم آن پاک روح / شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن آن شاعر جهت طعن شیعه حلب

گفت آری لیک کو دور یزید / کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید

چشم کوران آن خسارت را بدید / گوش کران آن حکایت را شنید

خفته بودستید تا اکنون شما / که کنون جامه دریدیت از عزا

پس عزا بر خود کنید ای خفتگان / زانکه بد مرگیست این خواب گران

روح سلطانی ز زندانی بجست / جامه چون درّیم و چون خاییم دست

چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند / وقت شادی شد چو بشکستند بند

سوی شادروان دولت تاختند / کنده و زنجیر را انداختند

روز ملکست و گش و شاهنشهی / گر تو یک ذره از ایشان آگهی

ور نه‌ای آگه برو بر خود گری / زانکه در انکار نقل و محشری

بر دل و دین خرابت نوحه کن / که نمی‌بیند جز این خاک کهن

ور همی بیند چرا نبود دلیر / پشت دار و جانسپار و چشم سیر

در رخت کو از می دین فرخی / گر بدیدی بحر کو کف سخی

آنکه جو دید آب را نکند دریغ / خاصه آن کو دید آن دریا و میغ

مور بر دانه بدان لرزان شود / که ز خرمنهای خوش اعمی بود

می‌کشد آن دانه را با حرص و بیم / که نمی‌بیند چنان چاش کریم

تمثیل مرد حریص نابیننده رزاقی حق
را و خزاین رحمت او را بموری که [illegible]

صاحب خرمن همی گوید که هی / ای ز کوری پیش تو معدوم شی

تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای / که در آن دانه بجان پیچیده‌ای

ای بصورت ذره کیوان را ببین / مور لنگی رو سلیمان را ببین

الطارق [illegible] بالقبیل و کل ما [illegible] طارق [illegible]

دوستی [illegible]
[illegible]

جون دوسی بکیکه زسد کم
وقت ای کشتی ناپای بر
مرغ وا سیوران کرطلب
آفتاب کیمیا اندر شود
تا کشند از جان پنهان
گر نه بودی ذنب خود ای
جز آن شیری که بود چند
این زمان حرص خورد اعلام
بی نشان رنگی در کوری
خاک زنده شد حیات خاکی تا
پی رود چون زندگان
تا که بینی اندر که کرد عقل
مرگ خواهد کو ببیند بو
اندرین نکات کر ضعیف
تا که دیدی او ثنای تمام
زو حیات دایمی [illegible]
بر آن گفت آن [illegible]
بر حیات شرقیات [illegible]
گفتی همان شمع [illegible]
در هر عالم اگر [illegible]
تا رو بی غیرت [illegible]
کلمات [illegible]
در نان خشک [illegible]
بر خرج [illegible]
از ضیفهٔ [illegible]

کشتی عشق چون کشتی
با کمال حیات خود
حکمت اندر عالم [illegible]
حکم خود از خصم [illegible]
اندرین نکات [illegible]
مرگ تبدیلی در [illegible]
فرخ شد خاک [illegible]
مرده و جان [illegible] بر آسمان
اندرون فهم کرد [illegible]
مرده را که [illegible]
تا بخرافزون کی [illegible]
خواه آن انداز [illegible]
کای حیات [illegible]
روز [illegible]
دنیا [illegible]
کنجی اوراک اندر [illegible]
دم بدم [illegible]
تا بر ذوق [illegible]
دوست [illegible]
زانکه [illegible]
باز بر دم [illegible]
[illegible]

چون زردی گشت جان [illegible]
گر ز بر خود ترسیده [illegible]
حکم خود در صورت [illegible]
[illegible] باشد
بی حجاب با بیان [illegible]
رد ملک [illegible]
مصطفی [illegible]
جانش [illegible] دم [illegible]
تا باشد چون جان [illegible]
مرادر بر [illegible]
بر مخ [illegible]
زاده [illegible]
باز بان حال [illegible]
مجانی [illegible]
عقل [illegible]
ست [illegible]
این [illegible]
تو بجان [illegible]
در [illegible]
عجز [illegible]
[illegible]
از دست [illegible]

آب خندد [illegible]
[illegible] الآخر
کشتی [illegible]
[illegible]
زانکه [illegible]
در مقال خویش [illegible]
[illegible]
مرگ [illegible]
[illegible]
مرده [illegible]
کر [illegible]
[illegible] مقام
شد [illegible]
زانکه [illegible]
[illegible]
کز [illegible]
[illegible]
عشق [illegible]
کرد [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
ان [illegible]
چشم [illegible]
[illegible]
مرگ [illegible]

حکایت بزرگی با داناتر که ندیمی
که ندیمی بود شد دی لرزه و بخیلی
می کند و بیت آن خوش دانید

داستان آن شخص که بر در سرایی نیم شب
سحوری می زد همسایه ورا گفت که آخر نیم شب است
سحر نیست و دیگر آنکه درین سرای کسی نیست
بهر کی می زنی و جواب گفتن مطرب او را

قصهٔ احد احد گفتن بلال در حر حجاز
از محبت مصطفی صلی الله علیه وسلم
و آن چاشتگاه که خواجه اش از تعصب
جهودی او را می زد در آفتاب حجاز صدق

که بهداران خفیه میدان غنا
عالم الاسرار پنهان در احکام

روز دیگر همچنان صدیق تفت / آن طرف از بهر کاری می‌برفت
باز احد بشنید و ضرب زخم چست / بر فروزید از دلش سوز و شرار

باز پندش داد باز او توبه کرد / عشق آمد توبهٔ او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد / عاقبت از توبه او بیزار شد

فاش کرد اسپرد تن را در بلا / کای محمد ای عدو توبه‌ها
ای تن من وی رگ من پر ز تو / توبه را گنجا کجا باشد درو

توبه را زین پس ز دل بیرون کنم / از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهارست و من مقهور عشق / چون قمر روشن شدم از دور عشق؟

برگ کاهم پیش تو ای تند باد / من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
گر هلالم گر بلالم می‌دوم / مقتدی بر آفتابت می‌شوم

ماه را با زفتی و زاری چه کار / در پی خورشید پوید سایه‌وار
با قضا هر کو قراری می‌دهد / ریشخند سبلت خود می‌کند

کاه برگی پیش باد آنگه قرار / رستخیزی و آنگهانی عزم کار
گربه در انبان منم اندر دست عشق / یکدمی بالا و یکدم پست عشق

او همی گرداندم بر گرد سر / نی به زیر آرام دارم نی زبر
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند / بر قضای عشق دل بنهاده‌اند

همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان بی‌قرار
گردشش بر جوی جویان شاهدست / تا نگوید کس که آن جو راکدست

گر نمی‌بینی تو جو را در کمین / گردش دولاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را ازو / ای دلا اختر وار آرامی مجو

گر زنی در شاخ دستی کی هلد / هر کجا پیوند سازی بسکلد
گر نمی‌بینی تو تدویر قدر / در عناصر جوشش و گردش نگر

زانکه گردشهای آن خاشاک و کف / باشد از غلیان بحر با شرف
باد سرگردان ببین اندر خروش / پیش امرش موج دریا بین بجوش

آفتاب و ماه دو گاو خراس / گرد می‌گردند و می‌دارند پاس
اختران هم خانه خانه می‌دوند / مرکب هر سعد و نحسی می‌شوند

اختران چرخ گر دورند هی / وین حواست کاهلست و سست پی
اختران چشم و گوش و هوش ما / شب کجا اند و به بیداری کجا

گاه در سعد و وصال و دلخوشی / گاه در نحس و فراق و بیهشی
ماه گردون چون درین گردیدنست / گاه تاریک و زمانی روشنست

گه بهار و صیف همچون شهد و شیر / گه سیاستگاه برف و زمهریر
چونکه کلیات پیش او چو گوست / سخره و سجده کن چوگان اوست

تو که یک جزوی دلا زین صد هزار / چون نباشی پیش حکمش بی‌قرار
چون ستوری باش در حکم امیر / گه در آخر حبس گاهی در مسیر

چونکه بر میخت ببندد بسته باش / چونکه بگشاید برو برجسته باش
آفتاب اندر فلک کژ می‌جهد / در سیه‌رویی کسوفش می‌دهد

کز ذنب پرهیز کن هین هوش‌دار / تا نگردی تو سیه‌رو دیگ‌وار
ابر را هم تازیانهٔ آتشین / می‌زنند آنجا ببار اینجا مبار

بر فلان وادی ببار این سو مبار / گوشمالش می‌دهد که گوش دار
عقل تو از آفتابی بیش نیست / اندر آن فکری که نهی آمد مایست

کژ منه ای عقل تو هم گام خویش / تا نیابی آن خسوف رو پریش؟
چون گنه کمتر بود نیم آفتاب / منکسف بینی و نیمی نورتاب

که بقدر جرم می‌گیرم ترا / این بود تقدیر در داد و جزا
خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر / بر همه اشیا سمیعیم و بصیر

زین گذر کن ای پدر نوروز شد / خلق از خلاق خوش پیروز شد
باز آمد آب جان در جوی ما / باز آمد شاه ما در کوی ما

می‌خرامد بخت و دامن می‌کشد / نوبت توبه شکستن می‌زند
توبه را بار دگر سیلاب برد / فرصت آمد پاسبان را خواب برد

هر خماری مست گشت و باده خورد / رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل جان جان فزا / لعل اندر لعل اندر لعل ما

باز خم [illegible]

لعل

باز خم [illegible]
همچو ماهی با بلالی [illegible]
تن پیش زخم خار آن جهود
از سر [illegible] مصطفی
بر که صدیق از بلال آن دم [illegible]
[illegible] صدیق چو مصطفی
کان فلک [illegible]
باز سلطانست [illegible]
خنده بر [illegible] می‌کند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بنده را دادم [illegible]
عاشق [illegible]
عشق [illegible]
چون [illegible] شود بیدار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] مصطفی

[illegible]
[illegible] خار [illegible]
[illegible] جان [illegible]

[illegible]
[illegible] خار [illegible]
جان [illegible]

باز گردانیدن صدیق رضی الله عنه قصه امتحان بلال را و ظلم جهودان بر وی و احد احد گفتن او و افزون شدن ایشان نزد مصطفی صلی الله علیه وسلم

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عاشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مصطفی [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عاشقی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عاشق [illegible]
عشق [illegible]
مصطفی [illegible]

[illegible]
جان و جسمم [illegible]
بوی باده [illegible] رسید
بر بلالش حبذا لی حبذا
[illegible]
[illegible] حال آن بلال با وفا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] وصف خلق [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[...] کردن مصطفی صدیق را
که چون بلال را شری میکنی
مرا شریک خود ساز [...]
بهای او مرا ده [...] کرد
که [...] من باش [...]

[illegible]

خندیدن جهود و پنداشتن که
صدیق در این بیع مغبون است

[illegible]

[illegible]

مصطفی صلی الله علیه وسلم با صدیق رضی الله عنه که ترا وصیت کردم که بشرکت من تو بخر چرا بهر خود تنها خریدی و عذر گفتن صدیق با وی

[illegible]

قصه هلال که بنده مخلص بود خدای را با بصیرت نی مقلد شده بود در بندگی مخلوقان چه سلطنت لیک از عجز چنانک لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان و بنده سایس بود امیری را و آن امیر مسلمان بود اما چشم بسته که اکر با این دانش تعظیم ان ارسد ممکن بود که از عمی خلاص یابد که اذا اراد الله بعبد خیرا فتح عینی قلبه لیبصر بها الغیب حکایت در تقریر همین سخن

[illegible]

تو ستاره علم و طاعت مجمع
وی آن قدیم پنهان ...
علم او از جان او جوشیده
با سکینه اصحاب تحفه
میر را کشته کان سلطان
برکان او نشاذی زرد دست
چون زره آمد خبر زان ...
بر نبی بس کرد سلام آورد
گفت بهر آنکه شرف ...
تا ز آن فقیر بر آسمان
گفتش از بهر قضا ...
تا شوم من خاک پای آن
بر گفتش کان هلال ...
تو بگو که بنده آن ...
گفت او بخش ...
رفت پیغمبر ...
بود آخر مظلم و زشت و پلید
بوی پیغمبر برد آن ...
موجب ایمان نباشد معجزات
قهر گردد دشمن اما دوست
از میان پای ستوران ...
پس پیمبر ...
گفت چون باشد خود آن ...
همچو عیسی ...
همچو مستی ...

خواجه سپید ... گیرد
... باشد جان
پیشه ... آمد ...

ورد او ... بیشتر
... کان ...
از قضا رنجور شد ... هلال

رنجور شدن این هلال و بی خبری
خواجه او را از رنجوری او معلوم
و ناشناخت و واقف شدن دل
مصطفی صلی الله علیه وسلم از رنجوری و
افتقاد و عیادت مصطفی هلال را

من بپای دیدن تو آمدم
در باغ لطف ...
همچو مهتابی ...
ای جان ...
لیک وزی چند بر درگاه

گفت ...
چون پیمبر گفت ...
آن نبی در بندگی ...
ای عجب ...
صحبت او ...

در آمدن مصطفی علیه السلام از بهر عیادت
هلال در ستورگاه آن میر و نواختن هلال را

بوی جنسیت کند جذب صفات
دوست کی گردد ببسته گردنی
دامن پاک رسول ...
بر سر و بر چشم و روی ...
کاندر آید در دل ... آفتاب

معجزات از بهر قهر دشمن است
اندر آمد او ز خواب ...
پس ... آمد از آن
گفت ...
...

... رنجوری ...
هیچ عارف ...
مصطفی را وحی شد غماز حال
... لطافت ...
او ز شادی بی دل و جان ...
کان ... بر آن ...
جان بی ...
کرد رخ را ...
تا که ...
که ...
سینه ...
مصطفی ...
بر جان ...
که ...
تا ...
اندر ...
از ...
...
بوی ...
گفت ...
روی بر پایش ...
ای ...
آب ...
کامی ...
در شب معراج مستسقی شدم

گفت چون باشد ...
آن چنان ...
...
چون ...
...
او ز ...
تا که ...
گر بدیدم ...
از ...
پای ...
ای ضیاء الحق حسام الدین ...
...
هر دو ...
آن هلال ...
در ...
دیده ...
پس ...
...
...
بود ...
چون ...
رفت ...
عشق ...
رنج ...

در بیان آنکه مصطفی صلی الله علیه [وسلم]
[گفت چون گفته] شد که عیسی علیه السلام
بر روی آب رفت فرمود
لو ازداد یقینه لمشی علی الهوا

این تمام ...
هر که او ...
...
پایان ...
...
...
از دوی ...
در ...
کار ...
...
اندران ...
...
لیک ...

... از بهر ثواب
... آب ...
آب دارد ...
پایان ...
...
چون ...
آن هلال ...
در ...
حق ...
...
...
...
...

داستان آن عجوزه که روی زشت
خود را جندره و گلگونه می‌آراست
و ساخته نمی‌شد و پذیرا نمی‌آمد

آتش ...
عاشقان ...

... از خواب ...
...
...
در ...
...
در ...
سین ...
غسل ...
...
...
ای ...
...
داستان ...
آن ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
عشق ...
عاشق ...

رجوع بداستان کنیزک

[illegible]

حکایت آن عجوزه [illegible] طبیب [illegible]

[illegible]

حکایت گیلانی و دوستی که دعا او کرد

[illegible]

صفت آن عجوزه

[illegible]

قصه درویشی که از آن خانه هرچه خواست گفت نیست

[illegible]

سائلی آمد بسوی خانه

[illegible]

ست پنهان حسن ورد اوری
قرب کان باشد دوش شجر
پی سپهدارش ها موزون
از خیالی دست گیرد بخت
باز کرده قصه را بحر که
نفس ابکرفت تا آن شد حال
مرج خواهد خاطر تو دانکر
این چنین خود در کفت
بر راه دولی گشت او برب
او بحکایت صوفی چون تبلیلی
کار ده درای بجام تا رود
تنگ آن ایصبر و پرهیز ان
خواست صوفی تا دو رسش
خلق ریخو دوق دیجاره اند
ای زنده بی کناه از قفا
گرد بدآدم اگر بیمار شد
آن خلیفه دیکل کو را
کرسیی از ستاره آمد
دی ستاره صد هزاران گردد
در حرس بازی نبیند ای نیب
کره آن صوفی بدانش شناخت
حنبادو چشم بایان دیبایخ
دید عرش و کرسی و جنات
تا هدهارا به بینی جلیت
در کمان طالب چو دی که

مهر و وصف آن بنا
چون بحنبل آمد او درعلم
چون بجویی حکمی آثار و
چون بگیرد شاه [illegible]

چون نظر در فعل و آثارش کنی
چون بآثاران مظاهر
دوست گیری خیر ز الله
این سخن پایان ندارد ای قباد

کی بود پنهان که اظهارش کنی
چون نشد ظاهر آثار [illegible]
پس چرا آثار بخشش
وصل مانند بپایان نباد
با طبیب آگه بیار دو
تا روزکار حیوان بیخ
مرج خواهد دل د دارش
من تماشای لب جوی بدم
دست در وی کشت بیاکی
بات بیکرد از بادی یخ
زانکه لا الحق بایدی تنگ
گفت صوفی بی ای قاده
بر ضعیف خار و رده خود
در حمای بکه کرد بان قبض
لیک پیشه دستکیرش بود
از خلاص خود تجا بی قرار
[illegible] قهر بیل را
[illegible]
در بکد تو صد هزاران در زاد
کاندرین سود [illegible]
[illegible] ازبند بند دام
دیده دوزخ نام [illegible] بود
چشم اذاول بندو یار کر
روز وشب در جسته جوی
پنهان طالب اندونیند اند

رجوع به حکایت صوفی

کالبد صحت او بدحال
تا نکرد صبر و پرهیز تو چه
حق تعالی فلوا ما شئتنا
کا صحت را بایدش فتح باب
کرد او را آرد و بی سیلیی
آن طبیم گفت کان طلب خود
خوش بکوبش [illegible]
سیلیی تیز که برکند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وان کرامات چو طبیب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بود کانها طالب بودی که

گفت روحت دل بپرداخت آیکی
صبر و پرهیز این مرض را دان
[illegible]
بر لب جو صوفی نشسته بود
بر قفای صوفی آن [illegible] دست
سیلیش انداخت و درهم که
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ستهارا نگری بس انکه اند

زانکه کان در غزن سرخ خدا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
لاجرم چون ما نامی باخت
[illegible]
[illegible]
طول و عرض و صف قصه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یاد دنیکوست بهر صبر را
صبر شیر اندر میان
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چشم از بن [illegible] که بسم
[illegible]
وقت صید اندر عدم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در خیال او ز مکر کرده کار
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

قصهٔ سلطان محمود و غلام

در کلام آن بزرگ دین
[illegible]
فوق افلاکی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
غافل از آرام و از [illegible]
خوش نشست پهلوی سلطان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بالحجی لا احب الآفلین

حاصل آن کودک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
صبر [illegible]
[illegible]
[illegible]
لاجرم تنها ماندی آنچنان

این و آن را [illegible]
[illegible]
وز عدم آنگه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ذکر شه محمود غازی گفته
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کارگاه

چون ز بهر ... [illegible]
خوی با او کن ... [illegible]
... [illegible]
جاهل ار با تو نماید همدلی
... [illegible]
گفت زن ... [illegible]
حاصل آن ... [illegible]
جان او ... [illegible]
... [illegible]

دو ... [illegible]
... [illegible]
عاقبت ... [illegible]
تا که خود را ... [illegible]
... [illegible]
جزم ... [illegible]
... [illegible]
کاهلی ... [illegible]

صحبت چون ... [illegible]
... [illegible]
دوستی جاهل شیرین ... [illegible]
... [illegible]

تفسیر ... تمنوا الموت ... [illegible]

... [illegible]

رجوع بقصه صوفی و قاضی

... [illegible]

انگبین حق ز علتها بری
تا که او را بیکران خوش نبود
کان معلم تا بآنسان ذو...
در چه ره زد ای برای ...
چون شوی عزّ در ...
مرد کان ذات ... سود ای...
حرف‌شان آن خود داد کی ...
... ستودن ...
جلد کنا بان زمان ساجد
هیچ ... صوفی و قاضی
کو زننده کو محل انتقام
آن کردمی کز ترقی ...
مرکب تقلت ...
نیم بر ... چند ... ید
کو بجا دردو ... اند
بس ... ردو اند ...
کرد خشم و کینه ... مکرد
خشم ایا خشم حق ...
نیم ... باقی ...
این حیات اندی ...
بستن ... شاد ...
ظلم ... در ...
گفت قاضی ...
زاده ...
بر قفای قاضی ...

... بهر خود ...
... وقت ...
راستی ...
لاجرم از خون بها دادن ...
باز ...
شد ... کان ...
بر ... کر آهن بود
سبحان ...
هم سر ...
دان ... ضعیف ...
... اند
صد ...
مر ...
... زنده ...
وا ...
...
هیز ...
...
...
...
هم ...
...
سر ...

کرد ...
چون ...
... خدمت ...
...
آن ...
در دکان ...
... دکان ...
...
...
گفت قاضی ...
شیخ ...
...
...
...
گفت قاضی ...
گرد ...
... زنده ...
...
زو ...
اند ...
...
این ...
گفت قاضی ...
قاضی و صوفی هم در ...

...
...
...
...
...
قال ...
...
لیک آن ...
با سلیمان ...
تا ابد ...
شیخ ...
صوفیان ...
رفت ...
...
حاکم ...
عاقلان ...
کانکه ...
زو قفا ...
این همه ...
...
...
صوفیان ...
وان ...
لیک آن ...
از قفا ...

...
سوی ... قاضی ...
گفت ...
گفت قاضی ...
...
...
وای ...
دست ظالم ...
گفت قاضی ...
...
...
...
آن ...
چون ...
ذوق ...
...
یا ...
...
گفت ...
کرد ...
هین ...
اگر ...
...
گفت صوفی چون ...
...

طیره گشتن قاضی از لابه صوفی و ... سیلی تازه و سرزنش کردن آن صوفی قاضی را

چون ...
آن ...
تا چه ...
...

این ...
این ...
...
...

جواب دادن قاضی صوفی را

...
چون ...
حافظ ...
...
آب ...
...
...
...
...
گفت ...
چون ...
چون ...

...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

سؤال کردن صوفی قاضی را

این ...

چون ...

که قصاص ...
سیلی آورد قاضی ...
...
...
...
کان ... سیلی ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
اندران ...
چون ...
...
...
...
...
...
این ...
این ...

دعوی کردن ترک و گرو بستن که درزی از من چیزی نتواند برد

[illegible]

جواب گفتن قاضی آن صوفی را

[illegible]

جلد سادس

ای فنا گشته و همراز دزد
ای دریده ... چون تنگ
لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد
بر طلا ... خنده جیش بگیر
لاغ ... اطلس ... داده
گفت درزی زین طرایی گذر
پس قبایت تنگ آید بعد ازین
خنده چه ... جانسته
جنگ ... آن قباء درزی
اطلس عمرت بمقراض شهور
تو نخواهی کی بزی کاخرام
بخت ای ترکی ... اه
بخت ای ... خاموشی اد
... در قفس
... کم
بو سپر ... این اخران
آن کی ... سوی کانی
ای ... از ...
روبند کرد آن ... ترک ...
... فیا از ...
... درزی ...
رهتی دان ... غم را
آن ... برد و ...
کز ... قادر ... ستان
آنکه آتش ... کند ...

... آن ... آزموده
چند ... دوستان فلک
آب ... بیصد ... زادان ...

خند ... مجح ...
... ترانی ...
ای ... دزدان ...

گفتن درزی ترک را کی خاموش
که اگر مضاحک دیگر گویم قبایت تنگ آید
و بیان آنکه بیکاران و افسانه‌جویان
مثل آن ترک‌اند و مثل عالم
غرار غدار همچو درزی و شهوات
و زنان و مضاحک گفتن این
دنیاست و عمر همچو اطلس
پیش این درزی جهت قبای
بقا و لباس تقوی ساختن

بستانه ... ماه
هیچ ... شکر ...
فاعل و مفعول ...
تو ببین ... قطعه ...
... دان ... را

... گردد ... ای
... ای ... بساط
تو بسر این واقعات ...
... این ... او
آن ... از ... گرد ...

باز گردانیدن صوفی سؤال را

... تا ... گردان ...
آنکه ... آرد ... انفعال

بر گرد خواب خوش ...
گر ... مانده ... جان
جان ... ساکنان ...
تا ... خلق ...
چون ... آید ... باد
وای ... کو ...
آن ... خویش ... محبس
این ... گرد ...
اسب ... باد آن ... ترک
گر دباره ... خیاط ...
لاغ کردی ... دعا
وز دلال ... آفات ...
ور خزی ... ...
... در ... عادت
لاغ ... جنون ...
... خود ...
پیش ... دنیا ...
هیچ ... ای ...
تنگ ... شما ... اسباط
گر ... مشکل ...
... دنیا ... او
وین ... از ... گر ...
... سکوت ... الطلب
گر ... دنیا ...
هم ... دنیا ...

اگر ... آنکه ...
اگر ... جان ...
... ضعیفان ...
گفت قاضی ... ارز
... شیطان ...
چون ... ای ...
... خود ...
... طبع ...
... عالم ...
... جود ...
آن ... خود ...
هیچ ... نیارد ...
گفت ... جاره ...
... بود ...
گفت ای ... ساکن
... ترا ...
... ترک ...
... تلف
آن ... طبیبان ...
... ندان ...
... نیز ...
... استاد
... انا ...
... شیطان ...
... ناده

تا ... دولت ...
گر ... زبانش ...

اگر شد ... دارو
خود ... جهان ...

جواب دادن قاضی صوفی را

... عالمش ...
... ای ... یکم
علم و حکمت ... بد
... عالم ...
... منت

هیچ ... دلتنگ
... یقین
علم و حکمت ... دو
... خام
... کند

حکایت در تقریر آنکه صبر در رنج کار
سهل‌تر از صبر در فراق یار بود

کرم ... وحت ...
... پیش ...
... آمد ...
... خود ...
... سبق ...
... گوی ...
سوی ... بس ...
... نوازش ...
... ای ...
... دل ...
... خواب ...
... تند ...
... ناده

... ای ...
... خود ...
... سلطان ...
... شیخ
... جست ...
... ...
... از ...
ای ... داده ...
... داد ...
... العباد
... از دل ...
... داد ...
... جان ...

گر ... اوراد ...
... مقصود جان ...
... دیو ...
... ترک ...
... نیک ...
... بود
... آن ...
... حجاب
... آن ...
... ذاق ...
ای ... کرده ...
... در ...
... دود ...
... ...
... ای ...
... دزد ...
... بود
... آن ...
... بنهای ...
... از ...
... ای ...
... از ...
... او ...
... جای ...
خود ... دو ...

طلب بی واسطه کسب و رنج

[illegible]

همچو قوم موسی اندر حرّ تیه
مانده چل سال بر جا ای سفیه

نگذری زین بعد سیصد ساله
تا که داری عشق آن گوساله

[illegible]

بلبلا ترک زبان کن باش ...

[illegible]

باقی حکایت فقیر روزی

[illegible]

جز بداد و درش ای دستی ایستاده خفیه محبوب تر
آه جان کاندر زمین ... ردان حب اندر ماند اندر ...

آن جهان صورت شو قابل ... مرگ و دردی خدی را کی
روز عمل ... داده ... کشت نان با کلاغ و ...

یا بمطلب در رسد یا طالبی یا بوزد خود سفر فانی
... مطلوب ... ارغ خدا ...

هست دنیا قهرخانه کردگار قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر

پر و پای مرغ بین بر گرد دام شرح قهر حق کننده بی کلام
مرد او بر جای خود پوسیده تام واکه کهنه گشت ...

مومنان ... بطلب ای یار مومنی جهل ...
کعبه جبرئیل و جانها سدره قبله عبد البطون شد سفره

قبله عارف بود نور وصال قبله عقل مفلسف شد خیال
قبله زاهد بود یزدان بر قبله طامع بود همیان زر

قبله معنی وران صبر و درنگ قبله صورت پرستان نقش سنگ
قبله باطن نشینان ذوالمنن قبله ظاهر پرستان روی زن

همچنین بر می شمر تا ... کنی ور طلبی ...
در قبله ... کا ... شیا وآن سکانا آب ...

لایق ... خود داد ام در خور آن ذوق ...
خوی آنها ... که دام خوی ...

چون بخوری خود خوشی و طربی بیهده الحمد لله ...
مادلی خوش آیدت ... جار ... دستی خوش آیدت ...

دستی خوش آیدت چون ...

این سخن پایان ندارد آن ... ور چه ...

دید خوابی شبی خود ... کشتات از دم ...

واقعه بی خواب صوفی راست خو

هاتفی گفتش که ای دیده تعب رقعه در مشق وراقان طلب

خفیه زان وراق کت همسایه است سوی کاغذ پاره هاش آر دست

رقعه شکلش چنین رنگش چنین پس بخوان آن را بخلوت ای حزین

چون بدزدی آن ز وراق ای پسر پس برون رو ز انبهی و شور و شر

تو بخوان آن را بخود در خلوتی هین مجو در خواندن آن شرکتی

ور شود آن فاش هم غمگین مشو که نیابد غیر تو زان نیم جو

ور کشد آن دیر هان زنهار تو ورد خود کن دم بدم لا تقنطوا

این بگفت و دست خود آن مژده ور بر دل او زد که رو زحمت ببر

چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان می نگنجید از فرح اندر جهان
زهره او بر دریدی از قلق گر نبودی حفظ و رفق و لطف حق

یک فرح آن کز پس ششصد حجاب گوش او بشنید از حضرت جواب
از حجب چون حس سمعش در گذشت شد سرافراز و ز گردون بر گذشت

که بود کان حس چشمش ز اعتبار زان حجاب غیب هم یابد گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب پس پیاپی گرددش دید و خطاب

چون سپاس آرد که ... نیز ... گنج ...
جانب دکان وراق آمد او دست می برد اندر مشق او

شیر و شیرش آن شکر بنمود ... با علاقی ...
در عمل ... گفت این زمان ...

رفت سوی خلوتی و آن را بخواند ور ... حیران ...
کز ... نشان گنج ... چون نداده ...

با ... ماند خاطرش این گنج چیست کز ...
کی ... حافظ ... کز کسی چیزی ...

گر بیابان ... زر ... ...
در خزان ... صحف ... بی قدر ...

ور کنی خدمت بخوان ... علما ...
غیب ... مومن ... کان زدن آمد ...

کانکه ... زجو ... سر ... دوست ...
... کار ... هر عکس ... کات آدمی

ای که از دست ... از ده عالم ...
این سخن ... پیدا ... کو نباشد محرم ...

باز گرد ای ... قصه باز آی قصه گنج و فقیر آور بیاد

تمامی قصه آن فقیر و نشان جای گنج

اندر آن رقعه نوشته بود این کو برون شهر گنجی دان دفین

آن فلان قبه که در وی مشهدست پشت او در شهر و در فرغد است
پشت با وی کن تو رو در قبله آر وانگهان از قوس تیری برگذار

چون فکندی تیر را از قوس ... بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمان سخت آورد آن فتی تیر پرانید در صحن فضا

پس تبر آورد و بیل او شاد شاد کند آن موضع که تیرش اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر خود ندید از گنج پنهانی اثر

همچنین هر روز تیر انداختی لیک جای گنج را نشناختی
چون که این را پیشه خود ساخت او فجفجی اندر شهر افتاد و غلو

فاش شدن خبر این گنج و رسیدن بگوش شاه

پس خبر کردند سلطان را ازین آن گروهی که بدند اندر کمین

عرضه کردند آن سخن را زیر دست که فلانی گنج نامه یافته است
چون شنید آن شخص کاین با شه رسید جز که تسلیم و رضا چاره ندید

... رقعه را ... رقعه را آورد و پیش ... نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده ام گنج نه و رنج بی حد دیده ام

خود نشد یک حبه از گنج آشکار لیک پیچیدم بسی من همچو مار
مدت ماهی چنینم تلخ کام که زیان و سود این بر من حرام

بوک بختت بر کند زین کان غطا ای شه پیروز جنگ و دژگشا
مدت شش ماه و افزون پادشاه تیر می انداخت و بر می کند چاه

هر کجا سخته کمانی بود چست تیر داد انداخت و هر سو گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نی همچو عنقا نام فاش و ذات نی

نا امید شدن آن پادشاه از یافتن آن گنج و ملول شدن از طلب آن

چون که تعویق آمد اندر عرض و طول شاه شد زان گنج دل سیر و ملول

دشتها را گز گز آن شه چاه کند رقعه را از خشم پیش او فکند

پس طلب کرد آن ... می ندید از گنج او جز ...

گفت گیر این رقعه کش آثار نیست تو برین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار که بود کز گل نکرد خار ...

[illegible]

دفن کردن مرید از طالقان جهت شیخ ابوالحسن خارقانی

زن بدون گرد از دوده ...
این سر کردی ...
با ...

گرد ...
...

پرسیدن آن مرید از حرم شیخ ...
... جامه ...

با همان شاه ... نام کرد
گفت آن ...

[illegible]

[illegible]

جواب گفتن مرید و زجر کردن مرید آن طعانه را از کفر و بیهوده گفتن

[illegible]

و التماس کردن آن مرید دیدار شیخ و جستن از مردم
و نشان دادن که شیخ میان بیشه رفت

[illegible]

یافتن مرید شیخ را و ملاقات او با
شیخ نزدیک آن بیشه

[illegible]

[illegible]

حکمت در آنک انی جاعل فی الارض خلیفه

[illegible]

سجود ملایک [illegible] در [illegible] درون [illegible]

[illegible]

رجوع به قصهٔ فقیر و گنج

طالب گنجش مبین خود گنج اوست

اسجدوا لآدم

وقت آن آمد

[illegible]

انابت آن طالب گنج به حق تعالی بعد از طلب بسیار و عجز و اضطرار

[illegible]

نودی الالطاف تو کن ای پیشوا [illegible]

[illegible]

[illegible]

آواز دادن هاتف مر طالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت اسرار آن

ای کمان و تیرها بر ساخته

[illegible]

داستان سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود که آن منزل قوتی یافتند و جهود و ترسا سیر بودند گفتند این قوت را فردا بخوریم و مسلمان صایم و گرسنه ماند

[illegible]

نوده کیم اندن آن نوبت
عبادان دنیم کم شاخ
زان کی شاهی کم آمد سویم
کشای جمله دیو زانی
انانان محقق جواد خود
ادنین عمار شد که مرکز
دان بیابان رجرد فی
جمله کمها دره عا ازاخته
انیا بوذ شان اهل
حلقه دکر ما یک بشتین
هیچ کار ذلبزادی نکرده
[illegible]

ت آن نوبه
بر صف نوذ تی دوده شاخ
کشتیرین آب تیغ مجروم
از عالم دنیا وی سلام
[illegible]

م من دم منی دم کوه
وصف آن هیبت عقل بوذ
[illegible]

[illegible]

حکایت اشتر و کاو و قوچ که در راه
بند گیاه یافتند هر کس میگفت من خورم
گفتند بزرگتر باید و اوخورد

[illegible]

مثل

[illegible]

بازکشتن بحکایت شتر و کاو و قوچ [illegible]

باغ سلطان حیدر و تماشا

[illegible]

جواب کفتن مسلمان [illegible]

[illegible]

حکایت ملک ترمذ و دلقک

[illegible] سعید ملک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سعید ملک [illegible]

[illegible]

هرکی دور اندران ره شد

پس بدیشان درد دو

گفتنی در حلهٔ دیبان نهاد

خاص و عام شهر را دل شاد

[illegible]

تدبیر کردن موش که چغز چه

آید عند الحاجة ملاقات

بی تعلق تواند کردن

و آداب ایشان الخ

باشد از ملاقات

نیم دیگر هم یکی از جمع است
زانکه حلوای اذان صوفی کند
ذم درستی فقد و خوی
تا بدین ابرم کی
گفت دلتنگ من نیکوم گراد
در تانی برهینی بر زنیا
سوز … بکو سلطان
این جزها چون صلیح آمد
غیرتی چون بود اکنجت
و مجالس مطلب از عقل
در بعد سطلب آن …
تا کرده زنت این نوع اتفاق
کان دعا شد اجابت قرین
کو چرا او با خود افزاییم
هین که ما از … لرد
چون شوی … روی کتاب
کاتب دائم … بزبیان
انقضای … وفا
مرد دق ربط میثاق شده
زد دل با تکیه کری …
مرد و در … نشاوی …
راز گویان … زبان
آن اثر … اینکه
برشهای ان دل … دو
دل که دلبر دیگی …

حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای هر دو برشتهٔ دراز و برکشیدن زاغ موش را و معلق شدن چغز و نالیدن و پشیمان شدن او از تعلق با غیر جنس و با جنس خود ناساختن

جزو کرو ... رفت ...

[illegible]

بالا کردن موش جهت وسیلت

[illegible]

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه مپرس و نیندیش مینداز الحاح حاجت مرا که فی التفات خرافات و صرف ابی

[illegible]

لا وقف و این بیت از دفتر دوم بازبود ... و آن مشغول صوریه کرد و وقت او را بکذارش فردا محتاج نکرد آنچه درس مستغرق دلالت کلام ارجاع الی اصحاب ... کر جمیع عوام منتظر مستقبل باشند ... فقیر باشند کر لیس عند الله صباح و لا مسا ... ماضی و مستقبل و ازل و ابد آنجا نباشند آدم سابق و دجال مسبوق نباشند کر این رسوم در خطه عقل جزویست و روح مجرد انبیا را در عالم لامکان و لازمان این رسوم نباشد این وقت را لا یفهم سر الا الحق ... نه لا ... چنانکه ان الله تعالی واحد فهم شود نه دوئی ... جهت واحدی

[illegible]

غم آید بر دل جز آن بی‌حدث / کم مراد عقده آرد آن خبث
هر که او در دل بود در ره بی / چون بیابد از غنی جود تهی
وصف حق‌دان آن ذات [illegible] / ور دلا از روح گل کردست هم
اشاع [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ای یعقوب نبی گفت آن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
پی که یعقوب نبی آن پاک خو / بهر یوسف با همه اخوان او
[illegible] / [illegible]
جمله گشتندش [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گفت ای [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
آن دلیل قاطعی بر رشاد / در قضا آن [illegible]
[illegible] / [illegible]
این عجب [illegible] / بالعجب افتادن [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
زاعتقاد [illegible] / وز خیال [illegible]
[illegible] / [illegible]
زین بیابان آن [illegible] / ملک و شاهی [illegible]
[illegible] / [illegible]
کاروان بر کاروان زین بادیه / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

زان مثال برگ دی پژمرده‌ام / کز بهشت وصل گندم خورده‌ام
چون بدیدم لطف و اکرام ترا / وان سلام و آن پیام ترا
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

حکایت سلطان محمود با دزدان که شب در میان ایشان افتاد و گفت من یکی از شمایم و مطلع شدن بر احوال ایشان

شب چو شه محمود بر می‌گشت فرد / با گروهی قوم دزدان باز خورد
پس بگفتندش کیی ای بوالوفا / گفت شه من هم یکی‌ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش / تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر / کو چه دارد در جبلت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن‌فروش / هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه می‌گوید به بانگ / قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست / جمله خاصیت مرا چشم اندرست
هر که را شب بینم اندر قیروان / روز بشناسم من او را بی‌گمان
گفت یک خاصیتم در بازوست / که زنم من نقبها با زور دست
گفت یک خاصیتم در بینی است / کار من در خاکها بو بینی است
سر الناس معادن داد دست / که رسول آن را پی چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندر آن / چند نقدست و چه دارد او ز کان
در یکی کان زر بی‌اندازه درج / در یکی دخلش کم و افزون خرج
همچو مجنون بو کنم من خاک را / خاک لیلی را بیابم بی‌خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی / گر بود یوسف وگر آهرمنی
همچو احمد که برد بو از یمن / زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایهٔ زرست / یا کدامین خاک صفرست و برست
گفت یک نک خاصیت در پنجه‌ام / که کمندی افکنم طول علم
همچو احمد که کمند انداخت جان / تا کمندش برد سوی آسمان
گفت حقش ای کمند انداز بیت / آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت
پس بپرسیدند از شه کای سند / مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم / که رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان را چون به جلادان دهند / چون بجنبد ریش من ایشان رهند
چون بجنبانم به رحمت ریش را / طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما توی / که خلاص روز محنت ما شوی
بعد از آن جمله به هم بیرون شدند / سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی بداد از دست راست / گفت می‌گوید که سلطان با شماست
خاک بو کرد آن دگر از ربوه‌ای / گفت این هست از وثاق بیوه‌ای
پس کمند انداخت استاد کمند / تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاک را چون بوی کرد / گفت خاک مخزن شاهیست فرد
نقب زن زد نقب در مخزن رسید / هر یکی از مخزن اسبابی کشید
بس زر و زربفت و گوهرهای زفت / قوم بردند و نهان کردند تفت

قیروان
یعنی کاروان [illegible]

ربوه
[illegible]

[illegible]

حکایت گاو دریائی که گوهر از قعر بر آوردی
و بنهادی تا بدان چرا کردی واندر عکس
[illegible] بازرگان بود چون گاو [illegible]
[illegible] شدی در تاب آن چرا کردی
آن عشق [illegible] آمدی [illegible] گل [illegible]
آن [illegible] ورد [illegible]
[illegible] درخت [illegible]

[illegible]

تا بجوشم اندر آن سیکی که او
مان دلی کز وی شی ...
آن بریشم عشق ...
همچو تاری شد دل و جان در ...
چون بیاید بر هوا ...
خلق بشکفتند ...
چون بگفت این ...
عقل را افغان ز نفس ...
همچو صورت ...
جان چو مرده و تن چو زنده
آن یکی چو دی گرفتار ...
رفتن چو سوی گندم ...
مور اسود بر گلیم ...
ذره ... آمد سوی ...
ای قفص ...
نقد ...
آن ...
جنس ...
برکشید ...
بود عبدالغوث هم جنس پری
... ز نسل ...
کرد ... زد ...
جا ... ما ...
بعد سال‌ها ...
... زن ...

اهل ... داند که تا کی ...
... بر ...
با امید وصل ...
... بی ...
... آب
... گر ...
... وجه ...
همچنین ... خوب ...
... صورت ...
... کنار ...
مور دیگر گندمی ...
مور ... جنس ...
... بهان ...
... جو ...
... آمد ...
... سیکی ...
... عقل ...
... ماند

این عناها ...
... کا ...
... دل ...
... ...
... زاغ ...
چون شد ... آب ...
ای فغان از یار ناجنس ...
عقل ...
صورت ...
... ظاهر ...
جو سوی گندم ... دولی
... گندم ... سوی ...
عقل ... چشم ...
... جنس ...
... جنس ...
... چشم ...
... مکر ...
نیست جنسیت بصورت ...

ست بر ... بر گوش
... طینی ...
... آورد ...
... ...
... آویخته ...
... زاغ ...
... ...
از ... وطن
نیست ... جنسیت ...
... جز ...
... آید ...
خصم را بر خصم ...
... ...
... خلقت ...
... شد ...
عقل ... ...
... ...
... آمد ...
... جنس ...
چند ... سال ...
مال ...
... چو ...
خود ...
گشت ...
... ...

قصهٔ عبدالغوث و ربودن پریان
او را و سال‌ها در میان ایشان
ساکن شدن و بعد از سال‌ها آمدن
با وطن خود و ناشکیفتن او از پریان بحکم
جنسیت معنی همدلی او با جنس ایشان

هم ز جنسیت ... پری ...
... جنسیت ...
... لا ابالی لا ابالی ...
جذب جنسیت کشید ...
هست جنسیت ... نظر
... دانظر
چون ... خوی ...
چون ... صفات ...
... خوی ...
خوی آن ...
لوح محفوظ از نظرشان ...
... چیز
خاک از ... جسم پاک
خاک آدم ... جان ...
... بود ... خاک ...

... نور ...
شاخ ... آمد
... ایشان ...
... گرد ...
... چیز ...
... جز ...
طالب ... کرد ...
صورت ... آورد ...
... دست ...
... شان ...
نوح ایشان ...
... دل ...
چون ... اقبال ...
... نان ...

چون بهشتی جنس جنت آمد
... جنس ...
بود جنسیت ...
هر کجا ...
آن نظر ...
چونکه اندر ...
چون ... صفات ...
از ... صورت ...
باز ... جا ...
در ... ...
... خاک ...
خاک ...
بس ... اللذ ...
ای ... خاک ...

هم ز جنسیت ... دان ...
... جنس ...
... از ...
... سرخ ...
چون ... کرد ...
... گردد ...
همچو ... سیل
از ... ...
... باشد ...
... مرکب ...
... مرده ...
تا ... دل ...
کرد ...
... حیا ... الحشا ...
... زنده ...
جانب تبریز آمد وام‌دار
بود در تبریز بدرالدین عمر
هر سر مویش یکی حاتم‌کده
سر نهادی خاک پای او شدی
در کرم شرمنده بودی زان نوال
بود در همتش آن لا یلیق
کو غریبان را ...
وام بی‌حد از عطایش ...
با امید قلزم اکرام او
... طلب

قصهٔ آن درویش که وظیفه داشت
از محتسب تبریز و وامها کرده بود
بر امید وظیفه و او را خبر نبود
از وفات او و حاصل نشدن
وام او و عاقبت الامر آن
محتسب

... گشته ... وام ...
کرم ... خود ...

چون ... ...
همچو ... ...

آن یکی درویش ز اطراف دیار
نه هزارش وام بد از زر مگر
محتسب بد او به دل بحر آمده
حاتم ار بودی گدای او شدی
گر بدادی تشنه را بحری زلال
ور بکردی ذره را مشرق‌فشان
با امید آن ...
... ...
هم بپشت آن کریم او وام کرد
وام‌داران ...

چون که دارد جعد حمد و حیرت / یک دریغ آید ز سقایان آب / ساحران واقف از دست / کی ضمان دست و پا داد
رو بیک مست زان سرایان / بشکند کل بیکار است
چونکه جعفر رفت سوی قلعه / قلعه پیش کام خشکش جرعه

آمدن جعفر رضی الله عنه تنها بگرفتن قلعه و شورت ملک با وزیر در دفع او گفتن وزیر او را که زنهار تسلیم شو که این شخص اگرچه فردست ولی جمعیتی عظیم با اوست

یکسواره تاخت تا قلعه بکر / تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نی کس را که پیش آید بجنگ / اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملک سوی وزیر / که چه چاره است اندرین وقت ای مشیر
گفت آنکه ترک گویی کبر و فن / پیش او آیی به شمشیر و کفن
گفت آخر نه یکی مردست فرد / گفت منگر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو / همچو سیماب است لرزان پیش او
بر سر زین آنچنان محکم پیی / گوییا شرقی و غربی با ویی
چند کس همچون فدایی تاختند / خویش را بر پیش او انداختند
هر یکی را او بگرزی می فکند / سرنگون‌شان را اندر اقدام
داده بودش صنع حق جمعیتی / که همی زد یک تنه بر امتی
چشم من چون دید روی آن قباد / گر تا اعداد از چشم باد / اختران بسیار و خورشید یکی / پس بنیاد ذات الیک کثرت
گر هزاران موش پیش آید بسر / گر دانی زین اشتها خود / کی بپیش آید موشان ای فلان / نی جمعیت درون جانشان
هست جمعیت بصورتها فشار / جمع معنی خواه هین از کردگار / نی جمعیت ز بیابانی جسم / جسم را بر باد قائم دان چو اسم
در دل موش از جمعیتی / جمع نشی چند موش از حیلتی / برده ذی خویش آب / هر یکی بودی ز ذره بر شری
بازده ای چون فدای جنگجوی / خویش را بر گردون یکبار / آن یکی جنس کند ز انبات / وان دگر کوش کند
وان دگر سوراخ کردی ... / از نجات کم جذبی برون خویش / لیک جمعیت ندارد جان موش / همیان جانش ز بالکه خیز
خشک گردد موش زان ... / گر بدی اعداد موشان صد هزار / از کلاب چه غم قصاب را / ابهی خوش چه بندد خواب را
الملک الملک جمعیت دهد / شیر را تا بر گله گوران جهد / صد هزاران گور ده شاخ و دلیر / چون عدم باشند پیش صولت شیر
ملک الملک بعد ملک ... / یوسفی را تا که چون ما ارزن / دو رخی بیند شعاع اکبری / تا شود شاهی غلام و دختری
بندها خود دیدی دیگر تو خود / لو ببیندیم شب هر یکی / یوسف و موسی ز حق بردند / دو رخ و رخساره و در نکات الصفوی
دیدی موسی ... بیک نجه / پیش ده عصا و تیر زهی / تو ده دویی آسمان برد حی / گر ز ذره ز دو دیده مار کرد
از حق درخواست آمدید / کرده آن نور قوی ساز / تو بر مکان جمعیت ساز همین / کان یک بس بامادی اندر کمین

کان کنار بود حسرت یا / نور جان در بود و تا دریا / جز جنس ذره خواه / خود ما را برتابد حیران
کوه قاف ار پیش آید هر سه / بحر کوه طور پیشش رود / از کمال قدرت ابدان ما / یافت اندر نور بیچون احتمال
اگر خورشید برتابد ذره / ذره شد جانبازه و از قادری / کی شکوه و جاه جان / کی بی تندد ز نور آن کان
جسمشان شکوه و قانع جانشان / تا فتد برج و افلاک ایزاج / خودشان حیران این نور ذره / جنس شاه زین سپهر بی عیان
زیرکان کرده ان حیرت سبیل / از هیکلها بنال ... / که خمیدم در افلاک و خلا / در مقل در کوه ... خلا
در دل یونس کشیدیم ... / بی ز جان ... بی گرفت / تا بدانی آن دل فرقه / اما باز بین پادشاهان
بیچون آسمان خوبی / برتابیدم زمین و هم ... / بر عکس کل ... / بی رضا ... بیابانم
مردی زین ... / بشنو آیت دلیل ... / حاصل آن کز ... / کو شد دان قربان ...
گر بی بود و ... / بار بخش کرد ... / زاهدی ... / نور با ذوق حق ...
کشته بود آن ... / بود و وقت ... / کان شود آتش ... / ترک با آتش ...
در هوای عشق آن ... / خود صفت را ... / اولا رب ... / نور دری یاد آن عشق
عیانان ... / بر شاه کرد خرج آن ... / همان مرد ... / چون برد دود ز ...
بین ... کنش ... / که ز دست ... / گفت حسرت ... / دیده بود ... کردم نثار
رود ز چشم ... / لیک ... / کی کناره ... / یاد آورد از رواق ...
نور ... یوسف ... / در فاده ده ... / بی ... / یوسفستان ...
زانکه بر ... / ... / خانه ... / مار ...
هین ... یوسف ... / در عشق ... آغاز کن / عشق ... آن ... / گر جمال دوست بیند ...
بر هیشه ... / این ... بشنو / ما بکن ... / دور کن ...
کیمیا داری دوای پوست کن / دشمنان ... / ... / گر ...
پرورش مر باغ جانها را ... / رنجه کرده ... / ... / صد هزاران ...
بر سر یک ... / ملک تبریز ... / ملک جسمش سوی زنان / ملک علم ...
شد غلام او شد از علم ...

رجوع به قصه آن شخص که وام کرده بود و آمده به امید محتسب تبریز

آن غریب ممتحن از بیم وام / در ره آمد سوی آن دارالسلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان / خفته امیدش فراز گلستان
زد ز دارالملک تبریز سنی / بر امیدش روشنی بر روشنی

السلام

[illegible]

باخبر شدن آن غریب وام دار
از وفات محتسب و استغفار
کردن از اعتماد بر مخلوق
که ثم الذین کفروا بربهم
یعدلون

[illegible]

[illegible]

توزیع کردن پایمرد از تبریز
جهت درویش وامدار و
جمع شدن صد دینار و رفتن آن غریب
بزیارت محتسب و قصه بر تربت او گفتن بطریق نوحه

[illegible]

مثل آن غریب عمر نام
در شهر کاشان که از سبب
آن نام او دکانی به دکانی
دیگر حوالت میکردند و فهم
کردن او که همه دکانها یکیست

[illegible]

[illegible]

رجوع کردن بقصهٔ ... [illegible]

[illegible]

دیدن خوارزمشاه در سیران
در موکب خود اسپی را
و در دل مشغول شدن
پادشاه بآن اسب و به
سرد کردن شاه گفتن او را که
حکیم در آگهی نامه فرموده است
که دلالی برادران یوسف بود

[illegible]

که در نظر مشتریان کشته بود
وکان نوایب من الاعاجیب

چون دگر گه شکیبایی نماند
بچگان زینت بیابان ماند
چیست جاذب تا نماند
عقل مجروح وجان
بی رهگذران بزنو ...
جانش از درد وحزن ...
شرم بزد و بجد خود ...
بس جابجا مالی ...
در امیری او غریب و محتسب
رفتار او چون علم خدا
مردم او صدجم ...
کرم با هرچه دارم ...
کر بدان ای ... از ذات
از درون ...
ان عماد الملک ...
ایستاده ... سلطان ...
تا زمان خود ...
با حضور آفتاب و کمال
یکان ... باشد
در ... خاص ...
آفتاب ... ضیا و ...
از ... خاص
کو ... کرم آن ...
آن جهان ...
یلدمی ... آن

من ... بی ...
ایا ناصب مادان ...
جز عماد الملک ...
پیش سلطان ...
از جود مالی ...
در صفات ...
خلق او بر عکس ...
چشم سلطان ...
... خاصیتم ...
من ... خوانم ...
این ... بی ...
پیش سلطان ...
واندر ... ان ...
کر ... خلق ...
رهنمای ...
کر ... باشد ...
کرم ... خورشیدم ...
دیش ... خدا ...
... شاه ...
خلق ... تا ...
با نیازی خاص ...
تا مرام ...

بود کو شاه مشهد زیبران ...
مهر آتش ...
کو عماد الملک ...
بی ... بود و اصیل ...
جان بی بدل جان ...
بود ... علاج ...
پادشاهی ...
دل او ... عماد الملک ...
ای کم است جام ...
چون خدا ...
اندرین کوی ...
لیست ... پیش سلطان ...
ای ... بیان ...
نا ... جهان ...
در حضور آفتاب ...
لیک ... شاد ...
در ... خاص ...
لیک خاصی او ...
کو ... خاص ...
باشد ... آفتاب
خوات ... چون ...
کی ... خدایی ...

میشود ... دگر جدا
نیست ... از دو ...
در جهان ... دیگر ...
اخلاص ... بود ...
مهر ... امیر ...
بیمر ... مظلوم ...
رافض وشب ...
طالع خورشید ...
پیش سلطان ...
شاه باستقلال ...
سر ... کرد ...
کی ... کرده ...
بهر ... سجاده ...
استحقان ... استحقاق ...
نا ... باخدا ... العباد
کو ... خاص ...
... کی سلطان ...
دستاری ...
مهر ... خاص ...
کرم ... خورشید ...
آخر ... خورشیدم ...
... خورشید ...
... آفتاب
پیش ... کرد ...
... دیگر ...

امروز ... چون ...
بس ... آنکه ...
زان که کام ...
هیچ ... بر ...
کو ... رفت ...
لیکه یوسف ...
چون ... حق ...
زان ... چون ...
آن کی ... سجده ...
آن زنی ... شراب
خانه ... خیال
هم ز لطف ... آب ...
بر ... آفتاب
آفتاب ... چرخ ...
این ... زنان ...
ایستاده پیش سلطان ...
اندرون ...
آب ... زنان ...
... دیده ...
ماه ... آفتاب ...
صد ... آن ...
کار ... رسول
در میان ... چون ...
آفتاب ... حق ...
لعل ... چرخ ...

انتظار ... دار ... اند
... یوسف ...
ماند ... زنان ...
... خواهی ...
ز سلطان ...
تا ... سر ...
... شاد ...
ای کریز ...
زان ... کو ...
... خوش ...
ورنه ... چون ...
پرده شد ... آب ...
کاخ ... ایام ...
... جستی ...
کو ... ای ...
... جان ...
... عالی
... خورشاه ...
رنجان ... زنده ...
... سیره ...
کو ... شده ...
از افلاک ...
... رخسان ...
... آب ...
... تابان ...

جز ... زمانی
یاد ... یوسف ...
کو ... آن ...
عام ... طبع ...
بر ... بر ...
آفتاب ... بستی ...
انعام زنان ...
... دون ...
... بیت ...
... زنان ...
... دانشیان ...
هم ز لطف ... جان ...
... حجاب ...
... ای ...
در عماد الملک ...
چون ملایک ...
... حیرت ...
الحق ... این ...
... عطا ...
چون ... بی ...
آن ... شکاف ...
تا ... دوم ...
... شرح ...
... عم ...
... آفتاب

... جان ...
... آن ...
... او ...
... آخر ...
... زنان ...
... خاص ...
... جان ...
... جان ...
... آباد ...
کاخ ... بچه ...
... شکستی ...
... آید ...
... سحاب
... کشیده ...
... ایمان ...
... تبعی ...
... طلب ...
... معراج ...
... خلق ...
... ایکار ...
... شاه ...
... شادات ...
آنجا ... کتاب ...

[illegible]

عماد الملک [illegible]

[illegible]

مرده پنداشتن [illegible]

[illegible]

آن از دو سال

بی گلف قاموس

[illegible]

بیاد ده خانه ام آورده سال
کرده او زیاد و دلا بنده ده
ده قصه دیگر او را شرح داده
پر چنین از خال [illegible]
گفت سودا نا که خوابی دیده ام
خواب دیدم خواجه بغداد در
[illegible]
آن زکات [illegible]
آهن و سنگ از برون [illegible]
اندرون کان [illegible]
پادشاهی بود [illegible]
اندر پنهان [illegible]

گر ده ام من [illegible]
بر دهت برشان [illegible]
آن خواب [illegible]
[illegible]
ده ده دل [illegible] دیده ام
آن برده جان [illegible]
تا کسی [illegible]
ای [illegible]
[illegible]
انا الخیرات ثم [illegible]
[illegible]

ور دو دار [illegible]
از خدا امید دارم [illegible]
[illegible] قصه [illegible]
گفت [illegible] سودا [illegible]
خواب دیدم [illegible] هندوستان
خواجه را دیدم [illegible]
خواب دیدم [illegible]
در میان خانه [illegible]
خواب دیده [illegible] بغدادی
[illegible] پنهان [illegible]
[illegible] مصطفی [illegible]
[illegible]
در عدم پنهان شده موجود
[illegible]

[illegible] زبان [illegible]
[illegible]
هم کرده [illegible]
ای [illegible]
کو دید [illegible]
آن بی برده جان [illegible]
واحد کالالف [illegible]
خلق [illegible]
بسته [illegible]
آتش اندر آب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در سواد چشم [illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایت

آن پادشاه و وصیت کردن [illegible]

[illegible]

چشمه آب حیات [illegible]

[illegible]

تا بهر که بنگرد آن خوش عذار | در عیان او را ببیند او بیار | بر دیده دو شان [illegible] | [illegible] ناظر آن [illegible]

تا بهر جهان و نای بنگرد | [illegible] حسن [illegible] | بر آن ذره [illegible] | [illegible] ولیم [illegible]

از قدح کرده [illegible] | در دو دریای حق را [illegible] | اگر عاشق [illegible] او دریا [illegible] | صورت خود بینا [illegible]

صورت عاشق جوانی [illegible] | پس دریا گون [illegible] | حسن حق بینا [illegible] | [illegible] آب از [illegible]

[illegible] بر عاشق [illegible] | [illegible] | دریا کو عاشق شود [illegible] | [illegible] آن [illegible]

[illegible] سلطان در [illegible] | کز [illegible] شد [illegible] | این سخن پایان ندارد [illegible] | هین که دریا [illegible]

هین [illegible] | او [illegible] | از نظر [illegible] | [illegible]

در [illegible] | از کمینگاه [illegible] | [illegible] آن [illegible] | [illegible]

خود [illegible] | خود [illegible] | کان [illegible] | از قلاع [illegible]

[illegible] | در [illegible] | در حقیقت [illegible] | کو [illegible]

کیست [illegible] | جز که الانسان حریص [illegible] | نی بر اهل [illegible] | نی بر اهل [illegible]

[illegible]

[illegible]

این همه دارد که بی صورت وجود
صورت دیوار و سقف هر مکان
تا مل بطلق تبین بی صورت
تا مدد گیرد ازو هر صورتی
صورتی از صورت دیگر کمال
جز به صورت نیست در زمان
ور ز غیر صورت نبود [illegible]
بس ضعیفی میروی بالامکان
بس ضعیفی [illegible] بی صورت
لیک بعضی رو دونی یا دم
آن ذری یا آن [illegible]
این سخن پایان ندارد [illegible]
خرزنان [illegible]
ثان که ایشان [illegible]
کردگار [illegible]
[illegible] در [illegible]
[illegible]
چونکه [illegible]
عشق صورت در دل [illegible]
[illegible]
کاندرون [illegible]
[illegible]
تو ندانی [illegible] آن [illegible]
این [illegible]
توی [illegible] ایشان [illegible]

جیب [illegible]
صورت [illegible]
صورت [illegible] دوست [illegible]
از کمال [illegible] جمال و قدرت
[illegible] ایشان [illegible]
[illegible] صورت [illegible]
صورتی کان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] صورت [illegible] کرده
قدم دیگر باد و سر گردنم

خوردند [illegible]
گرچه [illegible] علی [illegible]
[illegible] صورت [illegible]
[illegible] صورت [illegible] کرده
[illegible]
در [illegible]
صورت [illegible]
صورت [illegible]
[illegible]
لیک آن [illegible]
[illegible] شد [illegible]

[illegible]
[illegible]
و صورتها [illegible]
[illegible]
احتیاج [illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
آدم آمد سوی [illegible]
صورتی [illegible]
لیک [illegible]
[illegible]
[illegible]
الامان [illegible]
آتش [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
گر [illegible]
[illegible]
آن [illegible]
[illegible]
[illegible]

دیدن پسران پادشاه در آن قلعه
صورت شاهزاده را و عاشق
شدن ایشان بر دختر شاه چین
و بیهوش شدن هر سه و در فتنه
افتادن و تفحص کردن ایشان
آن صورت را که کیست

[illegible]
[illegible]
از [illegible]
[illegible]
تو [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
توی [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
این [illegible]
در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
روز دیگر [illegible]
روز دیگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
صورت [illegible]
[illegible]
در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اعتمادی [illegible]
[illegible]

حکایت صدر جهان بخارا که هر
سائلی که به زبان چیزی به زبان
خواستی از صدقه او محروم
گشتی و آن دانشمند بیچاره در روز
حرص فراموش کرد و به زبان خواست
[illegible] محروم شد
و آن دانشمند درویش فراموشی
و حرص پیامدی و صدر جهان از
وی روی بگردانیدی و دانشمند
[illegible] حیلتی بساختی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
صورت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
روز دیگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

... عاقبت کار ... قلندر الی آخره

[illegible]

معنی این خبر که رسول صلی الله علیه وسلم ... آدم

[illegible]

... جهان ... ذو ...

[illegible]

حکایت

دو برادر یکی کوسه و دیگر امرد که در عزب‌خانه ... بخفتند ... اتفاقاً ... امرد خشت‌ها

[illegible]

[illegible]

در ذکر معنی ان لا یشبعان طالب الدنیا و توفیراتها و طالب العلم و تدبیراتها و بیان مقالات پادشاه بزرگ

[illegible]

حکایت پادشاه با محتسب

باری محتسبی در آورد و بنشاند و ساقی را برابر او داشت عرض کرد ... مستی و تندی آغاز کرد شاه ساقی را گفت ... در حق آن ساقی ... چند بر آتش گوشت و شراب بخورد ... داد

[illegible]

بقا نگر بین ذکر یا حبیب و عذرا
و ماقت کارا او پیدا شد
او را حالی کریم ث از ملک
که حیث و خود را در
دلی پنهان کرد و در عالم
گشتی در طلب آنکس
که از عالم نمره است

[illegible]

تمه قصه شدن از کنان و سرگردان
شدن ایشان و در بیابان
آواره شدن و بشهر چین رفتن
و قصه جانشان امرؤ القیس
که پادشاه عرب بود و بغایت
خوش صورت بود چنانچه
یوسف وقت بود و بیب
و زنان عرب زلیخا شان
برده او بوده ند و ادشاه برده
و از جمله اشعار او ان قصیده است

[illegible]

نظم یوسف

صد هزاران نام آکریم زدی
تشکیر ... او ساکن
دقت برای بوداده ای پوستین
آیخ عیبی کرده بود ذات تمام
خالی از خود بود و پر از عشق
مرکبی افتد در دل مراد
اگر نشانند نقاب بندی
لعیا زانقد شاه زینی
طفل ادهم نامند شیرا
هیچ خود در وش بگ ادرد
دائم شد آگهی اوتی وه

آن دو روزی گفت ای فرزند ... زانتظار آمد ... بیان

بی طاقت شدن تیران
پادشاه و تعرض رسانیدن
پسر دیگر خود را پادشاه چین

بیت

یا رب رسانم مقصود را
یا بر نیم چو دل از دست ایغا

... از حرمت آن کسیا | کرده یوسف ... نان ... بخشی

سنیع خبر

کار و باری که ندارد پا و سر | ترک گیر ای پیر با [illegible]
کار و باری که ندارد پا و سر | ترک کن هی پیر خر ای پیر خر
غیر پیر استاد و سرلشکر مباد | پیر گردون نی ولی پیر رشاد
در زمان چون پیر را شد زیردست | روشنایی دید آن ظلمت پرست
شرط تسلیم است نه کار دراز | سود نبود در ضلالت ترک تاز
من نجویم زین سپس راه اثیر | پیر جویم پیر جویم پیر پیر
پیر باشد نردبان آسمان | تیر پران از که گردد از کمان
نی ز ابراهیم نمرود گران | کرد با کرکس سفر بر آسمان
از هوا شد سوی بالا او بسی | لیک بر گردون نپرد کرکسی
گفتش ابراهیم ای مرد سفر | کرکست من باشم این خوبتر
چون ز من سازی به بالا نردبان | بی پر و پر بروی بر آسمان
بی ز زاد و راحله دل همچو برق | آنچنانکه میرود تا غرب و شرق
آنچنانکه میرود [illegible] | هست مردم [illegible] در وقت خواب
آنچنانکه عارف از راه نهان | خوش نشسته میرود در صد جهان
گر نداد ستت چنین رفتار دست | این خبرها زان ولایت از کجاست
این خبرها وین روایات محق | صد هزاران پیر بر وی متفق
یک خلافی نی میان این عیون | آنچنانکه هست در علم ظنون
آن تحری آمد اندر لیل تار | وین حضور کعبه و وسط نهار
خیز ای [illegible] | زد زبان [illegible]
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل | پر او با جیفه‌خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل | می پرد تا ظل سدره میل میل
باز سلطانم گشم نیکوپیم | فارغ از مردارم و کرکس نیم
ترک کرکس کن که من باشم کست | یک پر من بهتر از صد کرکست
چند بر عمیا دوانی اسب را | باید استا پیشه را و کسب را
خویش را رسوا مکن در شهر چین | عاقلی جو خویش را ده در یمین
آنکه گوید آن قلاوز [illegible] | هین [illegible] دو و بری
جمله گویند اندرین [illegible] | هر شاه خویشتن [illegible]
شاه با خود هیچ [illegible] | بلکه [illegible]
مرگ از شاهان [illegible] | گردنش را تیغ [illegible]
شاه گوید چون [illegible] | [illegible] ثابت [illegible]
مرد [illegible] ثابت کنی | باشی از تیغ [illegible]
ورنه [illegible] | بر کنم از [illegible]
سرخ آیی [illegible] از تیغ تو | ای بگفته [illegible]
بگذر [illegible] | [illegible] خندقی
خندقی از قعر خندق [illegible] | بو [illegible]
جمله اندر [illegible] دعوی | گردن خود را [illegible]
هین بیان این [illegible] | ای همین [illegible]
تیغ [illegible] کرد [illegible] | [illegible]
گرد او صد سال [illegible] | معنی آن از حساب [illegible]
بی [illegible] دو مرد در [illegible] | [illegible]
این همه گشته [illegible] | [illegible] آید [illegible]
[illegible] | کامل [illegible]
صد [illegible] | بر تمام [illegible] عشق [illegible]
[illegible] | [illegible]
ای محمد [illegible] از خطاب [illegible] | [illegible] آهن [illegible]
[illegible] | [illegible] اجزای [illegible]
اشتر من تا تمام [illegible] | چون [illegible] زاد [illegible]
[illegible] مقطوع [illegible] | [illegible]
من غلام [illegible] | اینچنین [illegible] خلیل [illegible]
من [illegible] | [illegible]

چون که [illegible] آن | [illegible]
آن [illegible] | دیده [illegible]
آنچنان [illegible] از [illegible] | [illegible]
[illegible] | جان [illegible]

بیان [illegible] اگرچه [illegible] بلعت مطایی [illegible] از وقف [illegible] دیگر [illegible] حمل دیگر [illegible] و اعبد [illegible] [illegible] [illegible] را از در دیگر [illegible] [illegible] المعبود [illegible] بنده [illegible] اگرچه [illegible] رسانند [illegible]

[illegible]

آن [illegible] | کامل [illegible]
[illegible] | تا [illegible] همی
آنچنان [illegible] | چون [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] گردم [illegible]
[illegible] | [illegible]
آن [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
مانند [illegible] | ای [illegible]
[illegible] | آن [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
تا [illegible] | رزق [illegible]
[illegible] | [illegible]
تا [illegible] | [illegible]
می [illegible] | [illegible]

[illegible]

حکایت شخصی که او را میراث بسیار رسیده بود و همه را بخورد و تلف کرد و بعد از آن در واقعه دید که در مصر گنجی هست او را دفینه است

[illegible]

در سبب تأخیر اجابت دعای مؤمن

[illegible]

رجوع به قصه آنکه او را گنج نشان داده

[illegible]

دفن آن شخص که گنج در خواب دیده بود منتظر و از غایت ناداری شب بیرون آمدن و عسسان او را گرفتن و بیان حال خود کردن

[illegible]

بیان آنکه الکذب ریبة والصدق طمأنینة

[illegible]

چون پشیزه در میان شهرها
زین پشیزه هر که بازرگان
برکی دیدست و بر دیگر ...
برکی پیرن و بر دیگر ...
برکی دوزخ و بر دیگر ...
برکی آیت و بر دیگر ...
برکی نقصانست و بر دیگر کمال
بر مصلی مسجد آدم کماه
باد کمتر این ...
درد تو چون ... فراغت
لذت ... شکل ...
چون ز دکان ...
عشق ... رشید ...
درد داروی ... کند
سین ... تمام ...
آب ... در ...
همچنین ... نوح ...
گفت در دو ... خود ...
گفت ای دزدی تو ...
بر خیال خواب چندین ...
در فلان سوی فلان ...
دیده ام خود ... این ...
خواب حق ... نقل ...
خواب ... نقل ...
بر سر گنج ... خدام

از نواحی آید آنجا بهرها
... دیده ... دوست
برکی ... و بر دیگر ...
برکی ... و بر دیگر ...
برکی ... و بر دیگر ...
برکی اعجاز و بر دیگر ...
برکی ... و بر دیگر ...
کو همی گوید ... از دو راه
می کنم ... سینه
کیسه ... ز ... و ملال
با مجات از شکر ...
در ذنب ... ملال
یا علی ... بگفته ...
دو در ... کند
در در ... در ...
وقت ... در ...
از نشان ... کان ...
... بود ... ده ...

... خواب ... تو ...
بر در آن ... آن ...
در بغداد ... کنی ...
... قیمت و ...
... نقل ... باشد ...
... عقل ... درد ...

کان معیوب قلب کیسه بر
... بنده ... داد ...
برکی ... و بر دیگر جواب
برکی ... و بر دیگر ...
برکی ... و بر دیگر ...
برکی ... و بر دیگر ...
رجا ... باز ... کر
... آتش ...
باد ... تو نان ...
... و ... عجایب ...
... چو ... دز ...
چون ... و ...
بال ... نان ...
... در ...
... در ...
... کشت ...
... یار ...
... دو ...

قصص ... در ... بغداد ...

بر ... خواب دیدم ...
... در خانه ... در ...
... من ... ز ... خیال
خواب ... خواب ...
گفت با خود گنج ...
... شد ...

کان پشیز و دست ...
... ز ... ...
برکی ... و بر دیگر جو
برکی ... بر دیگر ...
برکی ... و بر دیگر کرد
برکی ... و بر دیگر ...
... گاه ...
باز ... آن ...
این ... است ...
تو شدن ...
این ... آن ...
... بیمی ...
کرم ... باز ...
کو ... آن ... که در ...
ده ... تان دم
تاب ... کرد ... سر ...
کو ... بگیرد ...
... در ...
رو ... کنی ... واقعی
او به بغداد ...
نام خانه گفت و نام کوی او
تو ... یابی ...
از ... نقل ...
پس ... فرو ...
... باد ...

گفت ... آن ...
خواه ... راه ...
تو ... دیگران ...
گفت ... بیم ...
... اگر ... بدی ...
این سخن ... گفت ...
آنگه ... مصر ... بغداد او
... حیران و ستاید ...
کز ... امید ... کرده ...
این ... بود ...
... در ضلالت ...
باز ... ضلالات ...
کری ... ایمان کند
... زهر ... آن ...
شکر ... اضداد ...
گرد انکار ... از ...
... چون ... آمد ...
شکر آن ...
... گند
شکر آوردی ...
گر ... از ...
آن بد ... که ...
... سال ...
... دام ...
... گشته ...

آن جوان ... در ...
آن ... شد ... خواهی ...
... در ...
در ... شد ...
از ... من ...

... گری ...
... خود ...
... اگر ...
گفت ...
... من ...

باز گشتن آن شخص شادان
از مصر با شیداده شکر کنان
و تعجب کنان در تأویلی
که فهم و عقل آنجا نرسد

... احسان کند
کرد ... اللطف الخفی
... معجزات
... شد
... شکی
... شد
... کند
... سبیل
... شد
... دید
... آمد
... یقین

تا ... دها
... آن ...
قصد شان ... دل ...
... شد ...
... از ...
... آورد ...
... آن ...
... شود
... در ...
... داد ...
... ای ...
... آمد ...
آن ... عیسی شد

گوی آن دم ...
... را ای ...
... خود ...
خوش ... سیم ...
... از ...
... از عقل ...
... شکر ...
... زی ...
... سیم ...
... از خانه ...
مردم از ...
... شد ...
... خاک ...
... خلق ...
... قرآن ...
... یار ...
... حق ...
... کند
... عصا ...
... ماهی ...
... خوف ...
... خطا
... قطع
... باشد ...
... از خانه ...

[illegible]

مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق ماندن و نایب قاضی صندوق را خریدن

[illegible]

رجوع بقصهٔ شهزادهٔ کلان و پند دادن برادران برادر بزرگ را و قبول ناکردن و رنجیدن او از ایشان و عزم و ... خود را در بارگاه ملک چین انداختن

[illegible]

باز آمدن زن جوحی نزد
قاضی سال دیگر و گفتن
قاضی کرا آزاد کن

نشستن قاضی در آن جوحی
با شکر و درز زن جوحی و بیا
شدن قاضی در صندوق
چون محل دیگر بود

آمدن نایب قاضی خریدن صندوق

بیان حدیث من کنت مولاه
فعلی مولاه و طعنه منافقان
که ما مطیع او کردیم ای زمان
ما را مطیع کردی میکردانه

آمدن زن جوحی بسال دیگر نزد
قاضی و داشتن قاضی مکر ایشان را

در حکایت شاه زاده

در بیان آنکه دوزخ گوید که قنطره
صراط بر پشت اوست مؤمن را
که زود بگذر که نورت آتش مرا
خراب میکند جز یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری

صورت عشق رو شد پدید
من شدم حیران زنی [illegible]
کرکوئی در کوی [illegible]
مرکب چوبین [illegible]
[illegible] بکند
من زخود گم شدم [illegible]
این نشسته [illegible]
نه خوشست و نه [illegible]
این مثل آمد [illegible]
حاصل آن شاه زاده [illegible]

[illegible] شروع
بی خام و دنیا یات الوصال
پس بیکار [illegible] آشکار
خاص آن دنیا [illegible]
هزار عشق زان [illegible]
[illegible]
خفته [illegible]
حال او در او در عبادت [illegible]

[illegible]

وفات یافتن باذر برزگر و
آمدن باذر میانه نیز او رعیت
کردن شاه چین را

این باذ دنان باذ [illegible]
[illegible]

شد و ازین [illegible]
در دل [illegible]

[illegible]

تا جهان کان هم رنگ زنکا
یکه صنه [illegible] رنگ [illegible]
جون [illegible] بدنی زعون دعا
دشمنان آن [illegible]
از جیر و اشرد شیر [illegible]
کوذکان ذ حمل [illegible]
وای ازان طفلان که [illegible]
جون سلاح و جلاح [illegible]
تنگ مظلومی و ظالم
انکه حال بود [illegible]
تا جهان ساحل [illegible]
جون بریم خاک [illegible]
یکی [illegible] خاک [illegible]
طفل [illegible]
کو شود صد سال آن [illegible]
کو دم [illegible]
جستم [illegible]
کرچه باز [illegible]
کام [illegible]
مستورت [illegible]
جشا کرد [illegible]
بر بدون [illegible]
صد فرزان [illegible]
این زبان جون [illegible]
خانه [illegible]

جلد و دشت رنگ [illegible]
[illegible]
یک ارای [illegible]
دام [illegible]
کوذکان [illegible]
[illegible] قوت [illegible]
تنگ [illegible]
کف [illegible]
این از [illegible]
[illegible]
قتل [illegible] کرده [illegible]
خاک [illegible]
[illegible]
طفل [illegible]
طفل [illegible]
[illegible]
[illegible]
جون [illegible]
[illegible]
[illegible]
جون [illegible]
باره [illegible]
از میان [illegible]
[illegible]
[illegible]

رنگ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
طفل [illegible]
وای ازان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دائما [illegible]
[illegible]
[illegible]
جونکه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خانه [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
طفل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا جهان [illegible]
کرده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]